
PRESERVATIVES LEATHER
APPLIED
On 17/11/78

مصنف این کتاب قصه امیر حمزه را دیده بود
چنانچه در صفحه ۹۷ اشاره بآن نموده فقط

در صفحه ۲۰۳ ذکر عمر عیار را نموده

جلد نسخ بوستان خیال

بسم الله الرحمن الرحیم



آغاز کتاب تاریخ الاعظم شاهنشاه خورشیدی از مرحوم حکیم اسقلیبوس الی آثاره و بیان اخبار رونما فلان آثاره و نخستین
این داستان کهن و غواصان این دریای سخن چنین روایت کرده‌اند که بعد از رفع حضرت روح مسیح ابن مریم
علیها السلام بر این چرخ فیروزه فام از اولاد حضرت اسحاق پیغمبر علیه السلام در زمین مغرب پادشاهی فلک جاه
انجم لشکر ملک بارگاه بر تخت سلطنت و راثت متمکن گشته که نام او بهرام و لقبش سیف الدوله بود و در آن عصر بزرگ
جبر داییم بادشاه دیلم بود اما صاحبقران اکبر چون این کلام استماع نمود فرمود که حکیم عالی میان کلام شاهنشیه مرا اینجا شبهه باقی
رفع آن نموده بیشتر بخوانید و آن شبه آنست که سیف الدوله لفظ عربی و بهرام شاه دیلمی و این هر دو منسوب بنام شاه هم
زمین چه صورت دارد و وجه این تسمیه چه باشد گرچه زبان مغرب در آن وقت عربی فارسی آمیز باشد حکیم تبسمی نموده و از
برخور صاحبقران اکبر نمود و گفت ایها الصاحبقران اصل اینقدر است که سلاطین ماضیه از تابع حکما می بودند و بیشتر کارها
خود را بفتوای علوم می نمودند و با حکام آن کار مقرر می کردند و در زمان قدیم در مغرب زمین علم جفر و نجوم رواج تمام داشت
چنانکه از سلاطین و امرا هرکه بسعادت فرزند از درگاه حق تعالی فایز میشد استخراج اسم آن مولود و لقبش مینمود
و از حروف طالع و بیت و صاحب بیت و اوتاد و شواهد و نواظر ترتیب میدادند و ترکیب میکردند چه از حروف
ابجد برای هر برجی از بروج دوازده گانه و برای هر کوکبی از کواکب هفتگانه حرفی مقرر است از همان حروف آن
اسم را ترکیب داده نقل میکردند اگر در زمان خود الفاظ موضوعه مهمل اجتناب میکردند با وجود آنکه در اعلام
معانی شرط نیست صاحبقران زمود بارک الله چنانکه یا حکیم اکنون خاطرم مطمئن گشت فرمودن را شروع

کن حکیم ابوالحسن اول دعا و ثنای صاحبقرانی بجا آورده آغاز خواندن کرد که سیف الدوله بهرام شاه
ایزد تعالی و تقدس از خزانه و لشکر و گنج و گوهر و کنیزان و غلامان ماه پیکر و فیل و اسب و اشتر آن قدر عطا
فرموده بود که محاسب وهم از تعداد آن عاجز آمده و اعتراف بعجز و قصور نموده بود و آن شاه دارا فرمود لیکن
دل شکسته داشت زیرا که غم سوز باطن   چو عمر پادشه بگذشت از شصت   دل او با هزاران درد پیوست
بدرد خود ندانستی دوائی   طلب کردی ز هر زاهد دعائی   القصه چون کار پادشاه ازین غم بجان و کارد
الم باستخوان رسید خود را از امر سلطنت معاف داشته بگوشه نشست و در اختلاط خاص و عام
بر روی خود بربست وزرا و ارکان بعرض رسانیدند که معاندان در امر مملکت در اطراف و جوانب
از مور و ملخ بیشتر اند و افزون ای پادشاه موجب دلتنگی رعیت و سپاه است و باعث لشکرکشی اعدا
مبادا تملک موروثی از دست رود و فتنه حادث گردد که تدارک آن پذیر نباشد پادشاه گفت ای
خدویان درگاه و ای مخلصان دولتخواه ملکی که فردا بعد از من به بیگانه منتقل میشود که امروز در حین حیات
من شده باشد چه در حساب من موافق و مخالف همه بیگانه اند این پادشاه را وزیری صاحب تدبیر که
نام او روشن ضمیر بود در جمیع کمالات ظاهری و باطنی آراسته بود و مراعات حق نمک و نوکری بسیار
داشت ازین گفتگوی پادشاه بر پریشان گشت و عالم در نظرش تاریک گردید با تاج الملک و عزیز الملک
و ترس الملک و ملک الراحمین دیگر ~~[illegible]~~ امرای نامدار گفت یاران طرفه بکاری
رو داده و این ملک عنقریب از دست میرود و این بابا یعنی پادشاه با خدا امر که ملک آراسته بود
از فرزند بجز امید نیست اگر کاری بجای میکشد بعضی از بدخواهان دیگر گفتند که امروز در میان ما به از تو کسی نیست
اگر پادشاه چنین اراده دارد باید اول ترا بر تخت نشاند القصه بعد ازین همان امرا از هم متفرق شده بجاهای خود
رفتند روشن ضمیر نیز بخانه خود آمد لیکن نیاورد از صد پیمانه یکی و فکرش بجائی نمیرسید برای آنکه وزیر نیز از طرف
خود درین امر بنای کار دیگر نمیکرد و زاهدی بزرگ که از دعای با تعویذی گرفته بود لیکن فایده ندیده بود القصه جواب
وزیر بخانه خود آمده در دیوانخانه بر مسند نشست و با مصاحبان خود همین سخن در میان داشت ناگاه ناظر
خواجه سرای وزیر خندان و خرم از اندرون رسیده آداب بجا آورده و در گوش وزارت پناه مژده تولد پسر
نرینه داد وزیر اگرچه در باطن بمقتضای بشریت خوش و خرم شد لیکن در ظاهر آه سرد از جگر برکشید و در حال
خود آورده گفت یاران چه کار که فرحی برابر خوشوقتی تولد فرزند نیست تا حضور امرا و سلاطین را چنانکه گفته اند
بیت نبود نزهت خوابش بهنگام   حضور ما در جهان فرمان ما خوار   لیکن امروز این فرزندی تولد شده که
موجب ملال ما گردید نه سبب خرمی ما چرا که در خاطر پادشاهان غمی برلشان کند خاطر عالمی کاش

جناب

جناب باری جل ذکره این موهبت کبری و این نعمت عظمی را ابتدا و سند عطا کرد و از عمر نجات می یافت چگونه
من خوشحال نشینم و حال آنکه دلتنگیست در ملال نشسته تا این سخن را بخوبی تقریر کرد که حاضران مجلس را اکثر به اتفاق القصه
وزیر صاحب تدبیر یعنی روشن ضمیر درین هنگام در ملال نشسته بود که دربان سالار روز پر از در در آمد و بعد از دعا
و ثنای بسیار رسانید که آصف جاها مردی در لباس فقر تنفر نشسته بر در آستانه و باز میطلبد و میگوید مرا در خدمت
آصف جاهی بزرگی قدیم است و بعد از مدتی مدید به دیدن ایشان آمده‌ام و طمعی جز دوستی ایشان ندارم وزیر فرمود
بیاید و چون این شخص در آمد سلام کرد روشن ضمیر او را نظر اول بشناخت و تعظیم او برخاست و گفت ای خواجه
نجم الدین بعد از عمری تشریف آوردید القصه باهم معانقه کردند و کرم برخواستند وزیر فقیر را از رنج راه پرسید بعد از آن
فقیر وزیر را به کمال ملال یافته از موجب آن سوال کرد ملکه گفت آصف جاهی من شنیده‌ام که امروز حقتعالی این شنا
فرزندی داده باید خوشحالی کرد حیرانم که چرا عکس نتیجه داده ملول نشسته‌اید وزیر روشن ضمیر سر در پیش افکند
از جهت عزیز فرزندی و کوشش کبری او از نوم پنهان را در خدمت آن عزیز شرح داد فقیر از این سخن متأمل شده درین
از مصاحبان احوال این فقیر را از وزارت پناه سوال کردند روشن ضمیر گفت یاران این پیر درویش آشنای
سی ساله من است تاجر بوده و مسعود و از صاحب مرتبه بود القدر مال داشت که حسب امر خدا و او در عنفوان
شباب به توفیق حضرت وهاب سودای فقر در سرش افتاد و هر مالی که داشت قدری از آن بخواهر داد و باقی
را فی سبیل الله بخشید و خود سیاحت اختیار کرد خواجه نجم الدین نام دارد و داد بعد از تامل سر بر آورد و گفت
آصف جاها درین هیچ تقصیر کاملی هم رجوع کرده‌اید یا نه روشن ضمیر گفت آری و لیکن هر عابد و زاهدی که در اطراف
این شهر گمان داشتیم باو رجوع کردیم لیکن مراد حاصل نشد نجم الدین گفت ای وزیر عالیمقدار و ای دانشمند کامگار
اگرچه مراد بخشیدن بندگان پروردگار است لیکن من درین چند روز صاحب کمال بزرگی را دیده‌ام که اگر
قطب دوران باعتبار عبادت و ریاضت او را خطاب کنیم بجاست و اگر باعتبار حکما افلاطون دوران انگاریم
بگویم رواست روشن ضمیر را ازین سخن فرحی در دل پدید آمد پرسید ای برادر آن مرد را در کجا دیدی گفت
از جزایر خالدات می‌آمدم در یکی از آن جزایر شخصی را دیدم که با علم و فضل و علوم تجربه بهره و تقوی را نیز جمع
کرده است میگویند بغیره حکیم بطلیموس منجم است حکیم اسقلیبوس ثانی نام دارد ظن غالب من آنست که اگر حاجت
با وسائل تقرّبی در خدمت او عرض کرده شود البته که به دوائی یا دعائی به انجاح اقتران یابد وزیر را از شنیدن
نجم الدین گواهی داد و اتفاق شد که البته اینکار از آن حکیم نامدار متمشی شود با خود گفت بدون تحقیق این مقدمه
را الجزمست بادشاه که تو از آن مرحکم و تنها طلبیده دو کس را از معتمدان خود که با کمالات بسیار و صفت سرشتی
نیز موصوف بودند طلبید انگشت یکی را سعد الدین و دیگری را نجم الدین نام بود بایشان گفت ای سرهنگان امنا

که من برشما دارم بر دیگری ندارم که بجز این بر خالدات رفته بود انکیم را بواجبی برای من بنیاد بود ابتدا هر دو متوجه خود
معقود شده بود را دیگر بگویم که چون فرزند ان فرزند در خانه وزیر بیاد ست دست رسیده روی نیاز به درگاه بی
نیاز آورد و مضمون آیه رَبِّ هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ ذُرِّيَّةً طَيِّبَةً بر زبان آورده ماند و دو پسر خدا داد از قادری
بر انکه مرا هم درین بر انسانی مانند حضرت زکریا علیه السلام فرزند تو طاکنی که بعد از من وارث من باشد

شما چند کلمه از ان دو سرهنگ با فرهنگ دانش قرین یعنی سعد الدین و نجم الدین و ملازمت ایشان در خدمت حکیم اسقلینوس الهی گوش کنید

اما در محلی که ان دو سرهنگ صاحب
هوش با ان جناب لباس عیاری بر خود راست کرده کلبا نکت بر قدم زده متوجه جزایر خالدات شدند
و اندک زمانی بعد از طی منازل و قطع مراحل بکنار دریا رسیدند و از انجا سلسله خود را بجزایر خالدات
رسانیدند از اتفاقات حسنه اول در جزیره که قدم گذاشتند معبد حکیم بود یعنی در ان ایام حکیم در ان جزیره
بود ایشان هر دو سرهنگان در ان جزیره را میرفتند ناگاه از دور نظر ایشان بر شخصی افتاد که در سایه
درختی بر لب چشمه بعبادت مشغول است هر چند خواستند سلام کنند او را متوجه نیافتند جبر کردند و در طرف
بنشست درختی نشستند در ان موضع کثرت اشجار بسیار بود القصه ایشان را هم متوجه توجه او بودند لیکن بعد از غروب
افتاب بسبب نزدیکی دریا و کثرت اشجار تاریکی بمرتبه عالم را فرو گرفت که ایشان همدیگر را نمی دیدند و در ان
وقت که حکیم قطع نماز کرد متوجه اسباب خود شد و چیزی بر آورد و بعد از ان چوبی از درخت بریده و روغنی بر ان
مالید و از سنگ چخماق آتش بر آورد و آن چوب را روشن کرد این هر دو دیدند که شعله سرخ رنگی از ان
چوب بر آمد بعد از لمحه نارنجی شد انگه زرد شد و آخر سفید گردید و مانند ستاره روشن بود خورشید چنانکه ان
قطعه زمین بنوعی روشن و منور شد که گویا هزار مهتابی و مشعل روشن کرده اند حکیم در ان روشنی الیشان را
دید اگر چه کی با ایشان تکلف اما از اسباب قرص نانی بر آورد دو پاره کرده ربعی بایشان تواضع
کرد پاره سعد الدین از دست حکیم بستد و حکیم باز بعبادت مشغول شد اما سعد الدین ان ربع قرص را که
جنس نجم الدین او بود بر دو نیم کرده ساکرد همچنان بلب با این حرف آشنا کرده بر یافت که دانسته
همه را مثل خود لقوه کرد ربع نانی بما و کس داد ای خوش خال مرد آزاده دین خوانسته مرد دانشمند
ترین و کس هر یکی و دندان بخورند نجم الدین گفت ای برادر بزرگ است و تبرک هر قدر کم باشد رتبه بیشتر دارد
اما در همین حرف و صحبت سرهنگ نجم الدین الطرف بازی لقمه سر یکی از ان قرص شکسته در دهن انداخت
سعد الدین نیز بابت عمل بر داخت ان ریزه نان بر شد چه لذت است بمرتبه از ظاهر شد که ان ریزه را
الغرض کلان تر ساخت که دهن پر شد و لذت های گوناگون مزه های مختلف بر های خوش مر اصحاب جو دو

ونزد ایشان بدر رفت و از کمال تعجب بجانب یکدیگر دیدن گرفتند و در آخر کار باهم گفتند که چون بر ما یقین شده
که بعد از حضرت عیسی علیه السلام بجز از خاتم الانبیا پیغمبری اولی العزم مرسل مبعوث نشده خاطر جمع داریم و الا اقرار بپیغمبریت
این مرد میکردیم و اینقدر هم اگر دعوی نبوت کند این معجزه او را بس تا القصه آن ربع را دو دفعه گرده
هر کدام تفتیش برگرفتند و چیزی از حصه خود کم نشد و با ستراحت تمام بخواب رفتند تا صبح شد چون بیدار
برخاستند دست و رو شستند و باز دو بدو به حجره برگشتند و باز بر سر حکیم آمدند الغرض و طالب خود را بهمان مشغول
عبادت یافتند و اصلا سخنی با ایشان نگفت باهم گفتند اکنون بر دو پیر و هر یکه بخدمت آصف جاه
عرض کنیم نجم الدین گفت اصلا دیگر نمیباشم اگر زود هم صحبت با حکیم میسر نیاید چنین کنیم القصه تمام آن روز
بر وفق دستور روز گذشته بسر برد تا در تاریکی شب چراغ حکمت روشن کنند اما آنشب حکیم با ایشان بسخن در آمد
ابتدا بسلام کرده احوال پرسید گفتند مسافرانیم وارد اینمکان شده ایم شما را دیدیم یکی از مردان خدا تصور کردیم
خواستیم چنانکه از جمال شما بهره مند شدیم اگر میسر آید از کلام شما نیز استفاده حاصل کنیم اگر چه بعد از دیری
آرزو حاصل آمد اما الحمد لله میسر شد حکیم گفت خوش آمدید اما مرا معذور خواهید داشت که سه روز متوالی نذر در
مرتبه داشتم و چون سخن گفتن منافی الصوم میدانستم بکلام شما نپرداختم القصه چند کلمه گفته و با ایشان
گفته بعبادت مشغول شده دیگر نه او پرسید که شما چکاره اید و به چه کار آمده اید ایشان گفتند روز دیگر دعای و ثنای
او بجا آورده و از خدمتش مرخص شدند و طی مسافت نموده بخدمت وزیر پیوستند و کمالات حکیم را در حضرت
او بزبانی بیان کردند که روشن ضمیر حلقه اطاعت و اعتقاد او را در گوش کشید و عازم راسخ العقیده
گردید و او را یقین شد با آنکه از مطلب پادشاه با خبر و خدا آگاه در سر الهی که معمول بودند هر کدام ازان باره
نان باقی بود زیر وزیر و همان ساعت سوار شده خود را بخدمت پادشاه فلک جاه سیف الدوله بهرام
شاه رسانید و این کیفیت را از ابتدا تا انتها معروض داشت و گفت ای شاه عالیمقدار امید تربیت
که واهب بی منت مقصود پادشاه را از دست آمده عالیجناب برآرد پادشاه گفت ای روشن ضمیر
و ای وزیر صایب تدبیر چنین حکیم جلیل القدر رفیع الشان را چگونه پیش خود توان طلبید علی الخصوص در حالتی
که غرض اینجانب باو متعلق باشد باید بسوانح حکیم پرسان که مسافت راه جزایر خالدات را تحقیق کرده بعرض
رسانند دو روز دیگر برین گذشت بعرض اقدس اعلی رسید که جزایر خالدات دو راه دارد یکی جبل دو روزه
و آن راه امن است مردم و پیر و مسافرین از آن راه آمد و شد مینمایند و راه دیگر دوازده روزه راه است
و آن راه در میان مغارات و دره های جبل است اما در وسط آن بیشه شیران درنده است باین
سبب کسی از آن راه آمد و شد نمیکند پادشاه تأمل کرده گفت ای وزیر دولتخواه مرا طاقت هر یکماه
و چهل روز صبر ازین بازگذار تو حقیقت آن مرد خدا رسیده شنیده ام دلم بسوی او در پرواز است میخواهم که

که زود خود بخدمت او برسم اکنون بفرما که هزار سوار از میان لشکر جدا شوند و از بنگاه … مکاو و اکثر را جز
غیر از خیمه مختصری و قدری از اسباب ضروری همراه نباشد و مهمی نه بجانب راه خود و گلیم بر بالکنند امراء
ارکان دولت شاه ورا … از رفتن آن راه هرچند منع کردند مفید نیفتاد و سلطان سیف الدوله بهرام
شاه قدم در میان راه گذاشت کوچ بکوچ می‌آمد تا هشت منزل طی کرد و هیچ روز نهم پادشاه سوار شده و براه
افتاد و هنگام از دره سر بدر کرد قریب چهل نفر شیر درنده و کوچک و کلان از چهار جانب کوهستان خروشی
کنان سر بدر کردند و خود را بر سوار و پیاده و از لشکر زدند و در اندک زمانی قریب سیصد کس را از سواره و پیاده
و مرکبان بر خاک هلاک انداختند و از لشکر پادشاه و نیز جوانان تیرانداز و تفنگ انداز که بیا در رکاب صاحب
بودند قریب هیبت شیر را از پا درآوردند لیکن مقارن آن حال نه نفر شیر دیگر پیدا شدند و غلغل قیامت در فوج
شاهی انداختند در میان ملازمان پادشاه و بعضی از ولاه در آن جنگ هم بودند که تنها … و خیری یک شیر دو دو
شیر را می‌کشتند بعضی بضرب شمشیر و بعضی بضرب تیر و بعضی بضرب خنجر تیز اینکار کردند لیکن قریب بالفه کس از دست
درندگان بر خاک فنا افتادند و شیران مردم زیاد دریده‌اند قریب سیصد شیر از الوان جمع شدند پادشاه در روشن
ضمیر و تاج الملک داود شاه … و غیره ولاه در آن هرکدام چار چار پنج پنج شیر را بضرب تیر بدست خود کشته بودند
لیکن بحکم آنکه … بر هر شیر … با آن همه شکوه و صلابت که داشت … شیرپا را
بدرانند … چه جای آنکه کشت شیران با قوم ایشان اتفاق شود و کار بر شاه و سپاه تنگ شد پادشاه بسر آسیمه شد
با چشم پر آب و دل پر اضطراب رو بوزیر کرد و گفت ای روشن ضمیر مگر منشیان قضا و قدر بر ما روز … شکم ایشان نامت
نوشته بودند که باین بلای ناگهان گرفتار شدیم گفت که مرا بر مرگ خود افسوس نیست چرا که از زندگی خود سیر شده‌ام
اما صد حیف که بسبب من چندین هزار بندهای خدا ضایع شدند القصه شاه و سپاه دست بمناجات برداشته نجات
خود را از قاضی الحاجات طلب میکردند وزیر گفت ای شهریار غلامان همین روز را دیده بود پادشاه را از رفتن این
راه جابجا منع میکردند لیکن پادشاه نشنید پادشاه گفت ای روشن ضمیر گذشت … ما تا بجای … السنه …
بدست شیر خواهم بود القصه تیر میزدند و شیران می‌کشتند و شیران هر دو هلاک … و اشتر و پیاده و سوار از خود … می
بودند و پادشاه و نیز دست میزد و بزبان و دل مناجات میکرد که یکباره ناگاه بحکم الله از دره کوه دو ببر و قریب
هزار شیر دیگر نمودار شدند بی اختیار بر زبان همه کس انا لله و انا الیه راجعون جاری شد و همه بر هلاک خود متیقن شده آغاز
وصیت کردند اما آن شیران که این شیران را مشغول کشتن و کوشش دیدند آوازی برکشیدند چون آواز آن شیران در گوش
این شیران رسید و دست از جنگ باز داشتند … داخل … شدند و طرفه آنکه آن شیران دو دسته صف می‌بستند وزیر بیاد
گفت جهان پناها باز این طور تازه است معلوم نیست حال چیست پادشاه گفت شیران میخواهند اول صف بندند الحال
ما را از هم بدرند وزیر گفت خیر خوف از حق تعالی امیدوار نجاتم که اطمینانی در دل من پدید آمده اما … پادشاه و وزیر بر آن

اتفاقاً روزی که مردی کهن سفید موی نورانی در بیابان سواره از آن در رسید بزرگی که با این شیر آن بیابان بسوی
او می آمد نزد پادشاه و وزیر دید مراجعت الشخص عالیقدر را دید نزدیک بود که غالب شیر گشته بود هیبت
ازو خدا در دل ایشان تأثیر تمام بخشید و دیدند که فی الواقع آن سباع مطیع و منقاد او بودند و آن شیر سوار [illegible] میخواند
و جنبش می آمد و درین اثنا نظر سعد الدین و نجم الدین بر آن مرد و الش آئین افتاد و خطاب بدان شخص کردند و گفت ای ابا
دی اصحاب ما [illegible] دانشمندا [illegible] الحکیم عالیجناب که دانشمندی [illegible] آن وزیران [illegible] نعت کشیده آمد چه بهمین است اما
آن حکیم عالیجناب نیز از آن شیر بیابان فرود آمده با پادشاه رسم معانقه بجا آورد و [illegible] کشتن [illegible]
حکیم را [illegible] رسانیدند

حکیم گفت ای پادشاه اعتقاد رای زبده و اولاد حضرت اسحاق علیه السلام کدام چیز در [illegible]
ترا [illegible] دانسته که درین بیابان آمدی پادشاه گفت ای خورشید آسمان حکمت و معرفت [illegible] میان است

چه حاجت به بیان   ضمیر تو از نوشته در درکار بود واقف از حال این فلک است مشکل نزد تو آسان   اینها
ز تغافل تو مشکل   حکیم تبسم نموده گفت ای پادشاه ما مطلب تو را نشسته خواهیم شنید پادشاه بی‌اختیار گفت سه
جز این مژده کز جان فشانم رواست   که این مژده آسایش جان ماست   روشن ضمیر و امراء دیگر گفتند علی القصه
پادشاه سوار شد و حکیم عالیقدر شهیران را رخصت کرده همراهی موکبهای پادشاه سوار شد هر دو پا به پا رکیب زنان بخانه
می‌آمدند حکیم گفت ای پادشاه دو پایی که از عالم غیب مرا این گفتاری شما مطلع ساختند اگر چه من از جزایر خالدات
عازم سفر بودم لیکن نه باین سرعت چون در عالم واقعه بر من ظاهر شد که شما باین نیت عازم ملاقات من شده‌اید
و در اثنای راه شیران شما را اذیت خواهد رسانید باین سبب بجلدی تمام آمدم و این را دلگداخته‌ام تا بری بشما
بر وقت رسیدم پادشاه گفت ای برادر وقوع رسیده اگر دو سه ساعت دیگر در آمدن حضرت دیر می‌شد ما بدار الهلاک
عدم رسیده بودیم لیکن ای مرشد کامل نمود چه کردی که در وقت در راه شد یکی سعادت نیام نوشته حکیم گفت ای پادشاه
اینها همه برکت اسم اعظم الهیست القصه در کمال عزت و شعف بعد از طی منازل و مراحل داخل سواد اعظم شدند
بزرگان شهر باستقبال آمده بودند و شهر را آیین بسته بودند نظر بآنکه پادشاه از چنین مخمصه نجات یافته بود و مردم
شهر شادی عظیم داشتند اما سیف الدوله برادر پادشاه آنکه حکیم عالیقدر را در دولتخانه آورده در مسند عزت نشانید
و در دل خود را انجرض الغاصب کمال رسانید حکیم اسقلیوس الی گفت ای پادشاه این امر غیبی است برکسی معلوم
نیست که در قسمت فلان کس فرزند هست یا نیست ای پادشاه بدانکه بعضی چیزها در لوح محفوظ نوشته باشند احتمال دارد که آن
نوشته محو شود و قسم دیگر نوشته شود مثلا در لوح محفوظ باشد که فلان کس فلان وقت خواهد مرد یا از   نزد و درباره چه جای بیخبر
خود زنده شد لیکن آنچه در علم الهی باشد از التغیر و تبدیل نیست چنانکه جف القلم بما هو کائن در حق اینها است و قضا و قدر
خبر مرا دارین علم است و هیچ مخلوقی از مخلوقات الهی نباشد که از کل و جزئی علم الهی مطلع باشد مگر بقدریکه حق تعالی کسی را
تعلیم کند چنانکه انبیا علیهم السلام اعلم الناس می‌باشند بعد از آن اوصیا و اولیا و در نبوت برین بیان روز چه معلوم است
که در قسمت پادشاه فرزند ذکوری مقدر نوشته باشد پس من برای تحقیق این مطلب اول عملی بجا آرم که بطفیل آن عمل این
امر غیبی از پرده دلگون به ظهور انجامد و از جمله آن اعمال یکی عمل ساختن لوح قران الزهرین است که درین روزها
او را توان ساخت چون لوح مذکور تیار شود پادشاه را اعزاز کنند مرا این لغته من بعمل آر و امید قویست که مقصود پادشاه
برآید القصه امروز و آن شب بضیافت گذشت روز دیگر حکیم از پادشاه مکانی گرفته بعمل مذکور مشغول شد در عرصه هفت
روز لوح قران الزهرین تیار شده بدست پادشاه آورده گفت ای شهریار آفتاب را نیر اعظم و ماه را نیر اصغر گویند و این
لوح را که دست قران این دو نیر ساخته شد لوح قران النیرین خوانند باید که شب پنجشنبه پادشاه اول بترتیب
غسل بجا آرد و بعد از آن تنی که در رتبه عالی‌تر از خواتین دیگر باشد همراه صحبت خود برگزیده‌ای شهریار چون
با آن ملکه خلوت کنی او را بگو که برابر شب بخوابد و ضمنا این لوح را بر سینه او گذاشته در میان پاهای او نشسته بخوانند

این است مشغول شنوید و همین دلبار دو شمع کافوری روشن باشد که در روشنی آن در اثنای خواندن باید
نگاه پادشاه در خطوط آن لوح باشد البته که آخر در بیان حالت پادشاه و ملکه را خواب خواهد برد و در عالم
واقعه خواهد دید که تمام خواهش پادشاه خوب شده و حکیم را دعا کرده و آن لوح را گرفته داخل محل گردید
شب یکشنبه بود که ملکه ماه سیما دختر قیصر روم که در خواتین این پادشاه مثل آفتاب در حسن و جمال و قدر و کمال و عزت
و رفعت و هوش و شعور و علم و دانش زن دیگر نبود برای این امر عظیم برگزید و موافق فرموده حکیم جلیل القدر تعمل آورد
در اثنای خواندن هر دو را یکجا یک خواب برد پادشاه خلد جاه یعنی سیف الدوله بهرام شاه در عالم
واقعه دید که در آسمان آفتاب از طرف شرق و ماه شب چار ده از جانب غرب هر دو طلوع کردند ماه بسمت
شرق می آمد و آفتاب بجانب غرب میرفت تا در وسط آسمان هر دو باهم قران کردند بعد از آن هر دو بالای
سر غلطان و پیچان متوجه زمین گشتند و یکایک از طرف شب در گریبان پادشاه غایب شدند بعد از آن اول آفتاب
از زیر دامن ملکه بیرون آمد و باز راست بطرف آسمان بلند شد و آفاق عالم را از نور خود مزین و روشن گردانید
و از طرف غرب بمشرق رفت و باز بمغرب آمده غروب کرد بعد از دو سه روز از بر آمدن آفتاب ماه هم
بدستوریکه آفتاب بر آمده او نیز بلند شد* لیکن بسمت الراس بلندی او نبود بلکه قدری بلند شده بجانب قطب
جنوبی میل نموده از نظر ناغایب شد بعد از آن آسمان از آن موضع روشن گشت و روشنی او بسیار بود پادشاه در اثنا
حیران شد که آیا این روشنی باین بلندی از کجا پیدا شد ناگاه آواز بگوش پادشاه رسید که ای شاه این روشنی
از آن ماه تمام است که باین سمت غایب شده بجز دیدن این سخن پادشاه از خواب جست و بیدار شده سرور تازه و فرحت
بی اندازه قرین خاطر پادشاه بود و ملکه نیز در کمال خرمی و خوشوقتی بیدار شده وقت مباشرت و مجامعت بر اوج
پادشاه استیلا تمام یافت هرچند خواست خود را نگاهدارد و اول خواب را بحکیم بگوید صبر نیاورد تا که ممکن نشد ناچار
شده با ملکه ماه سیما بنت قیصر در آمیخت و آب گوهر خود در صدف آن یکتای گوهر خوبی ریخت صبح بحمام رفت
بعد از آن سعادت اندوز ملازمت حکیم والا قدر شد اما حکیم از نور جبین پادشاه حصول مقصد را معلوم کرده تبسم
کنان احوال پرسید پادشاه تمام واقعه خود را از ابتدا تا انتها بیان کرد حکیم گفت مبارکباد که حق تعالی ترا دو پسر
والا گوهر توام یکی بعد دیگر عطا کرد و از فضل خود ایشان ترا برادران ساخته و خوبی ایشان بزودی نماید پادشاه بسیار خوشوقت شده
و پای حکیم ببوسید ابواب خزاین بگشاد و فقرا و مساکین را از فقر رها کرد در حساب نیاید وفی الواقع از همان ساعت
ملکه ماه سیما حامله شد اما پادشاه چون خواب خود را در خدمت حکیم اظهار کرد گفت ای بزرگ بنی آدم هرچند خواستم
که خود را از امر مباشرت نگاهدارم از غلبه قوت باز نتوانستم که بگویم خود را محافظت کنم حکیم بخندید و گفت ای پادشاه
اذا اراد الله شیئاً هیأ اسبابه اراده الهی چون متعلق شده باینکه ترا فرزند عطا کند اسباب آن ملاقات ماه را ساخت

و در دل صفت ساختن این لوح انداخت و جواب تو چو فرزند آورد و لیس چگونه معقود می
باشد که خود را ازین امر محافظت کنی و گمان امروز قدر امعتقد را اما ای پادشاه بدانکه من در وقت تولد
فرزندان تو حاضر نخواهم بود چرا که کاری دارم بسیار ضرور که بسبب آن اینقدر مهلت هم مناسب نبود پادشاه
از استماع این سخن اندوهناک شد و گفت ای آفتاب فلک دانش مرا از جناب عالی این توقع نبود که از من جدا
گردید حکیم گفت معاذ الله مارا با شما چه مناسبت صحبت پادشاه گفت حقا که چنین است لیکن امید دارم که تا وقت
تولد این فرزندان تشریف بدارند حکیم فرمود کار ضرور دارم پادشاه گفت آن کدام کار است که ترک آن خاطر
مبارک بار است حکیم گفت چون حکیم بزرگ حکیم بطلیموس منجم تخمیناً هزار و اند سال پیش ازین زیج ربیع داشت
و در تیاری سنین رصد مشغول بود چه خواست که قدری از نجوم ثوابت در رصد خود زیاده کند و سابق برین
حکما هزار و کسری را از ثوابت در رصد خود ثبت کرده اند اما حکیم بزرگ و فاضل دو هزار و از دار فنا درگذشتن الخ
اراده این احقر چنین است که آن رصد را باتمام رسانیده زیج بطلیموس را سرانجام دهم باین سبب مرا باید در
اطراف عالم بگردم چرا که آلات و اسباب رصدی در یکجا یافته نمی شود باید همه جا سیر کنم و طلوع و غروب کواکب
را نیز در هر ولایتی معلوم کنم و اتفاقات مختلف را نظر درآرم بعضی از مدینه الحکما که منشا و مولد من است برآمده
بجزایر خالدات آمده بودم و اکنون اراده مشرق زمین دارم بعد ازان عزم فرنگ خواهم شد پادشاه بسیار
ملول شد و گفت افسوس صد هزار افسوس که اینقدر هم نشد که زایچه طالع این مولود بخط مبارک نوشته شود حکیم گفت
مرا از جد بزرگوار من علمی رسیده که بعد از سقوط النطفه زایچه طالع توان نوشت و آنرا طالع مسقط گویند موافق آن
عمل زایچه فرزندان شما نیز می نویسم بعد ازان میروم القصه حکیم عالیقدر اسقلیوس البی در خلوتخانه خود رفته از روی
علم خود بمعلوم کردن احوال فرزندان سیف الدوله بهرام شاه و نوشتن زایچه طالع ایشان مشغول شده بود از محنت
سه روز زایچه را طیار کرده و علی طریق الاجمال احوال را نیز دریافته بخدمت پادشاه آمد و بپادشاه خلوت کرده
فرمود ای پادشاه بدانکه ایزد متعال سبحانه ترا دو فرزند نرینه عطا خواهد که هر یک ازان گوهر دریای دولت
و اقبال صاحب احوال غریب و کیفیت عجیب خواهند بود و از تعبیر خوابی که دیده نیز چنان مستفاد می شود و اگر
ملک از جاده رضا بدر و تقدیر ربانی راضی شده خوشنودی خود را اظهار نسازد و آنچه از احوال تو بر من
معلوم شده در خدمت تو بیان کنم پادشاه متاثر شده گفت ای کتاب حکمت باب از تقریر من چه ظاهر
و اگر بتقدیر ربانی راضی نخواهیم شد چه خواهیم کرد تا حال که ایزد فرزندی نداده بود چکار دیده بودم که حالا از استماع
بعضی اخبار مستقبله خواهم کرد هر چه بر جناب عالی معلوم شده البته ارشاد باید کرد حکیم گفت ای پادشاه دولتی که در دنیا
نصیب فرزندان تو شود گمان ندارم که بعد از سکندر ذوالقرنین قسمت دیگری شده باشد لیکن بعد

ازان

وچون آفتاب عالم کشیدن محنتهای بسیار اما ای پادشاه خاطر جمع دار که خانه حیات ایشان در هر حالت
قوی یافته ام از تو هر دو جدا شوند و باز با تو ملاقات کنند پادشاه گفت ای واقف اسرار نامتناهی دانای
مخبر اخبار غیبی حکیم الهی چون خاتمه بخیر است غم چرا باید خورد حکیم گفت بلی اما خدا درین امر توفیق دهد و جبر
کرامت کند پادشاه گفت بهر حال اکنون ارشاد شود که فرزندان مرا چه حالت رو دهد حکیم گفت
هر دو فرزند توام متولد شوند و تفاوت دو ساعت از بطن مادر برآیند آنکه اول برآید شود نام او را

بدر منیر نام کنی و چون این هر دو شاهزاده فی الحمد بحد تمیز رسند شوق شاهزاده

السلطان ابوالبقا خورشید تاج بخش مکدار ی و دومین را شاهزاده بزرگ یعنی خورشید بکسب علوم از جمیع فنون بهتر
باشد اگرچه در امور مبارزت هنری آید روزگار خود باشد و از جمیع امثال و اقران در سن و سال گوی
سبقت رباید در وقت غضب حلقه غلامی در گوش صد مثل رستم دارد از اسباب توانگر شید و در حسن و جمال
مانند اسم خود آفتاب عالمتاب باشد چنانکه مانند حضرت یوسف علیه السلام عالم از افسانه حسن و جمالش
پر شود هر چون از وصف او همچون صدف پر در شود در خلق و جوانمردی بی نظیر روزگار بود و آخر
صاحبقران اعظم خطاب یابد و در صغر سن هنرکارهای صاحبقرانی بعض از و بظهور رسد اما در اول سال یازدهم
او را مرضی روحانی حادث شود که بسبب آن زحمت بسیار کشد و محنت بسیار بیند اما خاتمه بخیر باشد و از برادر
خود برسد و بعضی دیگر را نیز برادر رساند و من این شش لوح را که پیر اعظم برای او ساخته ام اینک حاضر است
پادشاه این الواح را نگاه دارد و در وقتی که شاهزاده بامرض مبتلا شود و هر شش لوح را شسته آب آن را باو
بخوراند و یک لوح در گردن او اندازد و دو دو تای دیگر در بازوی او بندد و اگر چنین نکند از کثرت ایذای
شاه
آن مرض شاهزاده را بیم هلاک باشد این را گفته آن هر شش لوح منقوش که یکی از زمرد و دو تا از یاقوت بود بجلاد
داد و پادشاه از او گرفت و بخزینه دار سپرد و حکیم را دعا کرد و حکیم فرمود
پادشاه متوجه شده حکیم گفت که فرزند دیگر پادشاه را نام
شاد
که در حسن و جمال مانند ماه انور باشد بدر منیر نام باید و صاحبقران اصغر خطاب لیکن نه درین عالم بلکه در عالم دیگر باشد
از سخن حکیم متعجب شد و گفت سبحان الله حکیم صاحب ما هرگز نشنیده ایم که در عالم آخرت هم خطاب صاحبقرانی
خواهد بود حکیم تبسم کرد و گفت یعنی چه ما کی گفتیم که او صاحبقران عالم آخرت خواهد بود پادشاه گفت اکنون
بفرمود و بود که خطاب الغ زنه دیگر هم صاحبقران اصغر خواهد بود لیکن نه درین عالم حکیم گفت مراد من از عالم
آخرت نیست بلکه دیگر است چنانکه نقل میکنیم بدانکه چون شاهزاده بدر منیر در سن پنج سالگی رسد او در اشتغال تمام
به تیراندازی و نیزه بازی و ورزش پهلوانی و صید افگنی بهم رسد و اسم او در آن سر حلقه دلاوران بنی آدم
نیز بهر جنبه متین و مستحکم و کلان باشد که آنچه در هفت سالگی از و بظهور رسد از دیگران در هژده سالگی هم بعمل نیاید

لیکن او بکلّی غایب و ریسته و دستکاکی از چشم پوشیده غایب گردد و در عالمی که زیر این آسمان باشد اما
زمین آن از زمین هفت اقلیم بیرون باشد وارد شود و در ممالک آن سرزمین وارد صاحبقرانی دیده و افزایش
باشد ملاقی شود و کارها بجا کرده و از صاحبقران اعظم اول بماند و سلطنت در اولاد او باشد اما
صاحبقران اصغر اگرچه فرزندان بسیار آرد اما روزگاری او شهید شود فرزندان از خورد و بزرگ هر از دو
فنا رحلت کنند و اولاد و پادشاه زاده ثانی خورشید تاج بخش در عالم بماند پادشاه از سخنان حکیم حیرت
میکرد و هوا را بجا کی یاد میفرمود باز پرسید الحکیم عالیقدر آیا زمینی در عالم هست که آباد و پادشاه نشین باشد و ماورای این اقالیم
سبعه باشد حکیم گفت ای شهریار در دریای اوقیانوس که او را الجرابلو گویند جزیره ایست که سه هزار فرسخ
عرض اوست و طول آن را حق تعالی بهتر میداند و در آن جزیره ممالک بسیار واقع است و نام شهرها و ملکهای آن
جزیره و بیشتر با سامی ممالک این هفت اقلیم مناسبت دارد و در آن جزیره نیز هفت اقلیم است کوهها
و صحراها و آبادیها مانند هفت اقلیم است چون شهر مالک ملطیه و چندین شهر آباد و چندین پادشاه اولی الفرم
دارد و اختلاف ادیان و ملل چنانکه در این ممالک است در آنجا هم هست و چون ممالک از خط استوا بیرون
است ملکه ربع مسکون علاحده است آنرا مردم این دنیا ارض الحدید و ممالک ماوراء الخط گویند
و اگر احیانا مردم آن دنیا باین طرف آمده باشند یا مردم این طرف بآن طرف رفته باشند احتمال دارد که شاه
زاده کوچک بآن طرف رود پادشاه گفت لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم الحکیم عالیقدر طفل دو ساله
که اینقدر دور میرود و باز تو تنها زندگی و ملاقات او را چگونه توان دانست حکیم گفت محض نظر بفضل خدا
نظر بعالم اسباب پادشاه بگریست و چون بسیار گریست حکیم با خود گفت این پادشاه از کار این احیا مستقبله
یکروز خویش نخواهد دید و خانه در شادی تولد فرزند او را ماتم سرا خواهد شد هر اینکار نیز خورد است
معروض شد که این حکیم عالیقدر باعتبار تصفیه باطن نیز صاحب کمال بود آن گفت قطب زمانه خویشتن است
همان دست جام شراب طلبید اسمی بران خواند و پادشاه خورانید چنانکه نشئه آن بیقوله دل را
دریافت و هم در آن حالت حکیم از پادشاه مرخص شده بطرفی که منظور داشت بدر رفت
تا بداستان او باز رسیم
که چون کتاب تاریخ الاعظم شاهنامه خورشیدی تا بمقامیکه مذکور شد رسیده است و هیچ از کتاب رواست
همه صاحبقران اکبر قصه مباحث داوری که در مجلس نیز متفرق گشت هرکدام از آن سلاطین
نامدار و خواقین بهر مقدار از صاحبقران رخصت حاصل کرده متوجه جاهای خود گشتند جمشید بلبید نیز
باختیار رتبه نکبت خود داخل کردید دوستان ثنای صاحبقران ماوبکر انکه تائید ملک شان ثنا ملک

دار دار این دنیا شوند این دنیای
لوزنگ گویند دکم اتفاق شده
که مردم آن دنیا

الذزناه..

آن نوبه دو دوستان صاحبقرانی بر زبانها داشتند و دشمنان از آتش حقد و حسد می‌سوختند
و فکرها داشتند و تدبیرها می‌انگیختند که بنوعی صاحبقران را چشم زخمی رسد لیکن بمقتضای این کلام که
بیت دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست :: هیچ حیله و تدبیر ایشان بجائی نمیرسید صاحبقران هم بعد از
نماز بامداد داخل بارگاه گردون اساس شده بر تخت دولت بخواب استراحت مشغول
شد اما جمشید خود بعزت طلبیده نیز داخل خیمه خود شده و چند ساعتی بخواب ترک اشتغال داشت
و آخر چون بیدار شده شراب طلبید و زهرمار کرد و بعد از آن نهنگ مصری را که عیار او بود طلبیده گفت
تو مدت العمر نمک مرا خوردی و انعامات لایقه از من گرفتی و تمام عمر لاف عیاری زدی لیکن
کاری که از آن بازگو شود از تو هرگز بظهور نیامد نهنگ عیار مصاحب بود گفت من نمیدانم که تو کدام
کار را میگوئی جمشید گفت بالفعل همین که می‌بینی حریفی مانند معزالدین در پهلو دارم که هیچ گونه بیاد
منعم نمی‌برد بسبب بیحیائی خود زنده‌ام والا غیرتی اگر میداشتم تا حال خود را کشته بودم اما جگرم که
جان عزیز است نهنگ گفت عقلا راست میگوئی و درین هیچ شکی نیست که تو بیعار و بیغیرتی و بابا
کم بخت نیز هستی چراکه بارها مقرر کردم که کاری برانگیزم عکس نتیجه داد و آن روز سر و دستی را برای
تو دزدیدم شنیدی که چه قسم از دست من بردند و برین قیاس کارهای دیگر را نیز معلوم کن جمشید
گفت بهمه حال اکنون اگر توانی معزالدین را دزدیده بیاری در بخشش من نوازشی و جا داری
والا دیگر میا که ترا در کار ندارم نهنگ گفت ای جمشید من قبول کردم که یکمرتبه معزالدین را بدزدم
باز نصیب و قسمت تست اما اینکار یکایک نمیشود از همین وقت درین فکر افتادم تا بوقت قابو
بدست من افتد جمشید از تخت برآمده نهنگ را در بغل کشید و خلعت خاص با گنجینه و امیدوار
عنایات بسیار کرد و درین بودند که آواز طبل بشارت از لشکری بگوش جمشید رسید احوال
پرسید درین اثنا جاسوس نیز آمده خبر آورد که سمناج اشتر در مرزدار خوار نام پهلوانی است
از دیار دیلمستان که قامت دارد و دو پنجه آهنین را روز جنگ در هر دو دست می‌بست
که هرچه بست من فولاد دارد و میگویند این گبر در اصل خالوی لوار دوشخوار منار قامت
که در دست امیر محمد و غیره بقتل رسیده اکنون ابرام نموده که در سه چهار از اقبال زور او در تربیت بود
الشبولط ویلی آمده الشبولط بیسر خود را باستقبال او فرستاده که او طبل بشارت زنان باستقبال او رفت
جمشید از استماع این خبر بسیار خوشوقت شده و گفت چه خوب شد آمدن این پهلوان لیکن خدا کند که کار
از دست او برآید و بهتر اینکه امیر محمد را که قاتل خواهرزاده او است اول بکشد و من حالا میروم
تا با شبولط استقبال را اکرام کرده او را برسر آفت این آدم که سمناج را بزودی با امیر محمد بجنگ اندازد

و با این نسبت آن حرامزاده سزاوارتر از اولی اشرارات سوار شده حارمنکوس را هم چونک زده متوجه آن شکارگاه
شد آنجه با اشبوط رسید که جمشید خود به دست دیوان شامی آید اشبوط بسیار خوشوقت شده در رو با العقیوس
تنگی کرده گفت این است و زنک بیفتی چو آنکه خداوند دیلم آخر سر را مطیع پیغمبر خود خواهد ساخت چنانکه الزمان
در دل جمشید انداخت که به دیوان پر می‌آید ای بندگان دیلم جمشید پادشاه بزرگ و پهلوان سترگ است
با هرکه کین خود با استقبال او بروم این را گفته سوار شد العقیوس و ابو حاکم نیز سوار شدند و روانه اردوی
خود با جمشید ملاقات کردند و پسر جمشید را بعزت تمام در میان گرفته داخل بارگاه شدند و صحبت بزرگ
آن بگیرد از استقبال اشبوط در حالت مستی صورت دیلم را طلبیده در میان گذاشت و اول خود سجده کرد و بعد از آن
مردم دیار دیلم سجده کردند بعد از آن اشبوط چند فقره در تعریف و توصیف دیلم بیان کرد از قبیل اینکه فلان
سال فلان زن را وضع حمل نمی‌شد مردم به درگاه دیلم رفتند دعا کردند زائید پهلوی دستور چند بر و بلوچ دیگر
گفت ای جمشید بیا تو هم سجده و خود را بشناس و خداوند دیلم را سجده کن تا حقیقت لذت زندگی دریابی جمشید
گفت ای اشبوط مرا اگر بگوئی ترا سجده کنم تا با این صورت چه رسد برای اینکه نیز دیگ من تو هزار مرتبه از این
سنگ بهتری و اگر از من می‌پرسی من هیچ دینی ندارم خداوند من خداوند طبیعت مجرد است که اینکس را
برپا دارد و کلمه چند موافق مذهب خود گفت که از حارمنکوس یاد گرفته بود اشبوط گفت باز از تو خوش
شدم که غیر خداوند دیلم را نیز سجده نکنی به هر حال در اثنای گرمی صحبت جمشید گفت ای اشبوط اینکه می‌آید
کیست اشبوط تمام حقیقت سمنداج را بیان کرد جمشید گفت اولی این است که همین که او بیاید او را با معزالدین
بجنگ بیندازیم اشبوط گفت چگونه می‌شود که در میان هم سلاطین و معزالدین عهد شده که تا فارغ شدن
از خواندن کتاب جنگ در میان نیاید من چگونه پیغام جنگ کنم مردم مرا چه خوانند گفت العقیوس گفت
بسیار نامناسب است ابو حاکم نیز مثل جمشید جنگ را دوست می‌داشت و به قسم شکست صاحبقران می‌خواست
گفت ما که رفتیم و دست بدست معزالدین دادیم عهد بستیم او هر چه خواست در نامه خود مندرج ساخت
ما هم موافق وقت هر چه اتفاق شد در جواب نوشتیم جمشید از سخن ابو حاکم بسیار خوش شد و از تخت خود خم
شده او را در بغل گرفت و گفت عزم عداوت چنین می‌باید العقیوس گفت هرگاه چنین باشد سمنداج از در در
* خود حتی چند داخل شود او بیاید و خون هشتصد تن دادهای خود را از معزالدین و پهلوانان او بخواهد بکشید
گفت از این بهر ای ما کارت نیکتر به از این جوابی نیست در این بودند که خبر رسید که لشکر ربیعی دیگر آن شاه
می‌آید جمشید و غیره به تا در بارگاه استقبال کردند القصه همه باهم نشسته شروع به کشی کردند لیکن ربیعی
حالت مستی سر برآورد و گفت یاران مانند کس در این بارگاه جمع شده‌ایم و هر کدام ملت علیحده داریم لیکن
بجز نیکی العقیوس که دشمنی معزالدین داریم با هم چه که ما هیچکس نداریم جمشید گفت اگر از من می‌پرسید غیر از خود اولاد

و دوستان

و دوستان او با هیچکس کشتی نخواهم اکنون دشمن من همین علویست اشرف گفت در صورت ناچار هم
که مجبور بایستیم و هرگاه جنگ را بجا آوریم دیگران بسند. خارجی گفت کدام مجبوری من انتظار میکشم که پهلوان
من انگورین بخوردن از ماتم ما در برآید چنان جنگ کنم که معزالدین هم حواس... لیکن ای جمشید من با تو هم
عداوت قدیم دارم بابت قتل بعضین که پسر دار انتقام خویش در برابر من بود. جمشید گفت انشاء خدا حالا
بخواهیم که آن تقصیر نیز بالای معزالدین حساب کنی چه هر فسادی که در این ملک واقع شد بسبب معوج
حرامی واقع شد و او آخر نوکر معزالدین شد و من چه میدانستم که او با شما تولیتی دارد. ما و شما آشنا قوم
شده دیگران بشد. خاموش مانده بود آن گفت باز این بهتر است که اکنون با هر شش کس هم قسم شویم و با هم
بیعت کنیم که در جنگ کردن با معزالدین شریک یکدیگر باشیم آخر چنان کردند و محل غروب این صحبت
متفرق شده هر در لشکر خود رفته متوجه جهل اعلی شدند تا کتاب تاریخ الاعظم بشنوند از صاحبقران اکبر
عرض کنم که وقت ظهر بیدار شده بعد از نماز بیرون آمد امرای نامدار و سلاطین ذوی الاقتدار و دلاوران
صاحب شوکت و جا در آن مریخ صلابت گرفت سراسر سعادت شنا گفته صاحبقران با سلطان ابوالحسن جوهر
و بعضی مخصوصان دیگر صحبت شب را بیان میکرد و می پرسید و لتولیف ملک ارسلان و کارستانهای هر یک
سبب میکرد و در تیاری رفتن نیز مشغول بود آخر روز بود که محمود خراسانی پیاده آمده بجای کرد صاحبقران
پرسید چه خبر داری عرض کرد شهریارا امروز جمشید و دیگران رسید. و لشکر و ... واللعبوس ... عالم
تمام روز با هم صحبت داشته حالا در دو سواری کرده بودند که بخیمه های خود رفته متوجه مجلس عالی شوند
صاحبقران مجلس جشن را مجلس عالی خطاب داده بود و لعجوانان در گوش جوهر نقل جمعی که در میان آن
شش کس گذشته بود باز گفت ابوالحسن عرض صاحبقران رسانید صاحبقران فرمود مطلعی در شور لی
که خواهند بکنند و هر که با هر که خواهد متفق شوند نیز ... البته ... هر دو این خبر را نخواهم ... از مجلس ... مرحم
ابوالحسن گفت ای شهریار خود البته بسیار دعا در راه ذوالفقار آنکه بر بین که درست والابت
چه میکند. القصه وقت عصر صاحبقران سوار شده متوجه خیام مرفوعات و مجلس عالی شد حکیم ابوالمعین
و حکیم اشعیان نیز سوار شدند و دیگر سلاطین و امرای نامدار که اسامی شان از غایت اشتهار حاجت تکرار
ندارد سوار شدند از آنجانب ابو عامر فردوسی و بادری ابه روکس ... وار ان ابو عامر همه جا خود
منتظر بودند بلکه ابو عامر و بادری تمام شب در روز در میان خیام مرفوعات بسر می بردند برای آنکه
صبان ... بوده خیام مرفوعات که در اصل ۱۲ خیمه بودند و هر خیمه بر هر صفه بر پا بود جنود آن ...
داشته که جمیع سلاطین را بس باشد لیکن به خیمه های خود میرفتند همه صاحبقران الا ابو عامر که با بادری
و امرای خود یکسال در خیام مرفوعات بسر برد. القصه صاحبقران بر تخت عالی خود آمد. قرار

گرفت چنانچه بلبله و اشبوطا و اقلیدس را فردوسی شاه و فوزون رحیمی و نجاشی و ابو حاکم و صاحب شکوهی
پادشاه فرنگ و غیره آورده بر جاها و مقامات خود داشتند چراغدان سلیمانی را روشن کردند و آن
شب حکیم اخشیجان کتاب خورشیدنامه را برای خواندن پیش خود کشید که نوبت خواندن او
بود با دوری زیر درس اول خطبه مشتمل بر حمد الهی و نعت رسالت پناهی ادا کرد و فاتحه بر روح خاقان
اعظم و صاحبقران اصغر خواند و خوانهای نقل و میوه با اهل مجلس تقسیم نمود بعد از آن حکیم اخشیجان از جای
که حکیم ابوالحسن گوشه نشسته بود و شهر و دیگر خواندن کرد و آن موضع دلگشا و مقام جانفزا را ادیب
داستان بیهوش آمدن سیف الدوله بهرام شاه از نشئه آن جامی که حکیم اسقلینوس الهی او را داده
پرسیدن احوال حکیم را و شنیدن اینکه آن عالیقدر همه را غافل کرده غایب شد و تولد فرزندان عالیقدر
اما محدثان این حدیث شیرین و مخبران این خبر رنگین چنین روایت کرده‌اند که چون حکیم اسقلینوس الهی
آن جام شراب را بسیف الدوله خورانید و سیف الدوله از نشئه آن بیهوش شد چون بهوش آمد حکیم
را ندید احوال پرسید هرچند تلاش کردند آن بزرگوار را نیافتند حقیقت بپادشاه گفتند پادشاه معلوم
کرد که حکیم صاحب تصرف بوده اما از خوردن آن جام بپادشاه این فایده شد که آنچه که از شنیدن
احوال فرزندان او را بهم رسیده بود نماند بلکه توکل بر پروردگار عالم کرد همه کار خود را بخدا سپرده و چنانچه
از حمل ملکه خوشوقتی تمام داشت تا آنچه طالع فرزندان را با آن مرتبه نوع بجواهر خانه برد و انتظار
تولد فرزند می‌کشید تا ایام حمل ملکه ماه سیمای رومی منقضی شده و او را درد زه دامنگیر گردید خبر بپادشاه رسید
منجمین و ستاره‌بینان را طلبیده نشسته احوال را گفت ایشان اسطرلاب‌ها بدست گرفته منتظر نشسته بودند که
ز بهر صبح اول صاحبقران اعظم تولد شد بطالع اسد آفتاب در طالع بود و مشتری در سرطان زحل
در حوت زحل در میزان غرض بساعتی متولد شد که سعادت ممکنه بود داوری شد ایزد سبحانه جمال صورت
را بکمال معنی با و عطا فرمود بعد از دو ساعت فرزند دیگر متولد شد بطالع میزان قمر با کمال قوت
و سعادت در طالع بود احوال کواکب دیگر مرقوم شد الحاصل این ساعت که تولد فرزند دوم
شد در سعادت پایه کمی از ساعت اول نداشت و حسن این پسر نیز بمرتبه اتم بود اما نسبت بفرزند
اول اندک حسن او شوخ بود یعنی حسن فرزند بزرگ که او را الحکم حکیم شاهزاده خورشید تاج بخش و
سلطان الیغا نام کردند نسبت بحسن فرزند دوم خورشید صبیح بود و جمالیت داشت و حسن پور نیز
بسیار نازک بود الحاصل حسن شاهزاده ملیح بود و جلالیت داشت ~~فراموش کرد تمام شهر را~~
پادشاه مملکت مدار کامکار یعنی سیف الدوله بهرام شاه سرخوش و افتخار با این گنبد دوار رسید و مرحمی
که داشت فراموش کرد تمام شهر را کوچه بکوچه و بازار ببازار آیین بست جمیع امرا را موافق

و به

هر یک خلعت و اضافه داده و فقرا و مساکین را الغرض عطا ز نمود که احتیاج از ایشان دور شد القصه
تا چهل روز جمیع مردم شهر از امیر و فقیر و مسکین و غنی عالی و دانی مهمان پادشاه بود و شبها در هر کوچه
چراغان نیز و مجلس رقص و در روزها مانند ایام عید میگذشت بعد از ان هر یک را از زین و دنیا ملک
عزت و اقبال جدا یکان خوش سیر و کسب توانا بسر دند تا نوبت بنوبت شاهزادگان شیر دهند
اما شاهزاده کوچک یعنی بدر منیر نسبت شاهزاده خورشید تاج بخش در چشم دنیا و ملی نمایان داشت
همچنین و مستخر چنین که در رکاب پادشاه بود و خود احوال هر دو شاهزاده را دیده چنین بعرض رسانید
که از این هر دو خورشید اوج دولت یکی صاحبقران عقل خواهد بود یکی صاحبقران عشق پادشاه چون
شنید فرمود واضح تر بگوید عرض نمود که ای پادشاه بر ما چنان ظاهر شده که هر دو پادشاهزاده
خورشید چشم در عالم عشق و عاشقی خواهد گذشت اگر چه تسخیر ممالک نیز در قسمت او بسیار نوشته اند
و هم شاهزاده بدر منیر در کشورگیری و ملک ستانی خواهد گذشت اگر چه در نصیب او نیز زنان جمیله
و دختران خورشید سیما نوشته اند با این سبب ما او را صاحبقران عشق گفتیم و این را صاحبقران عقل پادشاه
گفت بهر حال حق تعالی هر دو را بدرجه بلند رساند و عادل و جوانمرد داند و مراد مستمندان بیارد
از دست ایشان بر آورد و در قیامت ایشان را پای حساب نگیرد و به محض فضل خود ببخشد
و ایشان را بر دین قویم و صراط مستقیم خود قایم دارد و دین حق را ببازوی ایشان قوی گرداند القصه
روز بروز شاهزادگان بلند اقبال والاگهر در همه چیز ترقی میکردند تا از شیر گرفتند و چون بچهار سالگی
رسیدند بمعلم و دانشمند با فرهنگ سپردند از علم انچه دیگران در یکسال تحصیل کنند ایشان آنرا در یکماه
تحصیل میکردند و آخر روز بفنون سپاهگری از تیر اندازی و تفنگ و غیره اشتغال مینمودند و مرکب تازی
و چوگان بازی نیز از انجمله بود تا هر یک از این دو آفتاب اوج اقتدار بنه سالگی رسیدند در
تحصیل علوم از انچه عقلی و نقلی و فنون سپاهگری بقدر رتبه حاصل کردند بعد از ان در میان دو برادر
جدائی واقع شد اما بنوعی که طبع شاهزاده خورشید تاج بخش مایل بکسب علم بود و توغل و تبحر در ان
پیوسته بخاطر داشت توجه ان گرده و شاهزاده بدر منیر را طبع مایل فنون مبارزت بود و با اسب
بصید افکنی و تیر اندازی و چوگان بازی و اسب تازی و غیره میل زیاد بود و شاهزاده مذکور
اکثر اوقات بشکار رفتی و آهوان اکثر را بکمند گرفته آوردی تا دیگر بود که چون آن شاهزاده عالی
قدر یعنی بدر منیر در صغر سن از پدر و مادر و خویش و برادر جدا شده بعجیب فتنه بولایت دیگر می افتد
اول آنکه ذکر او را بجائی رسانیده با حوال غرایب مآل شاهزاده خورشید تاج بخش می پردازیم ::

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که شاهزاده فلک قدر خورشید ضمیر صاحبقران
حضرت شاهزاده بدر منیر که احوال او از این قطعه معلوم می‌شود قطعه نه سال بود عمر عزیزش که در جهان
تحصیل علم کرد بشرح و بیان تمام ٭ سال دهم ز عمر عزیزش چو شد شروع ٭ بگذشت از ملک بفنون سپه‌گری ٭
روزی آن شاهزاده نامدار از پدر بزرگوار رخصت حاصل کرده بعزم شکار متوجه صحرا و مرغزار گردید
اسباب شکار را از جانوران شکاری و قراولان ماهر و همه در رکاب حاضر بودند سامان شکار چون بود
و چند همه همراه بود تمام روز بعیش شکار آن بلند اقبال اشتغال داشت وقت شب عمارتی از عمارات
شاهی که در صحراگه مینا زنگ نزول اجلال فرموده بجناب پادشاه عریضه نوشته رخصت خواست
که دو سه روز در شکارگاه بسر برد پادشاه چون آزردگی خاطر ایشان را بالطاف نکرده بود اجازت داد از کار
قضا و قدر غافل بود فرزند را مرخص فرمود و فوجی دیگر شب‌اشب نزد او فرستاد القصه شاهزاده مامور
پیوسته بعیش و شکار مشغول بود و در کمال خوشی و خرمی اوقات بسر می‌برد قراول‌باشی حمید نام جمال
شاهزاده بلند اقبال او را که در حسن و جمال و علم و عقل آنقدر رتبه داشت که شاهزاده او را مصاحب
و مونس اوقات خود کرده بود و در صید و شکار او را از خود جدا نمی‌کرد روزی با او بشکار برآمد و قریب
دو آهو را الغرض تیر از پا درآورده و دو تای دیگر را بکمند گرفت و باز شاهزاده نیز چند کلنگ شکار
کرد و آن شب بار و در خوشحالی مراجعت کرده در میان عمارت نزول آمد و از آن شکار برای پادشاه
و برادر عالیقدر روانه ساخت و روز دیگر و جهان پهلوان امرای دیگر فرستاد القدر بود که همه رسید
شاهزاده بدر منیر در آن عمارت نماز و تماشای رقص دید و استراحت نمود و آخر شب بود که بیدار
شده عبادت الهی بجا آورد و حمید قراول را طلبیده گفت باز سوار شده اول قدری شکار بکند و کرده
بعد از آن بعمارت رفت اما در اثنای راه با حمید گفت ای حمید من دوش عجب خوابی دیده‌ام که گویا
از ولایت دیگر افتاده‌ام و در آنجا از ملازمان پدرم هیچکس همراه من نیست بلکه از ولایت کسی را بولایت
آنجا ندیدم گویا ممالک بسیار تسخیر کردم و چندین پادشاه اطاعت من کرده‌اند و من پادشاه عالم شده‌ام و مرا
صاحبقران میگویند و القصه کارها کردم که هرگز بخاطر ندارم و چشم از خواب جست حمید گفت ای شهریار البته حق تعالی
شما را بمرتبه صاحبقرانی خواهد رسانید و تسخیر ممالک بیشتر بدست خواهد آمد شهریار خوشوقت شده در این
بودند که آهوی خوش خط و خالی از طرفی پیدا شد شاهزاده بدر منیر خواست که او را زنده بگیرد کمند
حلقه در حلقه پیچیده مرکب دوانید آهو از پیش شاهزاده تاخت با دیگر یاران شده حمید نیز مرکب دوانید
آهو پیش پیش و از عقب او شاهزاده و حمید تا پنج ساعت نجومی مرکب تاختند لیکن آهو بدست ایشان نیامد

داخ

و آهو داخل غاری شد و لقوه ریگوزنج دیگر در غار نیز قطع گردید آخر شاهزاده به تنگ آمده آهو را به تیر زد
مانند شد و بود از مرکب فرود آمد و بحبشی گفت برو هیمه تحصیل کرده بیار که گرسنه شده و میخواهیم این آهو را
کباب کرده تناول نموده سوار شویم حبشی چند چوب چیده آورد و شاهزاده کباب کرده نوش جان فرمود تشنه شد
آب خواست قضا را در مطهره که همراه حبشی بود آب نمانده بود حبشی عرض کرد که ای شهریار آب همراه نیست
اگر حکم شود از جائی تلاش کرده بیارم شاهزاده گفت برو زود بیار حبشی رفت و شاهزاده منتظر او بود
و در آن غار خود نیز بطرفی رو آورد چند قدمی که رفت به سنگی رسید که او را ابلق فی نصب کرده مانند شاهزاده
نزدیک آن سنگ آمد دید که تمامش جواهر وار است و جوهر آن سنگ بوضعیتی که گویا جوهری تراشیده
و طرفه جای با صفائی است شاهزاده خواست بر آن بنشیند که آوازی ~~از آواز اول بلندتر و مهیب‌تر~~
~~بگوشش بود که اما شاهزاده~~ بگوشش شاهزاده رسید که برین منشین که موجب هلاکت شاهزاده منجب
که با این صدا اگر که مقارن اتمام آواز می آواز اول بلندتر و مهیب‌تر بگوشش بود بر خود لرزید که ای شاه
زاده مقرب زمین الیه منشین که صاحبقران قطب یابی و بدولت بی قیاس رسی گفت این احمق را قبول
مکن که از طلسم حکیم حقیقی تا طلسم حکیم آذر نوش بسیار تفاوت است هرچه می‌گویم قبول کن و برین سنگ
منشین و شتاب کن که سعادت ساعت از دست میرود و جهان اظهار دولت ابدی کرد که شاهزاده
بی اختیار خود را بر آن سنگ گرفت و مربع نشست ناگاه آن سنگ مانند تخت حضرت سلیمان در هوا شد
شاهزاده خبردار شد که آن سنگ بقدر هزار گز از زمین بلند شده بود و از بیم تقاضا می‌کن آن را
را در یافت و از بیم این حادثه بیهوش شد و دیگر ندانست که بر وی چه گذشت و ما نیز باید بستان این منتظاکافا
ناموری بعضی صاحبقران اصغر رجوع کنیم احوال حبشی و اول لشکر این شاهزاده بیان کنیم که چون حبشی آب را گرفته
مراجعت کرد و شاهزاده را در جای معینی که گذاشته بود نیافت و مرکب را یافت چند قدمی اطراف والعرف
شاهزاده را جست چون نیافت گریبان را چاک زده و خاک در سر کرده سوار شده بچهار طرف شاهزاده را
فریاد و فکر و اصلا جوابی نمی‌شنید و درین بین قراولان دیگر رسیدند و احوال را معلوم کرده گریبان را چاک زده و باز به
وزاری و ناله بیقراری خود را که زیست بادشاه سیف الدوله بهرام شاه رسانیدند بادشاه که این خبر شنید
چه نویسم که حالت بر وی و بر مادر شاهزاده ملکه ماه سیار رو داد تخصیص با بینا چیست که تمام مردم شهر از سپاهی و بازاری
طرفه حالی داشتند که مدت الضعیف بجلس نگنوشت شاهزاده خورشید تاج بخش برای برادر از هوش رفت و بعد از اگر احوال
هریک از ایشان را بقید قلم آرم باید کتابی دیگر درست شود آخر مجلس آمده خدا را بهزار تملق یاد کرده قسم خوردند
که با شاهزاده دیگر بملاقات پدر و مادر فائز شود اگر چه بعد صد سال باشد آخر کار بادشاه هم رسید که جلیه اسفندیاری

الهی چه گفته بود که ناچار شده پای استقامت در دامن صبر کشیده و بامید فضل پروردگار نشستند ماه سیما نیز
تسلی داده و اینها ناچار شده و بدین سخن گفته که عبارت از شاهزاده خورشید تاج بخش باشد هر دو چشم
خود را روشن میداشتند اما شاهزاده خورشید تاج بخش بجسته از هیچ ناچار شد بکسب علوم مشغول میبود
و بعد از ان حاضری نوشیجان فرموده قیلوله میکرد و آخر روز برخاسته بعبادت حضرت رب العزت به تیر
اندازی و امثال ان اشتغال مینمود ولیکن عرض کردم که شاهزاده خورشید بسیار صاحب حسن بود چنانکه آفتاب
تابان فلک حسن و جمال بود و ملکه ماه سیما از ترس چشم زخم خلایق فرزند خود را اخفا بداری وجهت مکر و داد
هنوز از پس محکوم حکم ماه در پرده پوشیده بر جمال الور نقاب میداشت تا اینکه پس تشریف شاهزاده به دوازده رسید لیکن از
پس شهرت حسن شاهزاده در کوچه و بازار بود و مردم مشتاق جمال ان شاهزاده فلک جلال بودند تا اینکه خلایق از
کمال اشتیاق تاب صبر نیاورده بجناب پادشاه عرض کردند و استدعا نمودند که جمال شاهزاده خورشید تاج بخش را
در خدمت پادشاه و قبول کردن سیف الدوله استدعای ایشان را نموده هر دل ان صید و دلبند را در
شکارگاه و داستان و خزان عمدة البقی ر اما راویان این روایت عجیبه و ناقلان این حکایت غریبه چنین
روایت کرده‌اند که چون شاهزاده ماه طلعت یعنی خورشید فلک شوکت تاج بخش بس رشد و تمیز رسید از کمال
جمالی که داشت هیچکس را تاب نظر بر رخسار نازنینش نبود و بنابر علیه چنانکه بالا گذشت اکثر اوقات در اندرون
محل هم بدر جمال خود را بسحاب نقاب مختفی میداشت که مرضی والدین او نیز چنین بود اما داستان روشن
بیان حسن ان شاهزاده فلک شان خورد و کلان و پیر و جوان و زن و مرد و سواد اعظم مغرب زمین را
از قصه حضرت یوسف علیه السلام مستغنی ساخته مشتاق جمال او کرده بود تا اینکه جشن سالگره سال دوازدهم عمر
شاهزاده ترتیب یافت پادشاه کردن جا یعنی سیف الدوله بهرام شاه در ان جشن فرخنده
وضیع و شریف دار السلطنه را موافق مرتبه و مناسب منزلت انعام عطا فرمود و چون مردم شهر همه مشتاق
جمال شاهزاده بودند رؤسا و ارباب حرفت جمع شده بواسطه وزیر ما فی الضمیر خود را بعرض پادشاه
رسانیدند شهریار غیور بنابر مبالغه دستور دولتخواه حکم فرمود که یکروز در ایام جشن شاهزاده عالیجناب
در دیوان عام بی نقاب بنشیند و از یک دروازه دیوان مردم داخل شوند و نگاهی کرده و از جانب
شاهزاده خورشید کلاه از دروازه دیگر بیرون روند و در میان یکشنبه در روز هر قدر مردم که توانند
دیده جنبند و چون روز موعود رسید گروه مردم مانند نجوم بر در دولتخانه والا مجتمع گشته طلبکار جمال شاهزاده بلند
اقبال نمودند و هر یک از مردم زری بدربان و پرده دار داده بر دیگری سبقت می جست و چون روز
وصال بشام فراق مبدل گشت بحکم شاهی همه متفرق گشتند و شاهزاده اندرون محل تشریف برد القصه

بانیوسیله نیز قدر قلیلی از مردم دیده را به جمال شاهزاده روشن کردند و جمع کثیری مردم و اهالی بازگشتند
و آن مردم که بجمال شاهزاده چشم را روشن کرده بودند با مردمان نقل حسن آن شهریار میکردند القصه آن شهر
بافسانه حسن آن شهریار بنوعی پر بود که اندیشه دیگر را در دلها گنجایش نبود بعد چندی مردم بازار و
دکاکین جمع گشته رشوتی بداروغه خود قبول کرده او را بسرافت این آوردند که در خدمت وزیر رفته
عرض کنند که اهل بازار و عوام الناس نیز بفیض مشاهده جمال شاهزاده برسند داروغه چون ندیم مصاحب
نجم الدین که ذکر او بالا گذشته بود این امر بر ذمه خود گرفت و آخر با نجم الدین ملاقات کرده در حالتیکه دماغ
نجم الدین چاق بود ما فی الضمیر بعرض رسانید نجم الدین برای خاطر او بدستور اعظم وزیر معظم خواجه روشن خبر به
تقریب این سخن گفت که وزیر نیز قبول کرد اما گفت ای نجم الدین اگر مفهوم شده پادشاه درین امر بخل
می ورزد ولیکن من البته بتقریبی عرض خواهم کرد بعد از چند روزی وزیر صاحب تدبیر بخدمت پادشاه رفته
پادشاه را مشغول سخن کرد و از هرگونه نقلی میکرد تا سخن را بقصه یوسف علیه السلام رسانید باین نوع که حضرت
یعقوب علیه السلام چه تعلق خاطر بفرزند گرامی قدر خود داشت و آخر تقاضای فلکی مدتی آن نور دیده یوسف را
از بغل پدر جدا داشت تا اینکه مشیت احد باری دیگر اقتضای آن کرد که میان پدر و پسر اتفاق ملاقات افتاد
و هر دو بوصال یکدیگر رسیدند اما در اوان مهاجرت حضرت یعقوب علیه السلام بیت الاحزانی برای
خود ترتیب داده بود و از کثرت گریه کار بجائی رسانید که رقم وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ از ورق دیده
آنحضرت بطرز ممکنان رسید و چون مردم شهر کنعان جمال یوسفی را دیده بودند و بفیض پرتو آن آفتاب رسالت
رسیده بودند آنحضرت را درین گریه و بیقراری حق بجانب دانسته دعای وصال یکدیگر پیوسته بر زبان
جاری میساختند تا اینکه حقتعالی دعای ایشان مستجاب کرده حضرت یعقوب را بحضرت یوسف رسانید
مقاله بسبب ادعیه از کثرت متجاوز گردد البته که یکی از آنها بهدف اجابت رسد درین صورت بر بنده
دولتخواه واجب است که در خیر صحت خواهان درگاه کردن جاه ~~بجهت اجابت رسد درین صورت بر بنده~~
باشد بعرض اقدس رسانید و خلاصه سخن اینکه مردم این سواد اعظم از پیر و جوان و خورد و کلان و مسکین
و غنی اعالی و ادانی ذره وار طالب آفتاب جمال شاهزاده بلند اقبال اند و انجاح مطالب چنین خلایق
که ودایع بدایع خالق اند ثمره مقصود از نهال امید بار می آورد و در وقت درماندگی بار اندوه از دل مردم
غمگین بر میدارد و قضای الهی را تبدیل میدهد چنانکه در مقدمه شاهزاده والاگهر شاهزاده نور منظر حکیم اعظم
استخلاص آن الهی خورده بوضوح پیوست پادشاه از شنیدن نام شاهزاده نور بصر آه سرد از جگر پر درد کشیده
و یاد فرزند کرده زار زار بگریست و گفت ای روشنی چشم ما فرزندی نداشتیم غم عدم فرزند ما را بیقرار داشت

پیدا نشد و اکنون که حق تعالی ما را دو فرزند گرامی کرامت کرد یکی را در این سن و سال از ما جدا ساخت که داغ
جدائی او بر دل ما ناسور شده و اکنون که همین چشم ما را روشن می بینیم معلوم نیست که فلک او را هم با ما بگذارد
یا نه وزیر کف این غلام دولتخواه برای همین چنین عرض میکند که رفتن یک طالع همه دعا گوی شاه و شاهزاده
باشند آنست از نصف راه برگردد پادشاه فرمود ای دستور معظم دیوان تمام مردم بچه تقریب صورت می بندد و رفتن
ضمیر عرض کرد که ای پادشاه سعادت قرین :. بفرمان تو همه اهل زمین :. جهانت بکام و فلک یار باد
جهان آفرین از همت نگهدار باد :. ای که نزدیک این غلام بجواب از سبب اینست که پادشاه فلک اقتدار
یکروز شاهزاده عالی تبار را همراه خود بشکار برند و ساعت شکارگاه باید لااقل پنجفرسخ تا موضعی بود
چیوبه نام وانست که اگر از ذات پادشاه بشکار آن موضع می رفت از شهر پنجفرسخ بود وزیر عرض کرد که
پادشاه به شکارگاه تشریف برند و شاهزاده عالیقدر را همراه برند و در بین که کسی خواه ماند که بابت دولت
عظمی ما بر خواهد گشت بلکه ظن من آنست که هرگز از مستورات چنین کسی از جمال شاهزاده دار چنین بخت بلند محروم
نماند پادشاه بار دیگر تأمل کرد و آخر چون خاطر وزیر دولتخواه عزیز بود قبول کرد و مقرر شد که روز شنبه بیست و
پنجم نیسان ماه که از شهور رومیه است و حساب آن از وقت جلوس اسکندر ذوالقرنین است شاهزاده
بلند اقبال پای دولت در رکاب سعادت آورد و عامه برایا و کافه ناس را بزیارت آفتاب جمال
یوسف مثال خود بنوازد و تا رسیدن روز موعود بر روز چارمیز و خود و شادی بسر کردند وصل اصحاب را
باین مژده جانفزا امیدوار می ساختند و چون آفتاب روز موعود داد درجه نوزدهم برج حمل که خانه شرف الکواکب
یعنی بهرام است طلوع نمود شاهزاده فلک رخش یعنی خورشید تاج بخش از سراپرده پادشاهی مانند نور
الهی با پدر بزرگوار خود سیف الدوله بهرام شاه سوار مرکب برق سیر شده بجولانگاه بازی برآمدند
گوئی بزمین ستاره آمد :. یوسف بجهان دوباره آمد و چه زمین که پرتو آن نازنین رسید گویا که آفتاب
بر روی زمین رسید :. چنین جنبش شاهزاده سوار گشته باو رفتار و از عقب او پادشاه هر گشت روان سوار
شده و عام انام هجوم خاص و عام جا بر زمین تنگ کرده و صدای نقاره آن یکا فرو گوش هوش فلک
را کر ساخته بود هر که بلحظه آن خورشید برج لطافت را دید مانند هوا در عشق خود برسید :. اقتضا
هر تن و تن بون آرا :. گلدسته گل بنه گلشن را انجمن آرا :. هر گل زمینی که آن سرو گلشن خوبی رسیدی صد هزار
گل مدعا از چمن دلها و سینه ی صد هزار سحاب دیده در حسرت آن بار بدی شد هر سو که مرکب بر انگیختی
زنجیرات بسی خون دل بریختی :. مردم از زمین گرفته تا پشت بامها سه چهار صف بسته بودند حالا گذری از مرد
و زن در انتهای راه مسقف بستی از پشت بام بر زمین افتادی و اکثری بمشاهده جمال آن خورشید اوج خود جمال

همی‌پوش

بیهوش شده بود القصه موکب شهزاده در کمال ارجمندی و کامرانی و خوشی در جلوانش مشغول و هاکویها
و نغمه خوانی مرغان هم و جابجا زمین را قدر و شوکت می افزود تا برسیدن بشکارگاه جمیع ولیها را امید
فراغ ساخت و چون از روز روز شکار مقرر بود و پادشاه و شاهزاده در روشن ضمیر و اکلیل الملک
و مشتری ستاره طلعت بازهای نازنین در دست داشتند و شاهزاده بازی که بر دست داشت
سفید بود که آن شهریار آنرا بدست خود تربیت کرده بود القصه چون داخل صیدگاه شدند همگی پادشاه و
هر یک از این مذکوران بطرفی بازها در صید بر آمدند تا هر یک درین امر معلوم شود پادشاه خود بنفس
نفیس یک کلنگ را شکار کرد و بمنزل فرود آمد و پادشاه زاده را رخصت شکار داد و شاهزاده بیکه و
تنها بطرفی روان شد و روشن ضمیر بتکلیف پادشاه بطرفی دیگر رفت و وزیرزاده و مشتری ستاره طلعت
و اکلیل الملک که او نیز در اصل شاهزاده و ملکی نسب بود هر جا [illegible] مذکور رفتند منظور پادشاه
سابق مرقوم شد که از هر کدام استعداد و مهارت صید کردن معلوم نماید بعد از یک ساعت شاهزاده و ملک شوکت
که در جمیع فنون مبارزت سرامد ابنای زمان خود بود هم فن صید را در اندوده روان محل که با فضای وسیع داشت
خوب در رسیده بود و یکی را بیک تیر انداخته بود و چهار کلنگ به تیر زده بود و بعد از دو ساعت وزیرزاده
مشتری ستاره و طلعت رسید با یک کلنگ و اکلیل الملک نیز با یک کلنگ و بعد از سه ساعت روشن ضمیر
با یک دراج و دو بدبد رسید و بر همگنان مهارت هر یک معلوم گردید پادشاه افتخار باین کشید و از سرور و از صید
گاه متوجه باغی که نشاط باغ مشهور و مسمی بود گردید [illegible] پادشاه [illegible] مثال که [illegible]
و در ان موضع بود [illegible] شاهزاده [illegible] اما طلسم گشایان این راه [illegible]
این مقدمه [illegible] چنین آورده اند که چون پادشاه فلک جاه یعنی سیف الدوله بهرام شاه از امر صید کردن
فراغت حاصل کرد و متوجه نشاط باغ شد در عرصه راه بمیدان وسیع الفضای رسید که هفت مثال زر [illegible]
در وسط ان میدان بود و از انجمله یکی را از بالا سر برید [illegible] و تنه او قریب بیکجا باقی بود و یک بقدر
نعل آدم بلند بالا سطبری داشت و مثالهای دیگر کامل خود بودند سواری پادشاه چون در ان موضع رسید
و پادشاه ان مثالها را دید حیران شد رو بوزیر کرد و گفت ای دستور اعظم [illegible] که من لا اقل [illegible]
مرتبه از برای بباغ خود رفته ام لیکن یکمرتبه هم این مثالها را ندیده ام در [illegible] تمام دارم روشن ضمیر
گفت جهان پناها جرئت غلام زیاده بر عرض نیست که انچه ارشاد شد جناب پادشاه و وزیر هر دو حیران
[illegible] ان نگاه بیکدیگر [illegible] را دیگو بود که شاهزاده خورشید تاج بخش را در فن حکمت و مبارزت استاد
است دانا و دلاور [illegible] توانا در علم نجوم و حکمت افلاطون عصر است و در فن سپاهیگری و شجاعت

رسم و وقت هر قدر فنون سپاهیگری بود او را مانند آنچه بخاطر بود و هنر و باز همچنین و تیراندازی غالبی بدل نخست بر
زن پلی طلبید و یکه سوار صاحب تدبیر بود او را از جناب ایزدی در فنون جهانداری تائید تمام بود و صد و دو
سال عمر داشت کتب متقدمین را اکثر در مطالعه داشت و نسب عالی او به شش واسطه بطالوت علیه الرحمه که
پادشاه عهد حضرت اشموئیل پیغمبر علیه السلام بود میرسید چنانکه کریمه ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا در قرآن
مجید مخبر از قصه طالوتست تابوت سکینه برای گواهی سلطنت او رسیده بود و این دلاور دوران و
دانای زمان شهاموت دانا نام داشت که او را شهاموت شجاع نیز میگفتند کتابی از زمان طالوت
به شهاموت ۳ دلاور بر سبیل ارث در مطالعه داشت چون کوکبه پادشاهی باین موضع هفت نهال رسید — میراث رسیده بود که بر بعض اخبار مستقبله اشتمال داشت نام آن کتاب مرآة البحران بود شهاموت ۳
نظر شهاموت بر آن افتاد و پادشاه را نیز متردد دید تغیری تمام بحال او راه یافت رو بجانب آسمان
کرده مواضع کواکب را یاد کرده و بیشتر متعجب شد چنانکه پادشاه را نیز از حالت او خرسند پیش طلبید
گفت ای دلاور اگر چه ما هم از مشاهده این نهالها متعجب شدیم اما تو عجب حالتی داری چنان ظاهر میشود
که گویا خبری داری شهاموت دلاور زمین خدمت بوسه داد و بعد از دعا و ثنا بعرض رسانید که قبله
عالم دوش در کتاب مرآة البحران حقیقی را خوانده ام که امروز بعینه آنرا مشاهده میکنم باین شگفت
مانده ام پادشاه فرمود مثنوی بیان کن باین راز ای نامور :: که از راز بخشش چه داری خبر :: رسیدیم
صد بار بر این زمین :: ولیکن ندیدیم جائی چنین :: ندیدیم گاهی چو ما این [illegible] :: دل ما بود هر ز حیرت تمام ::
شهاموت دلاور عرض کرد که ای شهریار فلک مقدار در کتاب مذکور دیدم که در جانب مغرب روی زمین
ست در ملک زمین آن مایل بسیرابت هفت نهال متقارب در آن موضع واقع شده نهال [illegible]
از ادم درو باشند و همه خالی از میوه باشند الا نهال سیب که یکی بر بلند ترین شاخهای او باشد و در تاریخی — یکی از سیب باشد و یکی از آن هفت نهال سر بریده باشد و باقی باشد صح
که دو صد و هفتاد و سال از عروج حضرت مسیح ابن مریم علیهما السلام گذشته شاهزاده آن ملک در آن موضع
گذر کند پس باید که سه ضرب بر آن هفت نهال زند و یکی را از آنها معدوم سازد و شش دیگر از آن ضربها متأثر
شوند چنانکه اثر ضرب آن بلند اقبال بر آن شش نهال تا قیامت باقی ماند بعد از آن سیبی را که بر بلند
ترین شاخهای نهال سیب باشد بهیند و هرچند بر هوا اندازد آن سیب از نظر مردم غایب خواهد شد
بعد از آن سیب گوی یاقوت شد و میل نزول خواهد کرد و بر زمین رسیده بیکجا مانند گوی چوگان
بسر روان خواهد شد آن شاهزاده باید او را تعاقب کند و سیب را در نظر داشته باشد که مبادا
بسبب دوری چشم که در آن وقت او را از شدت حرارت آفتاب رو دهد از نظر غایب شود و آخر
سیب مذکور در یکجائی رسیده ساکن گردد و در زمین فرو رود و آن موضع را البته باید تا ملک بنا جزئی

از آن

و از این خواب برآمد که این شاهزاده و بسبب آن بر سلاطین نامدار عالم تفوق تواند جست و مروج دین و
صاحبقران اعظم در عالم لقب یابد و بدولت عظیم و قدر جلیل امیدوار بود اما بشرطیکه این شاهزاده دو چیز
بکند صفت باشد یکی اینکه در عالم مشهور باد و لا و یک پیغمبر مرسل باشد دوم اینکه عالم و دانشمند باشد سیوم بجادو
زمان و دولاور دوران باشد چهارم صاحب جمال بی مثل باشد پنجم تولد او بسعی یک حکیم عالیقدر شده باشد ششم
باید که در وقت تولد او در بین مقام کف الخضیب از وسط السما باشد که آن محل استجابت دعاست
بعد از آن شماموت انکلتاب را که همراه داشت طلبیده به پادشاه این حقیقت را اعاده کرد و گفت اینقدر
فلک مقدار ظن غالب دارم که شاهزاده مذکور شاهزاده ما باشد اگر یک شبه نمیداشتم بیقین میگفتم که البته آن
شاهزاده مذکور همین شاهزاده است پادشاه پرسید آن شبه کدام است گفت امروز بیست
روز از سال و وصد هفتاد و هم گذشته باز ده ماه و چند یوم مدت این امر است در صورت احتمال دارد که دیگری
باشد و الا جمیع این صفات مذکوره در ذات مجمع الحسنات شاهزاده عالیمرتبت موجود است بغیر از دعوی
حضرت پیغمبر علیه السلام مشهور عالم است و صفات دیگر هم بوجه اتم یافته می شود اما البته پادشاه عالیقدر را باید نظر
بلند اقبال نیز باید فرمود که او هم طالع خود را بیان نماید که من علامات صاحبقرانی پیوسته از پیشانی نور آن
او مشاهده میکنم و حکیم اسقلینوس الهی نیز اینچنین دعا داده و دیگر اینکه قاعده بعضی طلسم است که چون وقت فتح آن
ظاهر میشود تا حال که این موضع و این خیالها بنظر هیچکس نرسیده و امروز ظاهر شده و انداز نیم معلوم میشود که
شاهزاده مذکور خورشید تاج بخش است شماموت و اما باز بجانب آسمان دید و گفت که کف الخضیب
از مقامیکه می باید رسیده پادشاه فرمود شما از جهت استادی که حکیم بهرام دارد میفرمایید شماموت جامع
روی بجانب آن خورشید کیوان ارتفاع آورده گفت ای شاهزاده فلک قدر والا مقدار بیا که صاحب
این اقتدار بلکه تو باشی ؛ بانکه ره و بر این افتخار بلکه تو باشی ؛ چه جرم شده که در نجا رسیده صفا بین توئیم
با سلطه دستی همراه بلکه تو باشی ؛ شاهزاده حمیده صفات عالیه درجات خورشید تاج بخش از استماع این
کلمات مانند هلال سر اباحیا از پیش شده بود ولیکن از کثرت جوهر حیا تیغ زبان را در جفت طلب اجازت
نمیفرمود اکنون که پدر بزرگوار عالیمقدار و استاد نامدار عنان اختیار در قبضه اقتدار او داد بلکه
و بتحریص و ترغیب بر روی مبارک او گشادند گرم همت بلزوم درستی این کار برلبت اما پادشاه ذو کرم
اما شماج روی آن شماموت من جرئت تمام دارم که در شناخت شاهزاده چگونه بابن خیال بعضی
خربت خواهد داد شاهزاده فرمود ای شیر بار گاری نکاه طرمن راه یافته که بابان معقود ماهر می شوم جهان نهاد
تماشا کند بعد از آن شاهزاده کامران نخست دست دعا بجانب آسمان برآورده از ناموس حقیقی در این امر

بقوت طلبید و همانندم تیز و عالمش بهدف اجابت رسید آنگاه دست حق پرست بجانب گرز گران سنگ خارا
شکن آسمان رنگ دراز کرد و آن قطعه کوه البرز را بدست گرفت و در آورد و دو دست چون گرز را
متین از زانفتاد البرز را همچو گران سنگ خارا شکن که دارند او بود کوه کن شمرد و در دست بلند بر
سر پر اکولان در آورد و مانند جواله آن یکدور زد و آنگاه آن درخت اول را که تنه باقی بود بقا بود درآورد
مدد با حضرت الحق تعجیر گفته نمود و فرود آورد و چون سر گرز بر سر آن درخت رسید فی الفور مانند یخی
در زمین نرم که میخ کوب بکلی کوفته شود تمام آن تنه درخت در زمین فرو رفت و اثری از آثار او باقی
نماند بلکه چهار انگشت خاک بر آن جا گرفت آواز آفرین از جان ناظران بلند شد و همه صلوات خواندند
و پادشاه پس از نماز بر زمین سر و سجدات شکر الهی بجا آورد و اما شاهزاده فلک قدر بعد از آن بدو
تیر باز در مشتی از شش نهال باقی را هم بر دو درخت چنانکه هر تیری در هر سه نهال مانند سیخ کباب شده بود
یعنی سوفار در نهال اول رفته و پیکان از نهال سوم بر آمده بود و همین دستور تیر دوم در آن سه نهال
دیگر نشست همگنان از این مشاهده تعجب کردند و بر شعور شاهزاده آفرین گفتند که غیر از این هم به سبب ضرب
هفت نهال را نتوان زد و با آنکه این نهال ها کاشته مدتی مدید بود و به سبب طلسم که بیان می شود از مرتبه
نهال بمرتبه درخت رسیده بودند یعنی نظر بر نهال همینقدر بود که یک تیر نهال را هم بر دو دوخت القصه شاهزاده
نامدار بعد از این کار دست به سیب را بر نهال به سبب نظر در آورد و هنوز دقیقه مانند شهاب ثاقب
پرست حق پرست گرفته مرکب را بجولان در آورد و در همان گرمی آن سیب را به نیزه در ربود و بر
هوا انداخت بمرتبه بلند شد که از نظر همگنان غایب شد بعد از لحظه دیدند که گوی از یاقوت درخشان
مانند شعله آتش چنانکه دیده باز و بینش چو کشتی از آسمان متوجه زمین شده می آید اما همین که بر زمین
رسید به سبب مقتضی دوران شد که چشم هم بزند و بر آن قایم می شد شاهزاده و عالی تبار با شاه و استاد نامدار
خود از مرکب جسته سر بر و نهال آن نهاده روان شد حق تعالی بیاری شاهزاده و تیز جان قوت داد
که قریب او میرفت تا آنکه شاهزاده و از نظر شاه و سپاه غایب شد پادشاه بی طاقت شده از عقب
او مرکب بدوانید اما شاهزاده خورشید قریب یک فرسخ راه دوان دوان از عقب آن گوی با فوج غیرت
و از بس که نفس گیر شده بود احوالش تباه گردید اگر نه این بود که فتح این طلسم بنام نامی او مقدر و مقرر بود ممکن نبود
که بآن گوی برسد القصه آن گوی بموضعی رسید که زمینش سبز و خرم بود و چشمه آبی در زیر سبزه نهان بود که آن گوی
در آن چشمه در آمد و غایب شد و شاهزاده نزدیک بچشمه رسیده ایستاد و از عقبش برفت پادشاه و شجاعان
شجاع و غیره نیز رسیدند شاهزاده را بآن حال دیدند پادشاه و غیره از اضطراب گردن شاهزاده و دانا که گم

مرا اگر ایران از سر کار آگهی داشتی اول بگلاب و عرق بهار شاهزاده را بهوش آورد و با او گفت مانند جانش
در گرفت و جنبش را کرده و از شمامه نیز دست وی برگرفت آن شهریار برسید و او را مژده صاحبقرانی
داد و آنگاه بیلداران را طلبیداشته آب آن چشمه را اول خالی کرد و بعد از آن زمین آن موضع را بکندن اشارت
فرمود و ترتیب و دیگر که کندند تخته سنگی از رخام صفا نمایان شد که صفه در آن نصب بود و بر روی او مرقوم بود
که آیا صاحبقرانی که خود را بآنجا برساند باید که این حلقه را گرفته سنگ را بر دارد و زینه پایه چند نمودار شود
و هشتی بزیر زمینی گرد و صندوقی آهنین بر صفه باشد آن صندوق را بر آورد و آنچه از آن صندوق بر آید آنرا
صاحبی کند و فاتحه بر روح ذو القرنین بخواند که این طلسم البته این اشیا برای او گذاشته است اما بر سر
صندوق مار سیاهی حلقه زده باشد علاج دفع آن مار آنست که برگ نهال سیب را طلبیداشته و آنرا سائیده
با گل این چشمه او را ممزوج سازد و هفت حب بسازد و آن صاحبقران که بگمان آن عزیز طفل باشد و اول علامت
صاحبقرانی او گشودن این طلسم باشد باید خود نفس نفیس متوجه شود و هر قدم که بجانب آن مار سیاه بر دارد دهان
گشاید یک حب را در دهان او اندازد و در قدم هفتم چون حبها تمام شود مار غایب گردد و آن صاحبقران
صندوق را صاحبی کند شاهزاده اول بدلاوران دیگر مانند اکلیل الملک وزیر و [illegible] کوتوالی که از جمله
زورآوران نامی لشکر پادشاه بود امر فرمود تا آن سنگ را بر دارند هر چند قوت کردند ممکن
نشد که سنگ را [illegible] نتوانستند و [illegible] شمامه [illegible] قوت کرد فایده نکرد مختصر هر کس یکی شده
قوت کردند سنگ از جا نجنبید و آخر چون برداشتن آن موقوف بقوت صاحبقرانی بود شاهزاده
آنرا بر کند و برگ نهال سیب را طلبیداشته با گل چشمه هفت حب بسته همراه گرفت و قدم بر آن زینه پایه گذاشت
بعضی از ندیمان او نیز از عقب همراه بودند چون قدم بر زمین گذاشتند ماری دیدند که از روشنی چشم
او تمام سرداب روشن بود گویا دو مشعل بزرگ روشن کرده بودند هر که از خیل شاهزاده نظر بر آن مار افتاد
از بیم قالب تهی کرد و بعضی فرار کردند و بعضی بیهوش شدند اما شاهزاده بامدارا نزدیک بر [illegible] قدم را بجنبش
گذاشته متوجه او شد مار دهن باز کرد و شاهزاده دلیر به پیش رفت [illegible]
[illegible] شاهزاده یک حب در دهن مار انداخت و همچنین هفت حب را در هفت قدم در
دهان آن میرم بلا انداخت مار حب هفتم را فرو برده یکبارگی غایب شد و [illegible]
که شاهزاده محبوب زمین رتبه صاحبقرانی بر تو مبارک باد بیا این صندوق را صاحبی کن و روح ذو القرنین
را بفاتحه شاد کن و آن مردمی که بیهوش شده بودند از آن آواز بهوش آمدند و آن موضع بعد از غایب شدن
مار تاریک گشت بحکم شاهزاده همه مشعلها را حاضر کردند و شاهزاده آن صندوق را گرفته بیرون [illegible]

دست پدر بوسید و فرمود الحمد لله اول کسی که در ایام صاحبقرانی با تو بیعت کند منم شنباموت نیز بیعت کرد
مردم همه مبارکباد گفتند پادشاه متواتر سجدات شکر الهی بجا آورد شاهزاده قفل صندوق را گشاده
سه چیز از آن بیرون آمد تاک شمشیر که بر آن کنده بودند که صاحبقران سکندر ثانی دوم گوی از یاقوت
احمر سوم لوحی که بخط عبری چند سطر بر آن مرقوم بود شاهزاده شمشیر را از غلاف برآورد ماه جوهر نی
بود که شعاع آن چشم را خیره میکرد اما آن لوح را بدست شنباموت دانا دادند که بخط عبری
واقف بود شنباموت آنرا مطالعه کرده بدست شاهزاده داد گفت بلاگردانت شوم تو هم از خط
عبری واقفی به بین چه نوشته آند نظر کن چه مژده جانفزا و چه دولت برای ذات مبارکت درین
لوح الماس مرقوم است شاهزاده فی الواقع از آن خط واقف بود نظر بر آن لوح کرد تبسم فرمود
پادشاه و ارکان دولت طالب کیفیت مذکوره بودند شنباموت دلاور بعرض رسانید که ای پادشاه
فلک بارگاه این لوح خوشمیده از تکیه پادشاهزاده بلند اقبال صاحبقران اعظم لقب باید تسخیر کنند
عالم شود و این گوی را اسکندر علی نقیب بود و از علم ظفر بر چه ولشان ذوالقرنین نام کرده که ارسطوی حکیم بحکم
سکندر ذوالقرنین این گوی را طلسم فتح و ظفر ساخته بود و بیک فاتحه ادای حقوق ایشان نماید
بشمشیر صاحبقران سکندر ثانی تسخیر عالم کند و لوح را با خود دارد که در بعضی از امکنه کار او خواهد آمد ذوالقرنین
منقور باید که این طلسم را العباس سد یاجوج در وقت مراجعت از ظلمات بسته ایم و فتح آن را صاحبقران
مغرب زمین مقرر کرده ایم و آن صاحبقران بفتوح کیفر و درجات عالیه عظمی امیدوار باشد لیکن باید
بدین عاریت سرا دل ننهد که این احقر العباد از مشرق تا مغرب مسخر کرده و آخر دست خالی از جهان رفت

بیت

نظم جهان آسیائی است مردم ربا :: که از خون دل کرده این آسیا :: دو سنگ زیر زیر او را به پیش
یکی آسمان است و دیگر زمین :: که تو بیا رواند رمیان دانه :: حذر کن اگر مرد فرزانه :: بترس از خداوند
میازار کس :: در رستگاری همین است و بس :: دیگر آنکه آن صاحبقران را اگر جنس از عروج مشکلی
پیش آید باید که دلتنگ نشود و والدین او نیز باید که از درگاه الهی نومید نباشند که ارحم الراحمین
و جامع المتفرقین و خیر الناصرین است پادشاه ازین مقوله که در لوح مرقوم بود آه سرد از جگر
برآورد و گریستند و از بیم مفارقت شاهزاده مانند بید بر خود بلرزیدند و زار زار بگریستند شنفتم وامرا
دیگر نیز باواز بلند گریستند آن شادی و نیم مبدل گشت شنباموت دلاور دانا پیش آمده عرض کرد که ای شهریار
اگرچه بزرگان گفته اند که هر جا شادی است غم از دنبال دارد و هر خنده را گریه از عقب :: درین گلشن
بود هر خنده را گریه لازم :: اگر باور ندارید ای برو گل بر شبنم :: که چون روز شادی است که در دست کنند
شاهزاده چنین کاری برآمده و اینهمه فتوح غیبی نصیب شده چه لازم که جهان پناه آب نادیده موزه را زبا

جز امر موهوم گریه کنند ازکجی که منظور حکیم با رسطو از تسلی صفت جدائی شاهزاده و بدر منیر نباشد و کلمه جامع
المتنوعین و رحق ملاقات او نباشد و برنقد برکه چنین است آیا چون مال کار چه خوب است از حال
جز ابا جمیع بخاطر داده واد و در حزن وانده و بر روی خود گشاد القصه از سخنان مشتاق
بادشاه را تسلی شد و زبان داد تا نقارخانه شادی بنوازند سر در آورد و مردم نشاط باغ شدند
تا سه روز در باغ مذکور داد عیش و عشرت دادند و بادشاه در یک روز خیرات بسیار
کرد و انعامات کثیره با امرا داد و ملکه ماه سیما والده شاهزاده نیز از نیز بهجت اثر فتح طلسم دراندرون
محل شادیها کرد و عطاها فرمود روز چهارم بادشاه اراده مراجعت کرد مراجعت کردن
شاهزاده عالم از عقب پدر بجانب سواد اعظم و عاشق شدن نخر تکوره در شکل پری دختران
عمدة التجار بر شاهزاده و کردن حشمه راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که
عقب پدر بادشاه او را مرخص نموده خود بجانب شهر رفت و شاهزاده تا دو ساعت بجومی صید
کرده دو آهو و یک کلنگ را شکار فرموده متوجه شهر بر نیم تخت روان سوار بود و مشتری ستاره طلعت
و ملکزاده اکلیل الملک و صالوت بن شبا موت که او را صالوت فرخ روز میگفتند از عقب شاهزاده
بر مرکبان تازی نژاد سوار بودند وقت برآمدن از باب الفرج برآمده بودند وقت داخل شدن
متوجه باب السودان گشتند و دران دروازه داخل شهر شدند مردم شهر از سواری همایون شاهزاده
خبر یافته جابجا و رسته براسته و دکان بدکان صفوف تماشا برآراسته‌اند و از دحام تخت شاهزاده
را مانند نگین انگشتر در میان داشتند و تخم محبت الشهریار را بوسه در زمین دل میکاشتند و چون سواری
مبارک ان خورشید فلک جلالت بمحله سوداگران رسید و از رسته بازار الیناران گذر کرد خواجه ابرهیم
عجمی الملقب بعمدة التجار که سرحلقه تاجران اندیار بود و منزل بسر بازار فخری واشت سر بچلک بیند که القصه نشات
بدایع نگار در دیوار آن قصر عالی بنا را بصنایع عجیبه و نقوش غریبه رشک گلستان ارم و ثانی خورنق بهرام ساخته
بودند و آن خواجه عالیقدر دو الاجاه را دو دختر مهوش عصمت و عفت دو دختر رشک قمر بود که هر یک را
از کمال حسن و جمال بر زینت آفتاب و ماه توان گفت یکی را نیر بختور و دیگر را زشک پری نام
بود و آنروز از حسن اتفاقات هر دو در غرفه قصر خویش بتماشای جمال شاهزاده منتظر نشسته بودند و
چون سواری همایون آن برگزیده خالق بچون در پای قصر آن دو نادره عصر رسید فرمانبران فعیاد قدر
شکر تشنگی را بر مفتح ان دره التاج سلطنت غالب شدند شاهزاده آب خاصه طلب فرمود با بن سبب
مکثی نیز در سواری مبارک واقع شده و همینکه نظر ان هر دو نازنین مهجبین بر خورشید جمال انور افتاد و هیر

[illegible]

از کجا نگاه ابروی آن آبروی گلشن [illegible] گوهر جنس سینه بر آماجگاه سینه بر و آمد که دل ابنای بیگانه بر دوخت
بیک لحظه خرمن طاقت هر دو را برق نگاه در سوخت بی اختیار دل از دست دادند و از پای طاقت درافتادند
نظم هر دو در انگشت بنگ الله [illegible] اسود جو گل صد پاره [illegible] داغ غم سلطانی شاگرد جادو دل پنهانی شاد
نشان هر ملک از واجب علم به انگشت آن کرد جا آخر الامر شهریار از دیگری این راز نهان به مدتی داشته در دل پنهان
لیکن بی شبه [illegible] و بی درد [illegible] در خود را [illegible] چنان کرده القصه آن هر دو نازنین چون شمع محبت شاه افروز
در بزم خاطر می افروختند ولیکن داغ سودای عشق او را در گنجینه سینه می اندوختند و یکچند از یکدیگر پنهان
می سوختند تا قولی یقین بعد [illegible] این راز در میان آورد و طالب ترتیب وصال آن بدر [illegible]
کمال گشته و چون در آن وقت بحکم آیه الا ما قد سلف جمع بین الاختین جایز بود در این امر متفق الکلمه گشته
و پیوسته در گنجایش آنکه جلوه به دولت وصال آن شهریار فایز شوند لیکن [illegible] غیرت [illegible] اگر آن رشک
پری این آرزو از دل دور باید داشت که شاهباز بلند پرواز از هوای عزت [illegible] در دام مالیخولیا [illegible]
افسوس لیکن از خدا این قدر باید خواست که ما را از دولت دیدار محروم نسازد و این دعا هم اگر مستجاب شود عین کرم
الهی باشد نظم مرا وصل حقیقی گر نصیبت از جانان به قناعت میکنم از دولت حسنش بدیدار [illegible] هلال آسا
نکشم گر [illegible] لذت لب آغوشش به هر نگ [illegible] با خورشید باشم [illegible] رشک پری گفت اگر ای
مهربان [illegible] این ناتوان در خزانه پادشاهی الهی گوهر هیچ مقصودی نایاب نیست چرا من بهمت تمام خود
کار [illegible] وصال حقیقی آن شهریار از درگاه [illegible] کار خود طلب نکنم حق تعالی
البته قادر است بر آنکه مرا هم از جمله محرمان [illegible] سازد و خاطر مرا از غم مفارقت او [illegible]
[illegible] کس نباید [illegible] از جهان [illegible] اگر امر [illegible]
سلاطین معظم اند خصوصا در میان عالم این شهزاده که امید وار لطف صاحبقرانی اعظم است با مثال [illegible]
[illegible] سر [illegible] دولت [illegible] مرتبه حسن و جمال [illegible] امکان آن دانست
که هر مثل ما مردم عاشق شده [illegible] خود سازد و اکنون که ما در عالم [illegible] عاشق جمال اوست چنانکه
مجنون نسبت کسی صورت او [illegible] به چند نشسته [illegible] نقاب بر چهره دارد این آرزو که تو داری از دل
[illegible] که ما را هیچ وجه قابلیت [illegible] رشک پری گفت [illegible]
قابلیت شرط نیست [illegible] شرط قابلیت [illegible] من از مطلبی که دارم هرگز از درگاه ایزد سبحانه
ناامید نیستم و انگاه غیرت [illegible] هر کسی که می آید در فهم نوجوان رسیده [illegible]
گفت [illegible] به دیدار قناعت دارم رشک پری گفت احتمال دارد که وقتی که او را به چشم دل

توهوس دیگر کند القصه این گفتگو در میان آورده در تلاش این شدند که بچه تقریب بوصال آن شهریار
نائل شوند اما شاهزاده ملک جمشید خورشید تاج بخش داخل حرمسرا شده مادر نیک منظر خود را از دولت
دیدار خود بهره‌مند ساخت ملکه مادر بسیار تصدق بسیار بفقرا و مساکین داده فرزند را چون جان در برگرفت
و خود نیز تصدق شد القصه شاهزاده پیوسته بمطالعه کتب حکمت و اشتغال بفنون مبارزت بسر بردی
و غیر از این دو شغل کاری دیگر نداشتی و مزاج مبارک او بجانب عیش و عشرت چندان میل نداشت
اگرچه فن موسیقی را نیز خوب ورزیده بود و مشتری ستاره طلعت و اکلیل الملک و طالوت فرخ
روز بین بشناموت گاهی باریاب مجرا شده سعادت ملازمت حاصل میکردند و از صحبت آن شهریار
دو سه ساعت بهره‌مند شده مراجعت میکردند و اوقات شاهزاده بهمین گونه میگذشت سخن سنج و دانای سخن
مقال چنین گوید این قصه را شرح حال که چون حکیم عالیشان اخضیان و اسنان خورشید نامه تا باینجا رسانید صبح
طالع شد و شیخ احمد عرب که مؤذن صاحبقران اکبر شاهزاده معزالدین برخاسته ندای و کانت حی علی الصلوة
برکشید حکیم کتاب در غلاف کرد سلاطین کفار متفرق گشته هر یک بلشکر خود رفتند صاحبقران اکبر
نیز بعد از ادای نماز جماعت متوجه بارگاه گردون اساس که دولتخانه خاص او بود گردید ابوعامر و باوری
ایدروس و هواخواهان ایشان در خیام مرقومات نیز شدند شاهزاده داخل حرمسرا شده بخواب
استراحت مشغول شده و جمشید نیز چند ساعتی بخواب مرگ مشغول بود و آخر چون بیدار شد و چند پیاله شراب
زهرمار کرده جاسوس خبر آورد که اشبوط دیلمی و الفیموس زنگی و ابوهالم بدیدن شما می آیند جمشید باستقبال
او گفتم تا [illegible] جلوخانه ایشان تا جلوخانه نه خود رفت اشبوط را بد آمد که چه معنی دارد من تا آرد
باز از استقبال او گفتم او تا جلوخانه باستقبال من نیامد القصه اشبوط آمده بر سر شد و نشست جمشید هرچند
تملق کرد نگفت آخر جست از دلی بر سر اشبوط لب یا سفیه احمق بود هرچه در دل داشت ظاهر
کرد جمشید حرامزاده که کار خود کرده بود از این سخن بخندید و با اشبوط معانقه کرد و گفت ای اشبوط معلوم شد
تو بسیار در بند تکلفی من چندان تکلف را نمیدانم فردا تو هم همینقدر استقبال من خواهی کرد [illegible] آنکه اگر خواسته
باشی از این هم کمتر بکن و دیگر آنکه تو می خواهی پیغمبر دیلم باشی پیغمبران را خلق نیکو در کار است جمشید گفت وقتی که تو
پیغمبر باشی تا محقق خواهد شد خود بخود ادب خواهم کرد القصه تسلی بسیار کرد و شراب طلبید دیگر و النان
دا و نقل و مزه طلبیده با هم به صحبت نشستند در این اثنا عیار اشبوط که تفصیل دیلمی نام داشت و والی آمد الشبرا
اینک ضابط بن اشبوط مسخاج از [illegible] را آورده و اشبوط دماغ خالی را شیت گفت بگو همین جا بیارد و اینجا آمد
خانه خود است چندی جمشید نیز از مردم خود باستقبال آن کبر فرستاده و آن کمانکشیده خواهد را ابوت تمام آوردند

نه از من همه برخود و جنسی اشبوط بخندید و گفت منعلمه گذشت کردم بلکه بشما را هم ادب پیغمبران در کار است

چون طغل با ایشان رسید بغیر اشبوط و جمشید همه تعظیم کردند سمگاج پای اشبوط را ببوسید و اشبوط خبر سر او را ببوسید جمشید نیز
و مهربانی نمود و سمگاج گفت ای پیغمبر خدا و خداوند پیلم خواهر زاده های مرا کشت جمشید گفت ای پهلوان سپهسالاران
لشکر معزالدین ابنای ترا کشتند یکی را امیر محمد کشت و یکی را امیر سیف الدین سمگاج اسیر و از جگر بگریست و زار
گریست و گفت دلی باید که خداوند پیلم مثل ایشان پهلوان دیگر پیدا کند و من ابنای ایشان را تربیت کرده بودم
اکنون غیر از آنکه قاتلان ایشان را بکشم آرام ندارم اشبوط گفت ای است خاطر جمع دار چند روز ما را
با معزالدین عهد در میان آمده که جنگ چند بی توقف باشد آنگاه قصه خواندن لوح خواندن و شنیدن کتاب را از
جهت سمگاج اشاره در میان کرد سمگاج گفت من ابنای خود را همیشه بخشیدم و قاتلان هر دو پهلوان را انگشتم فرا زبیم جمشید
گفت هزار آفرین دلاوران چنین عزم دارند ابو حاکم گفت جگرش چگونه سوخته است که جگر بندان او تعلیق تیغ
اند اشبوط گفت ای بنده خاص و پیلم هر کار تو خبر نداری امشب ترا همراه می برم بمجلسی که معزالدین و سلاطین
دیگر همه حاضر شوند تو علانیه بگو که در آن مجلس شریک بوده ام من خواه کوه و می جنگم سمگاج گفت من البته
خواهم گفت بر همین قرار روز را بسر بردند و وقت شام عازم رفتن شدند از این جانب شاهزاده و صاحبقران
معزالدین که امر آن نیز بعد از نماز مغرب و عشا سوار شد اما دلاوران اسلام بعضی پیشتر رفته بودند امیر
محمد و یعقوب عراقی عیار ~~نیز بعد از نماز مغرب و عشا سوار شد اما دلاوران اسلام بعضی پیشتر رفته بودند~~
از آنجمله بودند جمشید و اشبوط و القیوس زنگی و ابو حاکم و لعل وان ربیعی و آذرشاه و سلطان شاه و سلیمون
دیگران شاه و هر یک جنس از صاحبقران حاضر شدند اشبوط سمگاج را عوض یکی همراه خود برد و القصه هنوز صاحبقران
نرسیده بودند که مجلس گرم شد مردم آنجا در میان داستان دو دو کس و سه سه کس با هم لب میزدند و در بین
فضیل دیلمی عیار اشبوط به سمگاج گفت که نوجوان آن که بر کرسی زرین نشسته است کشنده و شنوار منار قامت
است و امیر محمد را نشان داد سمگاج از دور نگاهی به امیر محمد کرد و اول بهی تواضع فضیل کرد و گفت
مردک با مثل من پهلوانی استهزا میکنی او را چه قدرت که با این قامت تیغ و جسم حقیر و شنوار را تواند
کشت البته که قد کشنده ایشان لااقل سه صد گز خواهد بود فضیل تراهد و عیاران دیگر بر جنگ زلی فضیل خندید
فضیل گفت ای ابله ناپاک رسم خداوند پیلم که آن سگ بچه را همین نوجوان کشته است سمگاج تیز تیز
در امیر محمد نگاه میکرد آخر گفت ظاهرا جادوگر باشد گفت غیر اینها جادوان را لعنت می کنند سمگاج
گفت ای فضیل تو که میگوئی من هرگز باور نمی کنم و این سخن را بلند گفت و لطف بجانب امیر محمد گشت
امیر محمد بطرف او دید و گفت ای پهلوان چه خبرست سمگاج گفت ای نوجوان شنیده ام فضیل با تو چه عداوت
دارد که میخواهد بدست مثل من دیوی مفت ترا بکشتن دهد میگوید شنوار منار قامت را او کشته

الست

است و شکل میدانم که او را با تو چه نسبت امیر محمد گفت این کسی که راست میگوید اما تو بگو که بشرطایه
که اگر توانی که دسمناج آرزو کند و از کسی خود جسته برابر امیر محمد گفت الفضل خونگرفته شکار
سال دیگر هم باور نمیکنم اما تو اگر بجد وارسی اندک پنجه ترا به پنجه ملازان پولاد ناب ترا ساخته باشند امیر
محمد رو به یعقوب جوانی کرده گفت ای برادر حالا مناسب است که من کمی کنم بگوید ترسید اگر بگوی تا آمدن
صاحبقران بگذرد ... با و بیاید ما هم یعقوب گفت صاحبقران البته آزرده میشود و دیگر شما دانید امیر محمد
چونکه او ترسیده این گفته پنجه در پنجه سمناج کرد چون از دو سو زور در میان نیامد و بر دل صدای طرقوا
بلند شد صاحبقران رسید امیر محمد از ترس آنعالیجناب بجلدی تمام پنجه از پنجه او بیرون کشید چنانکه آن کبر در خود
بقفا و باعث خنده حاضران مجلس شد و درین اثنا شاهزاده قدم بر زینه صفه اول گذاشت اگر چه خود رجان
فهمید که امیر محمد خود را طرف من نمود دست خود را رها کرد باین گمان بر خود بالید با اشسوط دیگر گفت
نخواهم دشخوار مبارک قامت که سبب از دست این فعل گشته او که هرگز زوری نداره در فضل مبارک گفت
روز میدان معلوم خواهد شد کبر گفت که مگر که حقیقت هر چه بود بر من معلوم شد اما چون صاحبقران داخل
مجلس شده بر تخت عالی قرار گرفت اول عرضی که بجناب اعالی معروض شد همین ماجرا بود که در میان امیر محمد و سمناج
از دور و گذشت شاهزاده از آمدن این خبر اطلاع داشت اکنون او را دید که عجب جو مرد طویل
القامت پر قوتی است گویا دیولیست در خلقت آدمی وار صورت او رزالت و شرارت ظاهر
است رو باشسوط کرده فرمود ای شاهزاده دیار و بلم خالوی دشخوار ولشنوا همین کس است اشسوط که با وجود
آن حماقت از رتبه صاحبقران واقف بود گفت بلی الشهریار همین است اما سمناج که نظر بقامت
خود و صاحبقران و دلاوران کرد او را چیزی بخاطر نیاورد و دید و هر پای خاسته رو بروی صاحبقران
آمد و گفت ای شاهزاده مولا الدین من از این مجلس و تماشا هیچ حظ ندارم تا آنکه قاتلان قوام زنانه را خود
نکشم لیکن من شنیده ام شما از سلاطین و پهلوانان اینجا عهدی گرفته آید که تا ابد هم چنین جنگ در میان نیاید
در بصورت بهتر است که امیر محمد و امیر سیف الدین را بدست خود ببندد و الا من کینه تا من در عوض دشخوار
لشنوار نگیرم با شما و مجلس شما کار ندارم عیش شما منغص نخواهد شد و الا مثل درالعید حاضر بودم البته که جنگ
خواهم کرد چنین پلید گفت خوش کذب بسیار داشت داغ فرزند بر جگر دارد اشسوط گفت شهریار من خانه
او را بسیار زخمها زدم نمی فهمد ابوحالا گفت ای اشسوط او را بگوی که من بیم ایشان اگر تو باز او را نصیحت
کنی از خدا و خود و بیم برگردد و الا از تو که البته بر میگردد صاحبقران گفتگوی زرگری این چند کافر از مروت
بری را معلوم کرده رو به سمناج آورده فرمود ای کرباوان تو که این سخنا میگوئی مگر مرا از جنگ می ترسانی مگر
من این بود که در ایام جشن فرخنده ما خون هیچ یک از کافر و مسلمان ریخته نشود هر گاه تو آمدی این تا موه

اندکی پنجه خود در پنجه من در آر ببینیم چکاره
چکنم این مجلس بزم است والا نشر اهلیین دم
نرم میکردم خوب

را ابرهیم ثانی چه مضایقه برای کتابخوانی و مجلس جشن عالی شب مقرر شده نه روز لازم نکرده که عجب این
مجلس درمیان آید اگر بعضی شبها موقوف شود چه مضایقه دارد لیکن اصلا هرکه اراده جنگ داشته باشد ما نیز موجودیم مبحث ۳
وانگه گفتی این هر دو شیربچه شجاعت را دارند خواه مگر که خودروی و بر زده گفتی عقل به هرزه گوئی نمی
خندد و دست الیشان غالب نمی شود این سخنان را بزعمی گفت که بود در بنوگا فران ملبر زید اوزیرشاه و سلطان
شاه و ملک السلیمون که فی الحقیقه مخفی با صاحبقران همراه بودند بجانب هر یکی نگاه کرده گفتند که دیدید رتبه این
صاحبقران را القصه چون سماع این سخنان از صاحبقران شنیدند خجل و منفعل بازگشته بجای خود نشستند لیکن قرار جنگ داد
بعد از آن باشاره صاحبقران مغنیان و رقاصان درمیان آمدند و هر کس از آن که مقتدا و بود بر تر و مانع گشت و احوال
لشکر اسلام که بالا مذکور شد لیکن مفرح جانفزا درمیان بود و کافران از شرب خمر منهی بود و مجملا بشعر [illegible]
انجا که آن آر می شناختند کسی را با کسی کاری نباشد [illegible] گفت که در شبان آن مجلس شب چهار ساعت کامل صحبت
رقص بود و هم از الیشان و هم از بربزان چنانکه گذشت تفاوت [illegible] که در داستان اول احوال الیشان گذشت
نیز حاضر بودند و بترتیب مذکور حاضر شدند حاجت تکرار نباشد القصه بعد از آن طعام آوردند و دستار
خوان انداختند و در نیم قدمه صاحبقران همه را تواضع میکرد ولیکن کسی را اجدی [illegible] چنانکه کافران کینه خواه کامی
نخوردند مگر اوزیرشاه و سلطان شاه و ملک السلیمون که الیشان گاه گاهی شرابی میخوردند و در غذا هم بعضی
از حاضران تقلیل میکرد تا شب بیداری الیشان را اذیت نرساند و بعضی بودند که از ترس چیزی در شب نخورده بودند
بهرحال بعد از طعام نیز ساعت دیگر رقص دیدند بعد از آن همه مجلس خاموشان بودند که راحت الروح فی قلة الکلام
گفته‌اند آنگاه بادری ایدروس بر پای خاسته بادای خطبه قیام نمود و هر شب که در آن جشن عالی همین دستور
منعقد می‌گشت یکجا مذکور شد حاجت تکرار نباشد القصه چون بادری حمد یزدان و نعت پیغمبران ادا کرد
زبان بتعریف و توصیف ملکه دوران شمسه تاجدار و صاحبقران برگشاد و نقل و گلاب و میوه بدستور روز اول
تقسیم یافت بادری آمده بجای خود نشست حکیم ابوالمحاسن که نوبت کتابخوانی او بود کتاب را در پیش کشیده از غلاف
برآورد و چراغدان سلیمانی را که در وقت خواندن کتاب روشن میکردند حکیم شروع بخواندن نمود
شروع داستان احوال شاهزاده دلاور صاحبقران اعظم ساز دنیای دیگر شاهزاده [illegible] بود
بیان [illegible] راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که چون شاهزاده عالیقدر شاهزاده
[illegible] بدر منیر [illegible] و سالکی بشکار برآمده بتحریص و ترغیب آن آواز که مذکور شد بمقتضای قسمت خود بران
سنگ نشست و سنگ در هوا پرواز کرد و آن شاهزاده از مشاهده این احوال از هوش بیگانه گشت چون بهوش
آمد خود را در صحرای سبز و خرم دید که چهار طرف آن جوش گل و سبزه رشک بهشت برین گشته و چشمه‌های آب
شیرین جابجا جاری گشته طرفه جائی است و گلگشت عجب صحرای است جانفزا و آن سنگ نیز بحال خود است

چنانکه

چنانکه شاهزاده خود را هراه یافت حیران وار هر طرف میدوید و باد و بدر و ماه و برگ و زار زار میگریست
لیکن چون حق تعالی عقل کامل نصیب کرده با خود اندیشه نمیکرد و میگفت خداوندا این چه سر است که من کجا بودم
و کجا افتادم بزمینی رسیدم که هرگز ندیده و نبودم اینقدر با خود کرده روان شد می آمد تا آخر روز بجائی رسید که چاه
آبی بود و جمعی از ان آب میکشیدند شاهزاده نیز از تشنگی راه رفته بود و تشنگی بر او غلبه داشت خوشوقت شد
که باری تا با دهی رسیدم اول از کسی آبی گرفته بخورم بعد از ان احوال این سر زمین تحقیق کنم بر سر چاه آمد و با خود فکر کرد که آب
از کسی طلبکنم خلقی در جبین او مشاهده کند ناگاه نظر مبارک شاهزاده بر نازنین دختری افتاد که بسیار صاحب جمال بود
و دلو طلا با ریسمان زرین در دست داشت و هر ساعت آن دلو را در چاه میکرد شاهزاده حیران وضع
او شد که این نازنین چه میکند بخاطرش رسید که از همین صنم آب طلبم و از احوال نیز بپرسم و داد را بجای خود نیز
دیده میل او کرده پیش آمد چون آن دختر دلو را کشید نگاهی بجانب صحرا کرده خواست آن آب بریزد که شاهزاده
آواز کرد که ای نازنین کار بی حاصل چرا میکنی به تشنه بخوران و ثوابی تحصیل کن نازنین نگاهی بجانب شاهزاده کرده
گفت سبحان الله صد مرحبا پیش من و من رو به بیابان دارم ای شاهزاده آب را نوش جان کن که من انتظار
ترا داشتم شاهزاده حیران تر شد آب را که نوشیدن فرمود لیکن از او پرسید که ای نازنین مرا از دریای حیرت
برآر در عجب کل زمینی قضا مرا انداخته که سخنان عجیب میشنوم اول با من بگو که از چه توجه بود که دلو را میکشیدی
و آب را میریختی و نظر بجانب صحرا میداشتی دوم اینکه تو چه دانستی که من شاهزاده ام که با من این خطاب کردی
سیوم گفتی که من انتظار ترا داشتم برای چه انتظار مرا داشتی چهارم اینکه با من احوال اینملک را بیان کن
که چه مملکت و پادشاه اینجا چه نام دارد و ملت او چیست آن صنم گفت ای شاهزاده من در چه نوع ام خاتون بزرگ
من انتظار شما از سالهای سال و قرنهای دراز دارد همراه من بیا تا همه احوال بر تو منکشف بشود شاهزاده فرمود
الحمد الله اکبر این چه حیرت دیگر است شکر میکرد و سال از عمر من بیش نگذشته میگوید از قرنهای دراز انتظار مرا دارد هم
حال با او باید رفت برای اینکه حالا کار باختیار ما نمانده عنان اختیار بدست قضا و قدر است تا چه بسر ما آرد
همراه آن زن روان شد در راه از و پرسید که حال نام خود را با ما بگو گفت نام من بشیرانه است شاهزاده با خود گفت
بشارت باد مارا که اول قدم بالبشرانه دو چار شدم القصه همراه او میرفت تا در دروازه شهری که هیچ کوا داعظم
و وسعت ان شهر نمود ارشد تعجب و اصل و در شهر شد و دل بعظمت و وسعت او گواهی میداد القصه شاهزاده
راه گرفته داخل شهر شد آخر روز بود و اول بخانه کلانی آورده شاهزاده را بر در وا داشته و داخل خود اندرون رفت
شاهزاده قدمی پیش گذاشته باندرون نگاه کرد در شبستانه دید که قریب صد نو خاسته باقسام ورزش
مشغول اند و اسباب ورزش جابجا چیده و در صحن خانه کرسی در کمال تکلف گذاشته اند مرد پیری که شاید صد
سال عمر او باشد با تجملات تمام بر ان کرسی نشسته زبانی تعلیم ورزش میکند اما آن نازنین پیش آن مرد پیر که استاد

از چاه کشیده رو بجانب صحرا میکرد
بنوعیکه انتظار کسی میکشید بعد از لمحه
آن آبرا میریخت و باز دلو را

بود رفته سلام کرده در گوش او سخن گفت که او نیز خندان شد بعد از ان برگشت اما شاهزاده چون شوق تمام بنقش و نگارش و امثال ان داشت از تماشای و نگارش او را بسیار خوش آمد و دل شیدا و گرفتار برآمده لیشرانه گفت ای شاهزاده اکنون بیا که ترا پیش خاتون خود برم شاهزاده پرسید که آمد و باز گشت که بود رو در گوش او چه گفتی که موجب خوشی او شد لیشرانه گفت عنقریب اینهمه بر تو ظاهر شود بالفعل همراه من بیا شاهزاده باز همراه او شد تا بدر خانه عالی که به نقش طلای او را زیب و زینت بخشیده بود نو رسیده داخل شد شاهزاده عجب در راست کنیز ان را دید که ایستاده بودند اما در هر و تختی بود در کمال تکلف که پیرزالی لباس فاخر در پوشیده و بجلال و جوانی نشسته و نازنین دختری که ده ساله باشد مانند شعله آتشی در پهلوی او قرار گرفته مانند اطفال نازها داد و چنانکه شاهزاده را در ان سن هم چون نظر بر افتاد بی اختیار فریفته جمال او شد اما ان نازنین بعیش لیشرانه چون قدم در ایوان گذاشت آواز برآورد که لیشر کلم الیوم ... لیشر کلم الیوم پیرزال سر برداشت و نگاه او بر شاهزاده افتاد و بجانب او خبر اشاره کرد که او از تخت جسته در حجره درآمد و غایب شد لیکن ان پیرزال از تخت خود فرود آمده استقبال شاهزاده نمود منبر بجا آورد و ابتدا بسلام کرد و انگاه شاهزاده را در بغل گرفته تصدق و قربان گشت و جبین مبین او را بوسه داد و بعزت تمام آورده بر تخت نشاند و خود با ادب تمام بر کرسی نشست شاهزاده که از ابتدا اسرا با حیرت شده با خود فکرها داشت آخر از ان پیرزال سوال کرد که ایا در مهربان بهترین ضیافت تو برای من همینست که مرا از بحر حیرت برآری و از این راز پنهان پیش من پرده برداری و بگوئی که من کجا افتادم و اینهمه انتظار تا که کنیزک لیشرانه پیش من از شما بیان کرد چه جهت بود و کار طلسم را که از زبان استاد ذکر شنیده ام شاید همین باشد پیرزال اول دعا و ثنای شاهزاده بلند اقبال بجا آورد و چرو صی که شعار ادب دان شاهان عظیم الشان را دعا کنند بعد از ان گفت ای شاهزاده فلک شان و السلطان صاحبقران زهی سعادت این پیرکنیز که شهریار او را بلفظ مادر خطاب کند شاهزاده دیگر حیرت کرد و فرمود ای مشفقه در ملک که کسی را ندارم البته که تو مرا بجای مادری بلکه مادر مادر منی پیرزال بخندید و گفت پس ترا بفرزندی برگزیدم و من چه باشم خدا ترا بفرزندی من برگزیده شاهزاده فرمود ایا در همین سخنان حیرت افزا دیده ام خواهی گفت یا هیچ کشف رازی هم خواهی کرد پیرزال گفت ای شاهزاده چه سوال داری تا جواب گویم شاهزاده از ابتدا تا انتها احوال خود بیان کرد سوالاتی که از لیشرانه کرده بود از پیرزال نیز کرد العجوزه عالیشان که سرفراز خاتون نام داشت لب بپاسخ شاهزاده گشوده که الفرمان حیرت گردون گردان * غلامان سکندر مردان ... کیست بذات صاحبکلاهان * بخاکپای تو سرکشند شاهان * جهان تابعت دائم بذات باد * بعالم دولت پاینده ات باد * بدان و آگاه باش که ایزد تعالی و تقدس ترا صاحبقران عالم آفریده و تسخیر ممالک

عصمه [illegible] ... پادشاه [illegible] بالای

ممالک مطیع و رقیقه اقتدار است و ولایت گذاشته و تفصیل این اجمال آنکه در عهد حضرت داود علیه السلام
از تلامذه حضرت لقمان علیه السلام حکیمی بود که او را حکیم اذرنوش سیاح نام بود و در علم حکمت و ریاضت
ثانی بقراط و افلاطون او را توان گفت و در اصل ساکن همین شهر بود و این سرزمین ماوراء هفت اقلیم است جنانکه
این اقلیم را اوراالولا نام است و زمین نو نیز گویند و این اقلیم ماوراء خط استوا است چهار هزار فرسخ در هزار فرسخ
عرض و طول این زمین است یک گوشه بمغرب رسیده گوشه دیگر به ختا و ختن کشیده ممالک بسیار و مداین بیشمار
دارد و بعضی از سلاطین این سرزمین مسلمانند و اکثری کافر و ادیان مختلفه دارند و اینملک غربستان نام دارد
و دار الملک او را که این شهر باشد خراب نگار میگویند پادشاه و سلطان رکن الدین غریب نواز خدا پرست جهانبان
حشم اصل نام اوست اما آن حکیم عالیقدر که آذرنوش باشد سیاحت دوست بود و بنیاد سیر کردن تمام عالم
را سیاحت کرده بود روزی زائچه طالع این سرزمین را دید معلوم کرد که درین اقلیم از ملک مغرب زمین
در مغرب سن شاهزاده وارد شود و کلمه دین حق در جمیع آنممالک رواج دهد و تمام ملکها را مسخر سازد و دعای صاحبقرانی
بکند که وان براز را ولیکن بعد از مدتی که اقلش چهار صد سال باشد چون این حقیقت بر و معلوم شد بدرگاه ایزد
دعا کرد که اول آن شاهزاده بخانه من آید اگر من نباشم با فرزندان من ملاقات کند و اعاظم لشکر و تمامی اعوانش از
خانه من باشد بعد از چند عمارت دیگر سیاحت بسته بر آمد و از محیط اعظم بر در حکمت عبور کرد در ملک مغرب زمین
سیر کنان بنجارستان رسید سنگی دید از رخام که جوهر او نمایان بود چون نیک نظر کرد جوهر آن سنگ را فضل بزبان
عبری یافت شد و چون بخواند گوشته بود که این سنگ آن سنگست که حضرت کلیم الله با وصی خود حضرت
یوشع بن نون علیهما السلام بر آن رسیده غذا انداخته فرمودند و حضرت یوشع ماهی را فراموش کرده و آخر ملاقات
حضرت موسی با حضرت خضر علیهما السلام اتفاق افتاد و خاصیت این سنگ آنست که هر که در ساعتی که از دیگر ساعت
بهتر باشد بر آن بنشیند صاحبقران عالم شود و تسخیر کند روی زمین تو باشد و هر که در غیر ساعت مذکور بنشیند فی الفور
هلاک شود و صاحب امید دولت عظمی باید که در فلان عهد در نبوت حضرت عیسی علیه السلام بهم رسد و از اولاد
حضرت اسحاق پیغمبر باشد شاهزاده و اینملک باشد حکیم چون الخط جوهر را خواند نزد او به یقین پیوست که احوال
صاحبدولتی که او در طالعنامه زمین نو دیده بود و این همان شخص است الحکیم نسخ جنان نزد خود بود و از جمله
معجزه حق را بر آن سنگ کاشت که غایب از نظر بنی آدم بود و در حوالی آن سنگ طلسم حاضر باشد و هر که قصد
نشستن آن سنگ کند نگذارد و اول منع کند اگر قبول نکند بشکل مهیب او را ابتر سازند تا و تنبیه هر که قسمت او باشد
بر آن خواهد نشست و منع مجرد نماید و نخواهد کشید و انکار از ان اگر دیگری بر آن بنشیند که نشستن بر آن او را
موجب هلاک گشته بود و از معجزه همان گفت که بعد از وفات حکیم نیز ترک امید مت نکند حتی الاکر

که هرگاه اجلش رسد اولاد خود را وصیت کند الغ شاهزاده بلنداقبال آفرین باد که حکیم افرنوش نیز مرد و خرده
نیز مرد اما خود پسر خود را نیز خرده خطاب داد و باین کار مأمور ساخت و او هم مانند پدر خود را که خرده سوم
بود با نتیجه مست مقرر کرد چنانکه این خرده سوم که شهریار را باین سرزمین رسانید و همین مانقل کرد که چون آن
شاهزاده آمد که بر آن سنگ بنشیند من دو پا را دور امتناع کردم ناگاه موکلی آمد و مرا تنبیه کرد و گفت بگذار
که صاحب حق بحق رسید و این همان شاهزاده است که تسخیر زمین تو در قسمت او نوشته آمد و خود گفت که ای
پدر منتظر باش که بدولت عظیم خواهی رسید و در نود باش که بسعادت ساعت از دست میرود و من از دیرینه
که حکیم این را گفته بود رفت و گفت اکنون میروم اما باز بخدمت آن شاهزاده منتظر وقت حاضر خواهیم شد
اما حکیم افرنوش دو صد و بیست سال عمر کرد و وفات یافت یک از او ماند و بود ذرطوس دانا نام وقت
با او وصیتی که بایست کرد و ذرطوس نیز دو صد سال عمر یافته رحلت کرد و دختر از او مانده است که حالا نه سال
عمر دارد و من جد مادری او هم مادر او نیز فوت کرد من او را پرورش میکنم اما ای شاهزاده وصیت
حکیم بزرگ بود که فلان سال هر روز یک کس بسر چاه معین میرفته باشد و دلو آبی کشیده جانب صحرا نگاه
کند که آن شاهزاده یکایک پیدا خواهد شد و تشنه خواهد آمد آب را از خادمه ما طلب خواهد کرد و آب را
با و بخوراند و او را اگر خانه ما بیارد و وصیتی دیگر نیز در باره دختر کرده که بروقت خود جمله خواهد آمد و گفتن
آن اکنون مناسب نیست الغرض شهریار از آن باز هر روز کسی را بر آنجا که چاه معین نام دارد میفرستادیم تا امروز
بسعادت ملازمت شهریار فایز شدیم و اکنون بشما نه که در شهر دیدی و در علم حکمت شنیدی کرد و اما صنعت در
صلاح و ریاضت مثل خود ندارد و در فنون مبارزت و علم کشتی و امثال رستم و اسفندیار حلقه غلامی او باید
در گوش کنند ولی کامل است حکیم ذرطوس دانا با و نیز در باره تو وصیت کرده ای شاهزاده هنر الفرزندی
او میدهیم سعادت خود بدان بشناسد و فرزند او باشد که آخر بدولت صاحبقرانی خواهی رسید و این خانه بیگانه
نیست گاهی می آمده باشی شاهزاده فرمود البته که فرزند خوانده چنین بزرگی شدن سعادت من خواهد بود
سرفراز خاتون گفت ای شاهزاده غم جدائی مادر و پدر بخود راه مده که آهسته آهسته بدولت صاحبقرانی
خواهی رسید و گمان من آنست که باز بملاقات والدین خود فایز خواهی شد شاهزاده با وجود عقل خداداد چون
طفل بود این سخنان را باور کرد و شکر خدا گفت و آخر چون غم جدائی والدین و هوا در دهر بر دل او مستولی شده از سوز
جگر برکشیده مانند اطفال شروع بگریه کرد و سرفراز خاتون و خواتین دیگر از قبایل حکیم بودند شهریار را در بغل
گرفته بوسه میدادند و هزار گونه سخن در تسلی او میگفتند و شاهزاده او نیز صبر کرد و تا شب در خانه
حکیم ماند لیکن خار خار محبت آن دختر نه ساله در دل داشت و خاطر او میخواست که با او همبازی شود القصه

[illegible]

روز دیگر

روز دیگر سرفراز خاتون حکیم پوریای ولی را طلبداشته گفت ای پهلوان زمان و ای ولی دوران کسیکه
ما از مدتی انتظار او را داشتیم اینک حقتعالی او را رسانید اکنون باید او را تربیت کنی و فنون شجاعت
باو تعلیم کنی منوچهر بکوس صاحبقرانی او در عالم نواخته شنو و پوریای ولی شاهزاده را دید و دست او را بوسید
و گفت خدا که تو صاحبقران روزگاری برای اینکه من در همین نزدیکی استاد خود حکیم نزد طوس را بخواب دیدم
بمن گفت ای پوریا امروز فردا این صاحبقران در پیشگاه تو سر در زمین سعادت تو که او را تربیت کنی
بعد از آن ترا همین نمودند خدا که همین صورت بود شاهزاده که نظر بمقتضای سن چندین طرف توجه دل داشت
این سخن را نیز شنید و همراه پوریای ولی بزورخانه آمد پوریا او را بفرزندی گرفت و شروع بتعلیم و ورزش
کرد و شاگردان خود را که بهرام زورآور و افراسیاب کشتی گیر و اسفندیار فیل زور نام داشتند سفارش شاه
زاده کرد که با ادب و حرمت سلوک کنید که هرکدام از شما از دولت او بدولتی خواهید رسید شاگردان
گفتند ای استاد عالیجناب اینچه سخن است که میفرمائید شما او را بفرزندی گرفته اید صاحبزاده ماست القصه این
نوخاسته با اکثر امیرزادهها بودند که بسبب بزرگی پوریای ولی پدران ایشان اینها را بورزش خانه میفرستادند
چرا که ببرکت تعلیم او اکثری پهلوانان زمانه شده بودند اما شاهزاده بهر رهبر سالی بیشتر ورزش کرده بود
در بیازده سر نوشته و شروع کرد خدا او را نیز بسیار دوست داشت اما چون وقت شام شد شاگردان بخانهای
خود رفتند پوریای ولی شاهزاده را بخانه خود آورد و زن او مهربان خاتون نام داشت پوریای ولی
حقیقت شاهزاده را پیش او بیان کرد مهربان خاتون گفت الحمد لله که حقتعالی مالک فرزندان را در پیری
فرزندی چنین عطا کرد و شاهزاده را در بغل گرفت و مهربانی زیاد بعمل آورد اما شاهزاده خانه پوریا
را مانند خانه امرای جلیل القدر یافت هرچیز موجود و مهیا بود برای شاهزاده نیز مکانی علاحده برای خوابگاه
و خلوت مقرر کردند و خدمتکاران برای خدمت آن سپهریار جدا کردند القصه شاهزاده به نیکونه اوقات
میگذرانید که روزها مشغول ورزش و تیراندازی و نیزه بازی و اسب تازی و امثال آن می بود و شبها
در خانه پوریای ولی بمقام خود بسر می برد و روز بروز قوت اندام شاهزاده مانند گل هر روز در ازدیاد
بود و هفته یکمرتبه سرفراز خاتون شاهزاده را بمهمانی می طلبید و انواع مهربانیها بعمل می آورد و شب چهارشنبه
میرفت و شب پنجشنبه باز می آمد و رفتن آن خانه بسیار مرغوب طبع شاهزاده بود برای آنکه گاه گاه باشد
که ماه خوبان باز بنظرش درآید و شبی که شاهزاده در خانه سرفراز خاتون میرفت دختر خوانین دیگر
با شاهزاده انواع خوشامد میکردند و مردم تصدق میشدند لیکن شاهزاده دلش آن نازنین را میخواست
و بسیار غم آمد و از شرم تا حال از کسی نپرسید که آن نازنین کیست القصه یکشبی شاهزاده در خانه حکیم بسر برد

صبحی در باغچه سیر میکرد پسر فرزند خاتون بعبادت مشغول بود و از زنان دیگر نیز کسی حاضر نبود ناگاه از یک طرف باغچه دریچه داشت و چند کنیز بچه خردسال بیرون آمدند و در میان ایشان این دختر نیز بود و تاجی بر سر و گوشوار ها مانند زمرد و مشتری در گوش اشاره هوش و دانائی از جبین او پیدا و ورقی کتابی از علم حکمت در دست مطالعه کنان مانند آنکه روح الامین را دل بر باید شاهزاده در آنوقت شانزده ساله کامل نشده برآمد
حالت او قریب بجنون بود اگرچه سبب در زنهای صاحبقرانی میل بمباشرت خود نداشت لیکن این دختر را از روز اول میخواست همینکه از دور نظر او الاکبر جمال الزهرا انداخت بکرات فنا و صفا دمان شد و شکر خدا بجا آورد و با خود گفت ای پدر مهربان کاش این ماه و مرا بهم ببیند لا جرم بگریز و اولی آنکه خود را در درختی پنهان کرده تماشای او را بهمین طور ببیند و در درخت گل پنهان شد و نوعیکه پیشتر بنابر اتفاقات افتاده ایشان در برابر شاهزاده آمده برکنار چمن نشستند تا قالیچه برای او انداختند ملکه نشست صاحبان او مانند انجم برگرد او جمعیت کردند و کنیزان دیگر کنیزکان الپنا وند ملکه تا نشست قهوه طلبید و در کوسه فنجانی کوشمکان کرده فرمود دایه ای هوش افزا بیا و درس خود را بخوان کنیز بچه تعلیم کرد بطوری ادای مفاعین کرده تقریر فرمود که شاهزاده حیران ماند و میخواست که دانستن هیچ درمیان نشد بعد از آن شراب طلبید و شروع بخوردن نمود و مغنیان را اشاره کرد تا سرود بخواندن نغمه و گلشنگی کردند در اینحالت هوش افزا چیزی از سبق خود فراموش کرد و از ملکه پرسید ملکه در آنوقت مشغول شنیدن نغمه بود متوجه شاهزاده را تاب نماند بی اختیار از مکان برآمد ناگاه یک داخل مجلس شد و هوش افزا را تعلیم کرد که الشیر باید نیز از علم حکمت بهره تمام داشت مضمون سبق هوش افزا این بود که زمانه آدمی را از امور مجهوله واقف میکند شاهزاده بهمین مضمون بیتی بخاطر داشت برخواند و آن بیت عربی است شعر ستبدی لک الایام ما کنت جاهلا ؛ و یاتیک بالاخبار من لم تزود ؛ و حاصل مضمون این بیت بفارسی اینست شعر میکند ایام ظاهر بر تو نا دانسته را ؛ میرساند ان خبرها را که سابق باز نیست ؛ و چون این مضمون بعبارت مشکله از آن کتاب بود هوش افزا باز از ملکه پرسید اما شاهزاده بدر منبر همین بیت را در جواب هوش افزا وا کرد و آن ملکه که روشن جمال نام داشت اگرچه شاهزاده را دیده و از احوال او واقف شده بود و ملکه بمقتضای طفلی و محبت آرزوی دیدن او نیز داشت لیکن درین مقام بر در تغافل و تجاهل زده اول از مقنعه روی خود را پنهان کرده گفت ای هوش افزا این استاد تازه از کجا بهم رسانید هوش افزا گفت ای ملکه خوبان این شاهزاده جهانست که جد مشفق اورا فرزند گفته بفرزندی پرورش داده است و اوصاف حمیده او مکرر مذکور شده و مکرر گوش ملکه رسیده ملکه روشن جمال برخاست و گفت

بست ما حسب حال این سخن پاسبان به طاقت مهمان نداشت خانه بهمان گذاشت بدامان شاهزاده
نارسید و امین ملکه را دوست بچیده گفت اما خوبان رسم مهمان نوازی نه چنین است که شما میکنید به چین
که قضا مرا از کجا بکجا کشانیده نهال محبت مرا در دل من نشانده و تو این بی التفاتی میکنی که عیسی نامی نیز
نشینی هوش افزا و کنیزان دیگر که عاشق جمال انور بودند ترس خاتون مرا از دل فراموش کرده بهانه
برسرا دست این آورده گذشتند لیکن لعل انها بهانه بود و دل او همچنان است اما برده از رخسار چون ماه
برگرفت و از جمال جهان آرا من اندا آهسته آهسته بهوش افزا میگفت که الطاف از حد عالیمقدار
من بشنو و چه خواهد گفت هوش افزا گفت هرگز نخواهم شنید که رفته باشد بعبادت مشغولند و مردم دیگر نیز
خواهد گفت و هنوز که ایشان
در اطراف و جوانب متفرق اند کسی نمی آید سامعی نشسته مرد القصه ملکه نشست شاهزاده دید که زردی
رخسار را پوشید و سوار و بمضمون این بیت تر زبان گشت عیش بردن برچهره ای رشک ماه که دارد
نقاب از نجوم نگاه این را گفته دوست نو ملکه هم ساکت ماند بعد از آن
شاهزاده بهمسایل علمی با مایه سخن وضع الصحبت کرد و آهسته آهسته در میان ایشان محبت آرام
بر دو شراب نخورده بودند که از دوست شراب شایع بود شاهزاده تمام احوال ملکه نیز معلوم کرده
خود را پیش ملکه بیان کرد و احوال
~~احوال ملکه نیز معلوم کرد~~ که دختر حکیم زرطوس است روشن جمال نام دارد و دوساعت کامل با هم صحبت
داشتند و همچنین ملکه گاه گاه رامی دیدند روشن جمال نیز در آن طفلی محبت زیاد با شاهزاده داشت بهم سائید
و خبرگیری را که استاد کرده بود دید خدا روز که سرفراز خاتون بزرگش میگفتند از عبادت فارغ شده
خاتون که
متوجه اینجانب گشت ملکه از شاهزاده مرخص شده از کم فیلا آمده بود و باز رفت و داخل محل خود شد اما شا
زاده در جدائی او متغیر الاحوال بود که خاتون بزرگ پیش شاهزاده ابتدا السلام کرد و سرفراز خاتون
اول لقدری عشق دیدار گفت بعد از آن شاهزاده را در بغل گرفته جبین او را بوسه داد و گفت جان مادر
چرا متغیر الاحوالی شاهزاده در جواب اما در مهربان هیچ تغیری ندارم خاطر جمع آورده خود مادر روز
شاهزاده در آن باغ بود آخر روز بعبادت معهود متوجه خانه پوریای ولی شد ولیکن عشق ملکه روشن
جمال بر دل آن شاهزاده بلنداقبال در سویدای دل نشسته اما یک زنی از طرف پوریای ولی برای شاه
زاده موکل بود از این ماجرا که در میان ملکه و او واقع شده مطلع شده به پوریا نوشت چون شاهزاده
بملاقات آن ولی زمان که شاهزاده را بمنزله پدر مهربان بود فایز شد پوریا با او خلوت کرد گفت ای فرزند
عالیمقدار و النفاس زاده گرامی منزلت یقین بدان که هرگز تو او را در دست نمیداری در قسمت تو خواهد بود
و این امر از سالهای سال مقرر است لیکن تو از این امر غمگین نباشی که برای وزرشما نقصان وارد بعد

از آن اسمی به شاهزاده تعلیم کرد که وقت ورزش این اسم الهی در دل میخوانده باشی تا این که ورزش
در زور و قوت تو نقصان نکند زادی گوید که جز ملاقات روشن جمال پادشاهزاده بلند اقبال از سرفرازان
پوشیده نماند لیکن بر روی خود نیاورد و بلکه به منزل آن دیو زاده ملاقات کرد که امروز که شاهزاده مهمان ما باشند
باغ را خلوت کنند و کسی نرود آخر که به سبب قسمت الفقر روز چهار و فواید خرد اول برود و تا آزاد واریم اگرچه خاطر
از طرف فساد جمع است لیکن خبردار نیز باشند و متعرض نشوند در بین که هر دو با هم بنشینند و صحبت گفتگو دارند
القصه بعد از این اوقات شاهزاده به هر نیکونه سلوک نمیکند که در هفت روز یکمرتبه شب در روز چهارشنبه در خانه
حکیم میرفت و در بین سه چهار صحبت با ملکه نیز اتفاق صحبت افتاد و باقی ایام ورزش را هر روز زیاده
میکرد تا در دو سال کار به جایی رسید که بهرام و اسفندیار و افراسیاب همه را از شمر بار بر زمین زده از
سوار و ان پوریای ولی کسی نماند که حلقه اطاعت شاهزاده در گوش نکشید شهره شجاعت و پهلوانی و شوکت
النسر باره در اقصای خوزستان منتشر شد سلطان رکن الدین غریب نواز که پادشاه آن دیار بود و شنیده که پوریای
ولی نجیب زاده و صاحب جمالی را که غریب انکاکیست نوروزی کرده بود و حالا سیزده ساله عمر دارد لیکن در
زور و قوت همکس برابر نیست عالم خودان وقت خود است سلطان پوریا را بسیار عزت میکرد و او بودن
او را در ملک خود از جمله مغتنمات می شمرد او را ولی کامل میدانست گفته پادشاه که چه معنی دارد که شما
فرزند خود را تا حال به ملازمت ما نیاورده اید خوش غریب نوازی ما برای چه روز است البته او را اگر فردا پیش
ما آرید ما منظور نظر عاطفت گردانیم پوریا گفت انیزر ندمن بسیار جلیل القدر است شاهزاده مظفر الفر
تا او را اگر فرموده حضرت است بیاورد و من نیز همراه می آیم روز دیگر پسر خود شاهزاده مظفر الشوکت تمام یگانه پوریای
ولی دستار پوریا شاهزاده را همراه داشته در بارگاه سلطانی بر در سلطان رکن الدین پادشاه بزرگ بود
از اولاد خسرو و خسروان بود هفتصد هزار سوار داشت و سلاطین دیگر از قدیم الایام از بیست جد خود
خسروان و شیر افکن آهن تاب کوهی و دستام صحرانشین و بهرام صحرانشین و خرمول و گیو سیرت و شنقول
و گیو سیرت و لهراسب و ازجاسب و بهرام و تهمتن و بیژن غریب چهل پهلوان نامی و چهارصد کرسی نشین داشت
امروز بارگاه آراسته بود که پوریای ولی و شاهزاده مظفر شاهزاده جلیل القدر را همراه داشته داخل
بارگاه شدند شاهزاده به سلطان ملازمت کرد سلطان در آن خردسالی دلاوری در نظر درآورد
که چشم او از دیدن شاهزاده روشن شد و بی اختیار شاهزاده را نزدیک طلبید نوازش کرد فیل و اسب
و شمشیر با خلعت خاص باو عنایت کرد بعد از آن در مقدمه منصب شاهزاده با پوریای ولی مشورت بجا آورد
پوریا گفت ای پادشاه این را از صاحب سلطنه باید پرسید که چه مراتب راضی میشود پوریا وقت آمدن شاهزاده را

الخ

انچه بالیست تعلیم کرده بود چون سلطان از شاهزاده پرسید که الفرزند دوازده هزار تومان سالیانه
تو مقرر میکنیم راضی هستی یا نه شاهزاده فرمود ای سلطان عالیجناب اول اینکه من بزرگی را می پسندم حقیقتا
بعد مرا القدر داده که تمام عمر مرا بر جا و تمام کفایت کند و اگر سلطان غریب نواز بخواست که من البته
نوکر شوم هر ولایت رتبه او را باعتبار پهلوانی و ولایتی علوفه می نهاد و را با من یکیک اندازند اگر من غالب
امدم از علوفه او علوفه ها از دو پا دکنند و الا مختار ید من بی علوفه هم خدمت میکنیم سلطان را از زبان شاهزاده
این سخن بسیار خوش امد بخندید و گفت ای فرزند سخن که گفتی چرا که در بارگاه سلاطین اولی العزم رتبه
باعتبار زور و قوت مست هر که پهلوانی او زیاده رتبه او زیاده و اکنون بدانکه خر مول و مشغول باشند ده هزار تومان
سرخ سالیانه وارند بهرام و ضرام و صبیب هیبت هزار را با مجلس برابر بهمن و شیر افکن مرسوم نوار دکه چهل هزار
تومان سرخ می یابند اینک هر دو حاضر اند و میتوانی با ایشان جنگ کرد شاهزاده بجانب ایشان دید
و فرمود بتوفیق خدا هرگونه جنگی که ایشان راضی باشند من موجودم اهل مجلس خندیدند و پادشاه تبسم فرمود و چهل
بر طفلی شاهزاده کرده بهمن و شیر افکن هر دو کرده برابر روز دید و گفتند ای شهریار غریب نواز طفلی را
اینهمه مصاحب کردن و چنین سخنها از و شنیدن چه لطف دارد پادشاه گفت مرا غریب نواز میگوئید
شما چرا از رده میشنوید سخن او با من است اما شاهزاده بدر میگفت که بقوت خدا وجود اعضا و تمام دولت
عرض کرد که ای شهریار هر چند من طفلم اما سخن من طفلانه نیست کار دیگر مسلم بر من تا لعین کی نشینیم و هر دو پهلوان
را امر کنند که غالب را اجر دارند اگر مرا بر دوشند الطاعت ایشان مسلم و الا من که زنجیر بر دو را گرفته
بر پا دارم پادشاه متعجب شد اما بهمن و شیر افکن این سخن را شنیدند مانند مار بر خود پیچیدند بهمن تاب نیاورد و گفت
ای طفل نادان و درین بارگاه و یاران نشسته اند چه لازم که همین سخن تو بما باشد و مسخرگی بیحد دارد نالی خواه
کرد بگیر و الا هرچه بینی از خود بینی شاهزاده فرمود مسخره کسی است که دروغ بگوید با آنکه باور نکند بهمن گفت
پس آنچه میگوئی راست شاهزاده فرمود حالت منتظر چیست هم اکنون ظاهر میشود بهمن گفت گمان کن
آنست که تو اگر لعین نشسته شما مرا بغل ما سرها لعین را گرفته مکانی دهم که تو از زمین کنده و بیرون رو شاهزاده
از نیم تخت خود جسته بر سر تا لعین نشست و گفت گوز بر ریش دروغگو آنچه گفتی بعمل آر شیر افکن بر خاست بهمن
گفت ای برادر تو چرا بر خاستی شیر افکن گفت بدین من او را کی می افکنم بهمن گفت چرا بالین سخن او با
بود القصه بهمن و شیر تا لعین را گرفته بجدی زور کرد که پاره پاره شد لعین بدستش افتاد و القدر تا لعین که شاهزاده بر رو نشسته
بود یک کز بزمین فرو رفت بهوش از اهل مجلس بحال نیامد بر وانکرد ناچار شد هر دو سر را بر دوک فتنه
تو تنها کار دید لیکن شاهزاده بجان کوشش که بود بود و تا لعین پاره پاره شد لیکن از شاهزاده دیگری تمام بر خاست

کمر بخیبر هر دو را بدست آورده بود و با صفوت اسحاق حبشی گفته هر دو را از زمین برکند و مانند کسی که دو ورقه
کاغذی را بردارد هر دو دست هر دو را بلند کرده باز بر زمین گذاشت ایشان هر دو قدم شاهزاده را
بوسیدند و حلقه غلامی او را بگوش کشیدند و گفتند ما از بزرگان شنیده بودیم که یک وقتی در این سرزمین صاحبقرانی
خواهد رسید حقا که این پسر صاحبقران است که بدون تائید الهی این زور و قوت از احدی بظهور نرسد آنگاه
پادشاه غریب نواز شاهزاده را در بغل گرفته جبین او را بوسه داد و دوازده شش لشکر بسیار فرمود و هشتاد هزار
تومان زر سرخ علوفه آن شیر بار مقرر فرمود و یگانه عالی برای او جایی کرد تا مسکن و ماوای او باشد و از روی
جهل و نادانی مقدم بر مرتبه نشست و چون سال چهاردهم از عمر شاهزاده در رسید شرح شد پوربای ولی گفت الغوزنده
اکنون وقت آن رسیده که ترا با دختر حکیم که خداگلیم اولی است که خود رقعه پسر فراز خاتون گشته روشن
جمال را ارسال و خواستگاری کنی شاهزاده که از مدتها این آرزو را در دل داشت از این سخن خوشوقت
شده رقعه پسر فراز خاتون گشته حسب و نسب خود را موافق ضابطه درج ساخت و ملکه روشن جمال را خواستگار
شد و چون رقعه پسر فراز خاتون رسید بوسید اما در جواب نوشت که پوربای ولی میداند که جهاز عروس من پیش
ما نیست اگرچه در همین ملکت و اصل اینقدر است که حکیم ازنوش جد این پادشاه بود که خسرو جهان
لقب داشت چنانکه این پادشاه را جهان خسرو می‌گویند و آن حکیم عالیشان اسباب و اشیا و مال بسیار
طلسم ساخته در آن مدفون ساخته است و آن طلسم را طلسم خسرو میگویند وصیت کرده که هر که این طلسم را
شکسته آن مال و متاع را صاحب کند دختر فرزندم زن عروس حق و مال او خواهد بود و اینک نوشته هر دو حکیم پیش
ما موجود است پس تو اگر بمان صاحبقران موعودی باید آن طلسم را شکسته جهاز عروس را برآوری بعد از آن
کتخدا شوی و آن نوشته با رقعه خود نیز به شاهزاده فرستاد شاهزاده آنرا مطالعه کرده به پوربای ولی داد
پوربای گفت الغوزنده البته که فتح طلسم مذکور در دست تست لیکن هنوز آن وقت نرسیده بعد از چهل روز آن ساعت سعید خواهد
رسید و باید که تا رسیدن ساعت مذکور تو بخواندن این اسم مشغول باشی و در خواندن این اسم قیدی در
هر چیزی نیست خواه در خانه بخوانی خواه در صحرا اما بهتر است اینکه در صحرا خوانده شود شاهزاده از صبح آن روز
شروع بخواندن آن اسم الهی کرد و ضابطه این شاهزاده بود که اکثر اوقات تنها بسیر صحرا رفتی و تنها نشسته
بخواندن اسم الهی اشتغال فرمودی و این طریق را از پوربای ولی فرا گرفته بود و داستان ملاقات کردن شاهزاده
با دو نامدار یا مهر تو دختر مبارز و آغاز داستان فتح طلسم جهاز عروس و ناقلان آثار
چنین روایت کرده‌اند که روزی شاهزاده بعد از نماز در دامن کوهی بخواندن اسم مذکور مشغول بود ناگاه
آوازی بگوشش آن شیر بار رسید که کسی گریه میکند و در مناجات میگوید که خداوندا از ملک کفار گرفتار

سلطان

فتح طلسم

بودیم و یکی از خاصان تو در خواب ما آمد و گفت که بشهر غرایب نگار بروید که کار شما خوب خواهد شد و مرا
گفت تو ملازم و عیار صاحبقران روزگار خواهی شد خداوندا ما موافق آن خواب ترک وطن و قبایل کرده
عازم غربستان شدیم و آنرا رؤیای صالحه تصور کردیم و آخر چنین شد که پدر مرا قضا رسید و من یتیم و سرگردان
و حیران ماندم الهی ان وعدک الحق وانت احکم الحاکمین بعد آن درجات بلند و مراتب عالی که بمن
وعده کرده و کجاست الغا صاحبقران که من ملازم او شوم این سخنان را بوی می گفت که شاهزاده در ابراهیم
آورد و با خود گفت اما این که باشد و آخر چون از خواندن اسم فارغ شد متوجه آن جانب گشت دید طفلی است در سن دوازده
سیزده که کمر لاشش در دهر میکند و ابتهاجات مناجات شاهزاده بمهربانی تمام از او پرسید که برادر تو کیستی
و اینجا لاش کیست که بر دار به سکین الطفل را بحضور از شاهزاده در دل بهراسید چنانکه صحیح ارزد در دل شاهزاده
بهم رسیده بود و عرض کرد که ای شهر یار والا مقدار این لاش پدر غلام است که در شهر شیم مجز بازنام و ابریشم دوزی
مباری شنبیل ماند بود و دین خدا پرستی داشت در او ابل حال دارد و زیده ان حصار شده و در این شهر برده گیر
صاحبجمال عاشق شد و بوسه گرم آمد یا رسم بادشاه و کافران آتش پرستند پدر من نیز لب عشق در نظام آتش پرست
شده و آن نازنین مرا که مادر غلام باشد بدست آورد و آخر او را نیز خدا پرست کرد لیکن بر مردم ظاهر شد که
شیشم خدا پرست بود بدین سبب برنجیدند که مسلمان شده اذیت ما بسیار می نمودند و پدر من نیز تا ممکن است مدارا میکرد بعد از آن مادرم مرد
آخر رفته رفته کار بجائی رسید که بودن ما در ان آبادی متعسر شد تا آنکه شبی من و پدرم هر دو
بخواب دیدیم که بزرگی بما میگوید شما بطرف غربستان بروید که برای شما خوب است و بمن گفت تو بمناجت ثبت
بلند و مراتب عالی امیدوار باش که آخر عیار صاحبقران عالم خواهی شد چون شب متواتر خواب را دیدیم
بر ما یقین شد که خواب رحمانی است پدرم مرا برداشته متوجه اینجانب شد در راه بیمار گشت و بحال خرابی
آهسته آهسته می آمد تا درین مقام رسیده بیفتاد و جان بداد اینک لاش آن مرحوم است و من با خدای خود در
مناجات مشغول و وعده که با من از زبان خاصان خود کرده میطلبم شاهزاده بر او شفقت کرد و او را در بغل
کشیده جبین او را بوسید و گفت تو مرا بجای برادری بیش من باش ترا عیار خود میکنم و اقبال دارد که
الغا صاحبقران من باشم آنگاه قصه غریبی خود را بتفصیل او بیان نمود القصه آن پسر که مهتر توفیق روز افزون نام داشت بخدمت
شاهزاده شده و با آن شهر یار بیعت کرده حلقه غلامی او را در گوش کشید و گفت ای شاهزاده حقا که تو الغا صاحبقران
موعودی شاهزاده از توفیق احوال فریدون شاه و ملک او پرسید گفت شهریار ملکی است در کمال وسعت
و آبادی که او را ملک جهار میگویند سلاطین آنجا گویند از نسل فریدونند بنابرین هر بادشاه آنجا را فریدون
لقب باشد فریدون حصار نام دار الملک است فریدون حال بالشکر و شوکت بزرگ است بعد از آن شاهزاده او را

همانجا گذاشته خود به ولی‌نه الفت بر دو سوار شده تمام پهلوانان و دلاوران که دست‌گرد آن پوربهای ولی بودند
همراه شاهزاده سوار شدند و ترتیب بالضعه تکرار در جلو بود و مدت شاهزاده اسباب تجهیز و تکفین همراه گرفته بود
پوربهای ولی را نیز از صعوبت ... توفیق مطلع ساخته بود و نیز همراه شده بمقام مذکور آمدند توفیق را که نظر بر سوار
شاهزاده افتاد غم را فراموش کرده بر پای شهریار ری افتاد و رکاب را بوسه داد و گفت الحمد لله که دوباره
نورانی شهریار را دیده بودم قدرتی از آن برد و ری بعین ... الیقین و بدم القصه شاهزاده فرمود تا ... الغسل
تجهیز و تکفین کرده ~~...~~ نماز کردند و در همان مکان بخاک سپردند بحکم شاهزاده
گنبدی در کمال رفعت و زینت بر آن ساختند و باغی نیز در آن مکان ترتیب دادند و توفیق مجاور شاهزاده گشته
اما روزی شاهزاده و سرکشان با توفیق مشاربهای میل رسیدند میلی دید بقدر رفعت که ارتفاع داشت و یک نعل آدم
نظرا و بود از صنعت چرخش او در ساخته بودند و مردم بسیاری بر او جمعیت داشتند از امینان جمعی نوخاسته
بودند که آثار پهلوانی از اوضاع ایشان ظاهر بود و نوبت بنوبت آن میل را در بغل گرفته قوت میکردند که آن
میل را برکنند شاهزاده این تماشا را دیده به توفیق گفت که این مردم پهلوانانند که میخواهند میل را بلند کنند توفیق ازین ...
که چه هنگامه است گفت ... برین میل چه نوشته اند توفیق دید که برین جانب میل نوشته آمده که هر که دعوای صاحقرانی دارد
باشد این میل را در بغل گرفته قوت خود را ابراز نماید اگر فی الواقع صاحقران است میل بدست او کنده خواهد شد
شد توفیق رو بان مردم کرد و گفت از شما کیست که این دعوا دارد و آنجا دو کس بود نیز از قریه قولاکیه و نام سردار
ایشان قولاک مشت‌زن بود گفتند اگرچه ما هر دو نفر باین اراده آمده ایم و هرکدام زور بسیار کرده قوت خود را
بمعراج رسانده ایم اما سردار زاده ما قولاک مشت‌زن از همه زورآورتر است و اراده صاحقرانی دارد و ما یک
اول زور خود را از مو ... پیشمی هم از دست ما گلنده ... اکنون نوبت قولاکست توفیق آمد و صعوبت را
به شاهزاده ... هر مرکبی سوار بود و پیاده شده آن نوشته را خواند بخاطرش رسید که زوری
بیازماید باز خود گفت اول با استاد ... پرسم انچه فرماید چنین کنم ... توقف کرد اما چون قولاک مشت‌زن از صعوبت
شاهزاده واقف شده ملازمت بجا آورد و گفت شهریارا چرا خود را ... از ما ... شاهزاده ... استادی
دارم ... گفته او کاری نمیکنم ... پرسم اگر اجازت ... قوت خود ... از ما ... زور خود را ابراز نما
تا تماشا کنیم قولاک مشت‌زن کورنش بجا آورده میل را در بغل گرفته ... زور مردانه کرد لیکن چه فایده که آن در قسمت
صاحقران بود نه در قسمت چون ... خون از دماغ قولاک روان گشت و بیتاب شده بنشست و آخر گفت
شهریارا ... که ... ایشان ... ما خود را آزموده ایم حالا مشتاق تماشای زور کردن شاهزاده ایم
که شنیده‌ایم زور و قوت شهریار عالم را فرو گرفته مثل بهمن ... شنیده‌ایم که یکبار از زمین برکندی البته

کنات

و حسب نسخه ... و ... مقام
منزل ...

که ذات عالی صفات صاحبقران است که با این سن و سال و با این خرد قامت آن دو پهلوان نامی را از زمین
برکند شاهزاده فرمود که اکنون مشتاق تماشای قوت بازوی الغه هرگاه که از استاد و خود اجازت حاصل کنم
خواهم گفت من در رکاب عازم اغلب که بوریابی ولی اجازت خواهد داد القصه شاهزاده که گفت
پهلوان زمان حکیم دوران بوریابی ولی آمد احوال را گفت بوریا گفت ای فرزند عالیقدر و ای شاهزاده
جهان و ایضا صاحبقران دوران طلسمی که ملکه سرو ناز خاتون طالب فتح آنست همان است لیکن تو بگو که از چهار روز
چند روز دیگر در خواندن اسم باقیمانده شاهزاده فرمود که سه روز گفت خواندن را با تمام رسان روز
چهارم که [illegible] فتح کن [illegible] عازم [illegible] تماشا
به چند خواهد گشت زن محبت شاهزاده را طاعت [illegible]
شده در منزل خود آمد چون سه روز گذشت و شاهزاده خواندن آن اسم را با تمام رسانید روز چهارم
صبح سوار شده جهان خسرو یعنی سلطان رکن الدین غریب نواز نیز مع پهلوانان و دلیران و شاهزاده مظفر با
جهان خسرو سوار شده در پای میل حاضر آمدند شاهزاده اول صلا زد که هر که گمان زوری بخود داشته باشد
خود را با این میل بیازماید بعضی از پهلوانان پادشاه دست ابتلای خود را بر این میل آزموده بودند بعضی که مانده بودند
[illegible] نزدیک نیامدند بعد از آن شاهزاده عالمگیر یعنی بدر منیر از مرکب پیاده شده دامن بر میان زده خود
را بپای میل رسانید پادشاه و سپاه و رعیت به نظاره میکردند که شاهزاده میل را در بغل گرفته حضرت
اسحاق پیغمبر علیه السلام را امداد طلبیده بسم الله الله اکبر گفته قوت کرد چنانکه بقوت اول میل را مانند درخت مویز
از زمین برکنده دور انداخت آوازی پیدا شد که بهر را دهم انداخت طوفان شد عالم تاریک گشت چون هوا صاف شد
چاهی در موضع میل نمایان گشت و سنگی بر سر آن چاه بود که بر او نوشته بودند که هرکه میل را بکند صاحبقران روزگار است
و برادری هم داشته باشد که او نیز صاحبقران باشد درین چاه درآید آنچه بیابد قسمت او باشد و انجاه زینها نیز داشت
(آموردن) شاهزاده بدر منیر قصد فرو رفتن کرد بعضی از هواخواهان مثل پادشاه و مظفر شاهزاده را از این اراده منع
کردند اما بوریا گفت البته تشریف ببرد که فتح بر دست شاهزاده است شاهزاده فرود آمد چون بر زینه آخرین رسید شخصی
را دید که قامت او مانند [illegible] قبلی بود و صندوقی را در دو دست گرفته بیکار دید همینکه نظر او بر شاهزاده افتاد صندوق
را از دست انداخته کرنش کنان بجانب شاهزاده شتافت و دیده [illegible] را از مشاهده آن زهره آب شده اما آن
شهریار با امداد پروردگار اصلا نترسید پنجه را انکلاف کشیده چنان زد که درهم برید طوفان شد چون برطرف
گشت نشانی از شخص نبود اما صندوق بود و دیگر چیزی در آن مکان نبود شاهزاده القصه صندوق را گرفته بر آمد احوال را
بیان کرد پادشاه و سپاه از کار شاهزاده در تعجب بودند و آن شهریار را بستودند اما چون صندوق را گشادند [illegible]

ولوحی در آن صندوق یافته شد و بر قبضه شمشیر نام برق و شمس سوز حضروی مرقوم بود و در لوح نوشته بود و مذکور است
آرند و شمشیر برق و شمس سوز حضروی بیک صاحبقران عالم افروز است و این لوح طلسم حضروان است
باید که آن صاحبقران شمشیر و لوح گرفته بالای کوه رود و بدرختی خواهد رسید که سبز و خرم است و گل زرد دارد و در برابر او
چشمه آبی است باید آن درخت را بنیروت خود برکند آب چشمه در جای درخت خواهد بود و خواهد رفت و چشمه خالی
شود ماه جبین نازنین صنمی از میان چشمه برآید چنانکه دل ترا بر باید فریفته حسن و گفتار او نشوی که مهرج جادو است
همین شمشیر او را کشته خود را در ... که بعد از این ما یاران شود و چندانی دیگر نام هر جا پرسی موافق نوشته لوح عمل آر — نقبی ۳
[redacted]
[redacted] اما رصد بندان متاع معانی و طلسم‌کشایان اسرار نکته‌دانی
چنین روایت کرده‌اند که شاهزاده بدر منیر که صاحبقران اصغر لقب اوست از پادشاه و استاد علیه‌الرحمة خود مرخص شده بالای
ونت به مذکور مسلح و مکمل شده متوجه صعود کوه شد بالا بر آمد و سیر کنان همه جا میرفت تا باند درخت رسید بسم‌الله گفته
درخت را در بغل گرفته بقوت اسمی که بر لوح نوشته بودند و شاهزاده را امر بخواندن آن کرده بودند درخت
را از بیخ برکند بیک ساعت آب چشمه خالی شد و در موضع درخت رفت و از آن چشمه نازنینی در کمال
حسن و جمال بیک دست جام و بیک دست شیشه شراب لعلفام گرفته ظاهر شد و اول سخنی که گفت مضمون این بیت
بود بیت پیاله منظر چشمین اشنا زلفت ٭ که نما و فزود آن که خانه خانه لفت ٭ و باین دستور اشعار آبدار انگیز
و در اثنای ادای چند چرخ کرد که شاهزاده نزدیک بود بدام او گرفتار شود ولیکن بازنصیحت لوح را بیاد
آورد و دست بقبضه شمشیر و شمس سوز کرد نازنین که مهرج جادو بود گفت ای شاهزاده دارا و دستقبل کن واری جلوه
از ولت برآید که روی باین زیبائی و قامت باین رعنائی و چشمی باین خمار و دست و پای باین نگار لب باین
... را کت و بدن باین لطافت را با خاک برابر کنی اگر برای فتح طلسم آمده‌ای یا یکان نیکی کن که بکار تو آید
پادشاهزاده بمضمون او شد و آن جادو چون خود را ... شاهزاده و شاهزاده ... بود دو مرتبه دست
بقبضه کرد و باز دست کشید آخر آن نازنین نزدیک رسیده خواست بر شاهزاده بچسبد که آن شمشیر یار بازنگاه او بر همت
لوح کرده چشمه را از آن قوت پوشیده و شمشیری زد که دو حصه شده طوفان شد آوازی آمد که الظلم الظلم مهرج جادو را
کشتی بعد از طوفان شاهزاده دید که بجای نازنین عفریته کشته افتاده که دیدن او موجب پرواز روح از تن
شود و گفت لعنت باین قحبه باد که بچرب زبانی نزدیک بود که کار مرا بر هم زند اما نقبی دید که از ته چشمه پایان
رفت داخل نقب شده جلی را رفت چون از نقب برآمد بصحرائی رسید که آب و گیاه و گل نداشت شاهزاده
از تشنگی در یافتن تلاش آب هر جا میگشت ناگاه از دور غباری بنظر شاهزاده درآمد متوجه آنجانب شد

چون نزدیک منار رسید عجب تماشائی دید که آن منار همه منار بود ولیکن همه هر حیوانی که از آدمی و آب
و شیر و فیل و کرگدن و گرگ و خوک و پلنگ و میمون و خرس و سگ و یوز و گاو و خر و گاومیش همه هر حیوانی
که در عالم است همه از زیر منار گرفته بود و بند و جدول آبی گرد بر گرد آن منار بود و جنبشها باز بود و با همه ها
سخن خواند گفت حیران شد با خود گفت این همه منار طلسم است البته که باید چنین باشد لیکن چون تشنه بود
بر لب جدول بنشست که آب بخورد همینکه کف دستی از آب برداشته خواست بنوشد که از همه شیر او از آمد که آب
شیر مرد این بنوشید چه غافل شده آبرو زد و طلسم آمد ناگاه آوازهای مهیب شیران درنده و پلنگ شیر بار رسید دید
که هزاران از آن سباع پیدا شده شاهزاده گفت لا حول و لا قوة الا بالله باز آب را برداشت که بنوشد
همه خوک این بار بغرید باد آمد ناگاه تمام صحرا پر از خوک شد باز آب را ریخته متوجه فلک خوکان سخن
غایب شدند غرض هر مرتبه که شاهزاده دست بجانب آب دراز میکرد یکی از آن همه ها فریاد میکرد بحر و فریاد آن
دور و حوالی شاهزاده را از آن نوع حیوان پر میشد چنانکه آن شیر با را آب خوردن مشکل شده و همینکه آب را
باز در جدول میریخت اینها غایب میشدند تا هفت مرتبه چنین شد شیر و خوک و خرس و میمون و فیل و گرگ و سگ
آمدند شاهزاده در آن لوح بخاطرش رسید از کنار مهر بگوشه آمد و لوح را از بغل برآورده شروع بمطالعه کرد نوشته
یافت که ای شاهزاده طلسم است چون برابر همه منار رسی تشنگی بر تو غالب باشد لیکن زنهار آب نخوری که خوب
خطر است تا اینکه کار خود نکنی و غالب اینکه ترا نگذارند که آب بخوری لیکن ترا طرفی که طلسمهای آدمی در منار
باشد برو تیرا بر همه که رئیس او سفید باشد و تاجی بر سر داشته باشد رفته استاده شو و این اسم که برین لوح مرقوم است
شروع بخواندن کن او هرچند با تو نصیحت آمیز سخنها بگوید جواب او را مگو و بخواندن اسم مشغول باش ناگاه دهان او گشاده
گردد و زبان سیاه از آن برآید باید تیری بر زبان او بزنی که بمجرد این عمل هر هنگامه که در آن وقت بهم رسیده
~~بغل لوح انست بعد از آن از آن جدول آب که بر دور منار بود عبور کرده و ترسی شاهزاده و لوح را بوسیده و در~~
بغل لوح انست بعد از آن از آن جدول آب که بر دور منار بود عبور کرده در پای منار رفت همه چه در آن
دید که هوش از همه او بر پرید شاهزاده حضرت العظمت تمام یاد میکرد و دور منار میگشت از هیچ تا سر منار همه پر از
طلسمهای انسان و حیوانات بود و هیچ حیوانی را فروگذاشت نکرده بودند و جنبشهم باز بود القصه بطرف ان
همه او میان دید و در میان آنها یک آدم سر تاجدار کنار آن شیر پا را نهاده و بر او استاده بخواندن اسم
شروع نموده و طرف همه خوک رکاب او و لیسری و همه مار زمین و خرسی بود که هر دو همه رنگ آفتاب و ماه
بودند چنانکه شاهزاده حیران جمال انسان شد اما چون شاهزاده شروع بخواندن اسم کرد همه نزدیک او داد از
فصیح گفت ایها الصاحبقران السلام علیکم فتح طلسم کلید آن روی هر تو مبارک باد خوش آمدی صفا آوردی شنیده ام این

آوردند چنانکه آب از دست آن شهریار
بریخت بمجرد ریختن آب همه غایب شدند
دست شاهزاده

[illegible]

بدبختان ترا از خوردن آب مانع شده‌اند لعنت بر ایشان اما تو کاش اول پیش من می‌آمدی حالا هم
خوب کردی استاد زنگی خواهی بود روبروی من بنشین خواندن اسم را اما اول دو کلمه از من بشنو که
حقیقتی عجیبی دارم و قصه غریبی بعد از آن اسم را بخوان جامیغران غریب سخن او نوزن نشست و ترک خواندن
اسم نکرد باز آن کله ریش سفید گفت ای شاهزاده چرا زحمت استادان میکشی خوب بنشین و بخوان از کلام مرد
اول آمده که ای پدر شما اشرار وضع نقل کنید البته که طلسم شکسته خواهد شنید آن کله درد و غم گفت ای شاهزاده ما پادشاه
این طلسم هستیم دشمنان ما را با پسر و دختر در این جا زندانی کرده و تنها بر ما کسی اکتفا نکرده اجداد و دواب و غیره
جانوران ما را هم زندانی کرده و آخر … دریغ میترسم که هر تو هم طالب آید و ترا نیز زندانی کنند و با خیال رسانند من تو الی
قدم حکیم ببین دختر مرا و پسر مرا که با صورت جوان مرده‌اند چگونه در این زندان گرفتار اند و اگر کلید این منار خنک
شود ما خواهیم مرد لیکن اگر تو یک کاری کنی امکان دارد که ما نجات یابیم و ترا ثواب حاصل شود و این سخنان
باز بان گریه آلود میگفت و آن پیرزن دیگر نیز با او در گریه موافقت داشتند چنانکه بی اختیار خاطر شاهزاده
رسید ای پیر به چه کار کنم باز از روح اندیشه کرد قطع خواندن نکرد آن پیر کله گفت ای شاهزاده دست دل ترا برای الله هیچ
رحم نیاید اگر تو مرا نجات دهی این دختر را نذر تو کنم و اگر بر دختر اکتفا نکنی پسر را نیز تو دهم با هر که هر چه خواهی
بکن شاهزاده با خود گفت لا حول و لا قوة الا بالله این کیست مرا خاست گمراه کرده که این پسر را همین بدهد لیکن
قطع خواندن نکرد بار دیگر آن کله با سخنان غضب آلود گفت ای خودسر تو میخواهی طلسم را بشکنی چقدر جرأت اگر جرأت
خود میخواهی قطع خواندن کن و الا همین زمان بر تو آتش بیارم که تا قیامت از آن باز گویند باز شاهزاده
جواب نداد بیرون آتش زیاد شد چنانکه آواز او در تمام صحرا پیچید بعد از آن گفت ای ~~خودسر تو میخواهی طلسم~~
~~بشکنی چقدر جرأت اگر جرأت خود میخواهی قطع خواندن~~ ای شیران و ای فوکان وای فلان و ای بهمان کار از
کار گذشت بیائید و اینجا در از هم بدرید ناگاه یک فوج آدمیان مسلح و مکمل پیدا شده و از پشت ایشان حیوانات
درنده و غیره درنده یعنی که هرکه در میانه بود فوجی از آن نوع پیدا شد و پیش آمده بر دور جدول آب صف
بستند و شروع تهدیدات کردند آدمیان میگفتند ای خودسر دیوانه شده که خیال شکستن این طلسم داری اینهمه
فوج انسان و حیوان کار از عهده یک کس هم نخواهد برآمد اولی آنکه قطع خواندن نموده برادر خود برو و الا
تو دانی القصه اگرچه زیاده از حد تهدید میکردند اما قدرت نداشتند که از آن جدول آب بگذرند تا ساعت چهار ساعت
این هنگامه بود و آخر چون شاهزاده خواندن اسم را بالعدد که بالبت رسانید دهان آن پیر وا شد
و زبان بیرون آمد سیاه بود شاهزاده تیر بران جز داد از جان پیر برآمد طوفان برپا گشت که گویا قیامت
آشکار گشت تا دیر هوا تاریک بود آخر چون روشن گشت اثری از آثار آن بلیات نبود آن منار

منار کاغذی

منار کاغذی که در سر آن است همه آنچه مذکور شد به قلم تصویر بر آن کشیده بود و شاهزاده باشاره لوح آن منار را
گرفت و از آنجا دورتر استاد و باز طوفان شد و تخفیف یافت آن منار به طرف شد و آن جدول آب که
بود و شاهزاده به حکم لوح آب را او نشیمان کرد و سر و پا ایز و یافت درختی پاکیزه و بود و شاهزاده به حکم لوح
در سایه او نشست و در لوح نظر کرد که اکنون مرا چه باید کرد نوشته یافت که ای شاهزاده عالیقدر و ای صاحبقران
اصغر جهت گیتی آرام کن همین زمان صندوق را به مقام ببر و ترا ~~[illegible] در همین مقام باش~~ [illegible] طلسم
~~شکسته~~ شاهزاده در کار او [illegible] آن صندوق را که با [illegible] که ناگاه کلمانی ابر از روی
هوا ظاهر شد و فوج پریزادان از آن ظاهر گشت تا گاه از پریزادان معرفی یک دختر ماه پیکر و جمعی از پریزادان
ظاهر شد بر شاهزاده و سلام کرد و تصدق شد و بلا گرفت او فرمان او تمام صحرا را روشن کرد تمام ترتیب بود
دیوان مهتاب صبا ساختند صاحبقران اصغر و احوال پرسید گفت ای شاهزاده عالم این پیر لیز سرحد دار
این مقام بود و با [illegible] که وقت بستن طلسم از جده و والده من عبدالغنی بود که چون زمان شکست طلسم در رسد
و طلسم این مقام را باطل سازد ما بخدمت او رسیده او را مهمانی کنیم و دوست ما او در آمدن دیر شد و الا زود
تر میرسیدم و آن دیر به سبب این شد که دشمن بر ما تاخت آورده بود و با او جنگ در میان بود که خبر فتح این
مقام بمن رسید مردم خود را در جنگ گذاشته با این دختر که مایه [illegible] النزاع بود بخدمت رسیده نام من گلعذار
و نام دختر من رشک بهار پری است شاهزاده فرمود دشمن تو که بود چرا [illegible] جنگ میان گلعذار عرض کرد که ای
شهریار در میان ما و جمعی قبیله داری از قدیم صحبت شمار را از ملک مغرب به موجب گفته [illegible] برده شده
آورده بود دم در [illegible] دعوی که او را مستفعل پروار می‌گفتند بنام کرد و رشک بهار را خواست مرده
بعد از تکلیف شما را در پیکار رسانید تعاقب [illegible] رفت و ازین ماجرا مطلع گشته با مستفعل مرکه قتال برپا است
انجام زاده در پرورش بود مرده را بزور پهلوانی گرفته معتبر داند بعد از آن بر ملک ما که شهر فلکی آباد نام
دارد تاخت آورد من مصاری [illegible] شدم و مردم من جنگ [illegible] میکردند که خبر فتح منار کله بمن رسید چون البته
عهد حکیم بود از راه دیار وقت شب بر [illegible] مردم خود را در جنگ گذاشته رشک بهار را برداشته بخدمت حاضر
شدم لیکن از فکر ملک و قصد دشمن دل من بسیار پریشان است شاهزاده فرمود ای گلعذار خاطر جمعی مرا صاحبقران
روزگار آزموده اول بسر ملک خود ببرا تا علاج آن دیو کنم بعد از آن باز طلسم آمده اگر مرحله باقی مانده تا
فتح کنم لوح با منست و خاطرم جمع است هر چند گلعذار گفت شاهزاده چرا زحمت میکشد خدا آسان خواهد کرد
قبول نفرمود و با گلعذار بتعاقب رفته مستفعل بردار خوار در سر میدان با برق دشمن سوز و معرکه حمزه را
از قید آن تابکار نجات بخشید و رشک بهار را با او معذب ساخته این احسان بر حمزه و پریزادان که گذاشته الیتامز

چهار ~~[illegible]~~ سکندر شب در همین مقام باش
فردا طلسم شکسته خواهد شد

چنانکه نسبت رشک بهار با حمزه بن صمحره
که اکنون موجود است از مشابقه حکیم اذر نوش
چنانکه ~~[illegible]~~

غلام و کنیز خود ساخته با جواهر و کلمه در سنگ بهار از مغاکیکه رفته بود باز آمده و ایشان را نیز بی اجازت
لوح نگاه دار که جز این احکام خارج از طلسم بود اما انبغوره در لوح نوشته بود هرگاه که گفتار تو باشد جسته خواهد بود
اگر حق تعالی توفیق دهد برادر را نیز همراه برسان القصه شاهزاده در انتظام سه روز بدین رقعی بر نزد آن
و ضیافت ایشان مشغول بود بعده همراه مغنی گرد و بحکم لوح متوجه پیشتر شد گنبدی رسید که در او بسته بود
و از اندرون او آواز انجیل عیسوی بگوش شاهزاده رسید که بسوز تمام میخواند شاهزاده در لوح نظر کرد نوشته
یافت که لوح را بر در گنبد بزن گشاده میشود اندرون برو و به بین که چیست شاهزاده چنین کرد اندرون گنبد
رفت مردی پیر را دید که در قفس کرده و انداده انجیل را از روی حفظ تلاوت میکند شاهزاده از وی احوال
پرسید گفت اول تو بگو کیستی و در چه مقام که بمجلس ما اندر رسیدی چگونه رسیدی صاحبقران امیر گفت من طلسم کشای ام
و صاحب لوح نیز گفت الحمد که بمراد خود رسیدم والا شاهزاده اکنون احوال خود عرض کنم بدانکه این طلسم نبرد دوم تا
پادشاهی دارد او قوام شاه نام و من وزیر او بودم زاکان جنی نام دارم او قوام شاه دمی بوسه خدا پرست
بود و لیکن درین ایام جادوگری مرطاس از زن چیتم نام بزور سحر خود را داخل طلسم کرده با پادشاه یار شد
و دختری نیز همراه آورده سلطانه نام او را با پادشاه داد و پادشاه را مرید ساخته دین ابلیس پرستی تعلیم
داده مکر ما پیوسته او را از اینها منع میکردم مرا درین گنبد قید کرده و دیوی را بر من گماشت اکنون من درین قید
آن دیوم و در مناجات مشغول الحمد که حق تعالی بفریاد من رسید و ترا رسانید شاهزاده پرسید از طلسم اکنون
چقدر باقی مانده گفت هرگاه طلسم منار کلاه را شکستی دیگر چیزی باقی نماند جنگ بر پادشاه و غالب شدن طلسم شکستن
شاهزاده در لوح نظر کرد که اکنون چه حکم نوشته یافت که بند و زنجیر ظاهری این پیر را بگوید صاحبقران ... لی بشکن
لوح را بر بدن او بمال تا بند سحرا او فرو ریزد و بعد از آن نیلاب دیو که بجنگ تو برسد قتل کن در و بر و بره
بغلوا وزرا باوکه غلو طلسم خواهی رسید پادشاه بجنگ تو خواهد آمد او را نیز موافق حکم لوح از میان بردار
جادوان را بکش صاحبقران امیر اول زاکان جنی را خلاص کرد و از گنبد بیرون آمد تا کاه دیوی نمود زنان
رسید و گفت ای آدمی خودسر تراچه حد آنکه قیدی پادشاه را خلاص کنی این را گفته دار شمشادی
فرود آورد و شاهزاده جا را خالی داده از خود کند را بنده با برق و شمس سوزا دو را نیز قتل کرد زاکان پای
صاحبقران را بوسید بیشتر روان شدند اما این خبر با قوام شاه جنی و مرطاس ار زن چنی رسید که طلسم کشا داخل
شده طلسم کلاه منار را شکسته زاکان جنی را نجات داده نیلاب دیو را کشته متوجه اینجانب گردیده بود در
پادشاه بار زبر و گفت ای مرطاس اکنون چه باید کرد مرطاس گفت صلاح این است که خزانه و متاع طلسم باید گرد
و هر سه با و نقب ... کرده باید کوشش خفا کنیم آخر یکسی بیش نیست تا کجا خواهد جنگید هر تقدیری که سحر من درو اثر نکند

بازوی اوق ناکجا خواهد بود و اول کسی که با او معرکه آرا اید من خواهم بود افراسیاب قبول کرد و آورده اند که متاع این
طلسم هزار دست سلاح مرصع نگار است بیست هزار لعل نگار و بیست هزار یاقوت نگار و بیست هزار زمرد
نگار و بیست هزار الماس نگار و بیست هزار مروارید نگار که پادشاه طلسم تا امروز برسم امانت نگاه میداشت
امروز بگفته آن جادوی نابکار همه را از سلاح خانه بیرون کشیده بخود بست و در میان آنها پادشاهانه بود که جواهر
عمده داشت یکی از آنها که یاقوت نگار بود خود پوشید و زمرد نگار را بمرطاس داد و دسته دست دیگر را البته
سلاح که جانگوس نیزه باز و طاوس عمود باز و استقام تیغزن نام داشتند پوشانید و سواران او نیز صد هزار
کس بودند بیست هزار همراه هر سرداری داد و مسلح و مکمل شده از قلعه بیرون آمده صف کشیدند شاهزاده
نیز بازرگان بر بلندی استاده تماشای صف کشی ایشان میدید و در لوح نظر کرد نوشته یافت که ای صاحبقران
چون فتح طلسم بر دست تو مقدر است حکیم حقیقی در دل پادشاه مرتد چنین باید بیندازد که سلاح خانه امانت
را خیانت کنند متصرف شوند و چون پادشاه صف آرائی کند حقتعالی بهمان وقت اسپی را که برابر تو آراسته ایم
بفرستد سوار آن مرکب شو اول آن مرکب در نوع لگار خواهد رفت لگار مقصود نیز او خواهد کرد مرکب چوگسی را
انداخته نیز و تو اینجا او را بکشی و تا آنکه باید تو شود بهمان وقت جنی که تعین آن مرکب جانباز است زین مرصع مروارید
نزد تو رساند اشاره شد و تو آن زین را بر خود و بعد از آن سوار شده موافق لوح عمل کرده و آنچه در لوح مسطور
مذکور میشود القصه صاحبقران امیر شاهزاده بر میز چون بازرگان جنی آمده بر سر بلندی استاده شده
۱۶ از روبرو قلعه جاویدان نمودار گردید که ایشان سبز رنگ او را ساخته بودند در دل تمام داشت شاهزاده
برج از نمایان بود و بجایی که بیست هزار سوار مروارید پوش از وی بیرون آمدند و بعد جنس [illegible] جانگوس نیزه باز بود
در کمال صلابت می آمد یکطرف رسیده استاده شده بعد از آن بیست هزار سوار لعل پوش بیرون آمدند که سردار
ایشان نیز طاوس عمود باز بود که زنی مانند گنبد بدست گرفته می آید او نیز آمده صف کشیده بعد از آن بیست هزار
سوار الماس پوش بیرون آمدند سردار آنها استقام تیغزن بود این هرسه سردار آدمی بودند که مرطاس جادو
بزور سحر ایشان را داخل طلسم کرده و هر یک از این سه دلاور دوران بود القصه بعد از آن بیست هزار سوار
زمرد پوش برآمد سردار ایشان مرطاس بود بعد از آن افراسیاب جنی با بیست هزار سوار یاقوت پوش بیرون
آمد شاهزاده از مشاهده این تماشا حیران شد با خود گفت سبحان الله گویا مال تمام عالم را درین طلسم جمع
کرده [illegible] بودند مگر سلاح خانه متاع این طلسم است اگر بدست من آید نگاه دارم و هر لایق آن با همراهان
بکشد سلاح [illegible] القصه چون افراسیاب آمده استاده شد از دور شاهزاده را بر آن بلندی دید
بازرگان را در همراه او استاده دید یک کس را فرستاده بازرگان و وزیر پیغام کرد که ای بازرگان خاطر جمع د

را جمع کرد که به طلسم کشا آمد و تراجات داد و چه بخاطر رسید واین غضنفر لشکر را نامرد میدانی و همین او را
مردمی شناسی و انم که بر دو زکار رست چه باید کرد زاکان گفت همین چه میگوئی حریف تو طلسم کشا استاده است
جواب او بگو جنگ آورد جنگ را بر دار اقوام شاد دانع شد و درین اثنا گردی از طرف صحرا برخاست چون شق
شد مرکبی سمند ابلق که آهو خرام نام داشت درکمال چلدی و چالاکی پیدا شد در فوج کفار درآمد اقوام
شاد که بر دا فغا و گفت کسی هست که این مرکب را برای من بیاورد و در هرچه بخواهد آرزانی دارم طلفیل نام زبردستی
بود گفت الیشمیر بار اگر فلان مست شکلین را همین وعده من او را به هر طور که باشد بیارم اقوام شاد گفت ای
برو بیار البته بدهم طلفیل متوجه گرفتن اسب شد و آن مرکب چندین کار زرا بر خاک هلاک انداخته بود که طلفیل پیش رفت
مرکب او را امان نداد چون در خابو آمد چنان جفت لگدی بر وا انداخت که مغزش پریشان شد طلفیل دعوا
گردانیده همچنین ترتیبی چهل نابکار را ابدار البوار رسانید مرطاس جادو بر ان اسب سوار خوش آمد و مخواست
صاحب کند با اقوام شاد گفت اگر این اسب را همین کشتی جانباز میکند اقوام گفت برو که نو کشیده خواهی
جدائی نیست مرطاس با صد بر دوان شد سحر میخواند و چنین میرفت غافل از آنکه مرکب نیز طلسم دارد که غیر طلسم
کشا سوار او دیگری نمی تواند شد سحر بر او اثر نمیکند همین که جادو نزدیک مرکب ... رسید اسب
برگشته دهنی مانند غار کشاد و متوجه جادو شد جادو از مشاهده آن بترسید اما مرکب تا دهن انداخت
کردن مرکب جادو در دهن او آمد جادو از مرکب جسته بگریخت و سمند زرفشان که نام آن مرکب بود اسپ
جادو را از هم گسیخت جادو پیش اقوام شاد آمد گفت ای ملک این اسب در ظاهر اسپ و در باطن بلاست
زود دلقو بای نا او را پاره پاره کند اقوام گفت مرا حیف می آید که چنین ... را بکشند که من باین رنگ اسپ ندیده
ام و فی الواقع که بعینه مانند طلا نما اهر سید رخشید همین جنبه او را سمند زرفشان میگفتند جادو گفت اگر اسب بود
مضایقه نداشت این خود بلائی است که سحر بر او اثر ندارد القصه جادو داستان را کرد تا مردم با تیغ و تیر برد
ریخته مرکب جمیع لشکر را هلاک کرد و صحیح و سالم برآمد و در دل شاهزاده ولذا اشت صاحبقران اصغر از لوح
بر احوال او اطلاع تمام داشت بر قتل کفار و گریختن مرطاس نابکار خنده ها میکرد و چون سمند زرفشان
نزدیک صاحبقران اصغر آمد اسمی که از لوح بخاطر داشت خواند و بر و دمید مرکب رام شد شاهزاده
یال او را گرفته تصرف درآورد و سوار شد یک میدان او را دوانید و درین بین جوان وجیهی بر شاهزاده
سلام کرد و یاری بر سر داشت گفت الیشمیر یار غارس جینی نام منست ملیبان این اسب بودم که بود و با نام
هر که بر نیم لیک سوار شود زین او باد بر سان شاهزاده فرمود بیار که منهم بموجب حکم لوح انتظار تو داشتم القصه
بران زین کرد مرصع بمروارید که بیش بها بود چنانکه یکدانه از ان مروارید ها در سرکار پادشاهان بتلاش تمام بهم

برزین سوار شده پیش اقوام و مرطاس بر بیا اما جالوس نیز و باز از اقوام شاه رخصت گرفته بمیدان
آمد شاهزاده بموجب علم لوح بمیدان او رفته تا شام او را مرلبت اقوام شاه و زود آمد شاهزاده و شهزاده
بسته بیک طرف زود آمد گلعذار پری که بوسته قزلبیران از شاهزاده عالیشان بود با خیمه و اسباب بجا نزم
حاضر شده بارگاهی برسر آن عالیجاه بر پا کرد چنانچه بدستور لشکر از میان برآمد و در پیش آن بارگاه
فرود آمدند و مجلس عیش گرم کرد و نزد شاهزاده فرمود ای گلعذار شنیده ام که در طلسم نام این سبب سعادت مدت
حاصل کرده که آخر آرام بجه مطلوب است الغرض تمام شب بعیش و عشرت و خور و خواب بسر بردند هر چند گلعذار
پریزاد آن صاحب جمال را بر صاحبقران بلند اقبال عرض کرد لیکن چون آن شهریار به فکر صحبت ملکه روشن
جمال دختر حلیم زرگوس بن آذر نوش در دل داشت و بر بسته در پا داد و لو و هیچ یک از آن پریزاد
بابر و توجه نفرمود الغرض شب در صبح رسید گلعذار را رخصت فرمود و با خیمه و اسباب در یک لحظه پرید رفت
و صاحبقران اصغر بعد از عبادت حق و داد از سلاح پوشیده باز اکمان حق بر همان بلندی ایستاده شد
اقوام و دیگر جادوان نیز صف کشیده بودند لیکن از زبان جاسوسان بر احوال شب شاهزاده مطلع شده با مرطاس
گفت که این پریزاد آن خدایم که با این آدمیزاد طلسم کشا چه دوستی دارند که چنین گذشت او حاضر میشوند
می ترسم که در طلب سر شریک او شوند مرطاس گفت چه قدرت دارند بیک جنبانی مژه سحر
همه را از روزگار آن پریان برآورم اما من از کسی که می ترسم طلسم کشا است که بسبب لوح سحر من بر او اثر ندارد
باز هم از طرف خود کوتاهی نکنم اما طاوس عمرو دیار که پهلوان زبردست بود مرطاس بدستور جالوس بانیز
قدری از سحر تعلیم کرده بود از اقوام شاه در استادی بز نیز از خود مرخص شده بمیدان آمد شاهزاده را بعد
از لاف زنی طلب کرد صاحبقران اصغر بمقابله او رفته بعد از همزبانی بعنف عمرو دلی و دلی از آن گربه فوت خود
و او صاحبقران لی و کرد طاوس با شاهزاده در او گرفت تمام روز در دست از شب با آن عالی نسب
تنگ کرده آخرکار بجهٔ قدر قدرت آن شهریار شده اقوام شاه در کمال بیدماغی طبل بازگشت زده فرود
آمد و تمام شب با مرطاس تعریف شاهزاده در میان داشت و میگفت هر چند زبردستی که درین طلسم
بود کار صاحبقر هر گاه الغرض هر طرف شب دیگر به نوبت طلسم جاسید باقی ماند مرطاس گفت درین شب آخر
که طلسم شکسته شده ما میخواهیم طلسم کشا را بکشیم اقوام گفت پس چرا نمیکنی گفت اول این پهلوان بمیدان آورد
و اگر او بمیدان نشست من خود بمیدان او بروم او را دیده از من هم کاری نیاید مغلوب میشوم اقوام گفت چرا
مغلوب میشوی که بلده او را بکشند گفت این پهلوان شاگرد من مرا قسم داده بود که مغلوب نباید کرد تا خود را
بیاز ماییم فرداش فیصل میشود اما شاهزاده طاوس را بسته آورد و بحکم لوح او را نیز در پهلوی جالوس مقید گردانید

شب باید بسیار کاری کرد لوح طلسم را الکعاب سکنید
نوجوانی گلعذار عرض کرد که می شنید
من نیامده ام که شما را یاری کنم چون و
شما تمنا بود دیده و من بموجب عهد طلسم او در شوم
مهمان شدار طلسم

و هنوز با ایشان نه تکلف با سلام کرده و بر احوال ایشان مطلع شد که حکم لوح چنین بود و هر چه میگوید موافق حکم لوح
میگوید و شب با ایشان طعام می داد و هر روز بدو رفتی می نشست تا آنگاه که نگهبان ایشان بود و بحکم لوح دایره بر دور ایشان
کشیده اسمی خوانده بود تا کسی از لشکر کفار رو نتواند بر طرف ایشان نهاده دیده و هنوز و القصه آنشب هنوز گلعذار بری
او ذات شمشیر باری را یاساماتی که مذکور شد خوش داشت روز دیگر همین دستور در تلاش بیکر در چهار ساعت
از شب استقامت شمشیرزنان را گرفت و از دور نه بدو رفت آدمیزادان گروهی ان روز دیگر صف آرای شده مرطاس
اراده کرد که اقوام را ایکشن دید و خود با پادشاه گشود و لعل سحر هر قسم با خود را از خلق طلسم کشا می باید با صلح
کند همین بسبب مغلوب تنبیه کرد و امر و زگفت ای اقوام پادشاه مرا خاطر جمع است که تو زمانه با او شروع بجنگ کن
و من از سنی شروع بسحر میکنم از یکطرف از ده و از یکطرف شمشیر در بند و امثال ان خطر خواهد ور آمد هر تقدیر
اسم بر دا بر تر نکند و در ترسیدن او که هیچ شکست البته خواهد ترسید و حواس او برا کنده خواهد شد تو انوقت کار خود
را بکن و او را ایکشن کار بهر ها میشود اقوام پادشاه گفت چرا این تدبیر در وقت جنگ این کس را نکردی گفت
این کس لاف زیاد و زو دل دید و مرا خوش نیامد دل بود اکنون که ایشان گرفتار شدند عزو را ایشان بر طرف
و ای پادشاه مگر تو می ترسی که دل می وزدی تو که همین لاف پهلوانی میزدی گر می ترسی القصه آنجا افراد
فدا را با این سخنان جرئت انگیز او را امیدوار پادشاه داد و پادشاه زاده بجنگ در پیوست لیکن هر چند اظهار کشید
جادو هیچ سحر نخواند معلوم کرد که مکر مرا پادشاه دلیکن اکنون چکند القصه صاحبقران او را در اندک زمانی لجه
رو حملات او را بسته و از دور نه بدو رفتی او نجیب و پادشاه لوح اسمی خوانده هر دو دید تا از سنگی که اختیار کرده بدو زنیع
انگاه مرطاس جادو بمیدان امد شاهزاده بمقابله او کرد جادو گفت ای طلسم کشا چرا دشمن خود اقوام را نکشتی گفت
اجرام اوده تر انکشتن او بچکار کار بخواهی من او را بکشم و نا انحال تو پادشاه بشوی انگاه فکر مکر تو کجا آن نمی
که از دست من زنده خواهی ماند گفت من چنان لعنه نیستم که مرا توانی با سالی فرو بردا این را القصه سحر
خوانده هر یکطرف دمیدا از دهای آتش فشان پیدا شده شاهزاده رو سحر خوانده بر طرف شد همچنین چند
بار سحر کرده نمانده تدبیر جادو بجنگ باز در پیوست لیکن با صاحبقران چه توانند کرد عاجز شده رو بگریز نهاد و فریاد
زد که ای افواج تماشا بر چه ایستاده اید پادشاه طلسم خود را خلاص کنید مردم بسبب آن سلامی امانت که
پوشیده بودند بنا بر حرمت دیوار شده بود و مرد هیبت شاهزاده بر ایشان چنان مستولی بود که گویا جان در قالب
نداشتند مرطاس هر چند زیاد و زاری کسی نشنید ناچار شده اسمی خوانده راه صحرا گرفت که بدرو پادشاهزاده در جران
شد که اکنون چکند در لوح ـ ... پوشیده یافت که جای نبرد و امانت که با دست او در نکذارد
که جای تواند رفت اما جادو هر قدر که بالا میرفت سلاح سنگین تر می شد رفته رفته کار بجائی رسید که جادو مانند کلنگ

نگذارد

سنگی

سنگی بر دل بسته فرقش کنند متوجه نشیب شد و سر اسپ در میدان افتاد شاهزاده بچلدی تمام او را بضرب لت دیگر کوفت و از توبه
مدهوش او گشت و الفوج بی سردار مانند قالب بیجان بعد از گرفتاری الیشان حرکت در امضا ننمودند گویا
لشکر لقمه برد و انگاه جنی مبارک لباد فتح طلسم شاهزاده و ادا ما شاهزاده در لوح نظر کرد و نوشته یافت که اول
سلاح را از بدن جادو بدر کن و او را اسیر بار ان کن بعد از ان با قوام دین حق عرض کن اگر قبول نکنند او را بکاردد
ملحق ساز انگاه با هرکه پهلوان آدمی نیز این سلوک کن و از الیشان احوال بپرسید و الشان را مطیع خود ساز که مسلمان
شوند لیکن وقت کندن سلاح از بدن این پیکلیس احوال لشکر را ملاحظه کن که خالی از تماشائی نخواهد بود شاهزاده
اول پیش جادو آمده فرمود بیاد هر سامری و ابلیس لعنت کن و مسلمان شو از سر تو بگذرم تا جان بخشی نولنه جادو
گفت مرا امید و ترتیب زلیش در دین سامری و ابلیس سفید گرداه و تو میخواهی که مرا از دین ابلیس شرمنده
سازی اگر تو مرا بکشی داخل ارواح جنت شده بملازمت ابلیس میروم و انیک ابلیس بسر من حاضر است
مرا بشارت صحبت خود میدهد و من در هر حال بنده او یم شاهزاده هر دو برابلیس لعنت کرد چه اول خود زره
از سر او بر گرفت بیست هزار سوار زره پوش همه خودها از سر خود بر گرفتند و در میدان افکندند و سر برهنه
استادند شاهزاده از مشاهده این امر حیرت کرد که سبحان الله عجب طلسم عجایبات وار و بعد از ان سلاح
بایک از زره و دستانه و امثال ان همه شمشیر و خنجر از بدن جادو بر کند فوج او نیز چنین کردند که همه اسلحه
را از خود دور کرده به نیمه ازار استادند و اسلحه را در میدان انبار کردند و از فوج سلاحدار دور رفته
استاده شدند انگاه شاهزاده مرطاس بدقباس را اسیر یاران کرده بخیمه فرستاد سواران او با هم بجنگ مشت و لگد
مشغول بودند بعد از ان شاهزاده با قوام شد و گفت که تو در شناخت الهی چه میگوئی گفت من مسلمان بودم و
این مرطاس دین ابلیس پرستی آموخت و اکنون می بینم که ابلیس مرطاس را بلباس فاخر و در لطف من جلوه میدهد
منهم ترک ابلیس پرستی نکنم مرجع حال او حال شاهزاده با او نیز همان سلوک کرده بخیمهاش فرستاد و یاقوت
پوشان نیز سلاح خود را افکنده با کسانیکه زره پوش بودند بجنگ مشت در پیوستند انگاه صاحبقران باشاره لوح
بر سر آن کس رفته احوال پرسید که شما کیستید و درین طلسم چگونه افتاده طاوس مهر دو بازگفت ای شهریار
عالیمقدار والصاحبقران روزگار ما غلام دراصل بادشاهزاده ملکو زمینیم و ایوان که طاوس نام دارد سپه
سالار زاده پدر منست و این استغام تمغوین لیسر وزیر پدر منست تا هرسه از ابتدا در زر شمانه تیار
کرد و بعضی گشتی و تیر و بازی و چوگان بازی و جمو و بازی اشتغال میداشتیم تا اینکه هرکدام در ورزش که بر شهریار نیز ظاهر
شد آمد از ان واشغال گشتیم روزی بصحرا برآمده بچوگان بازی مشغول بودیم و اندکی از لشکر دور
افتادیم ناگاه جوانی ما را دیدیم که بر ما ظاهر شد و سلام کرد و گفت منهم گوی بازی را نیکو میدانم اگر اسپ دو

و چوگان بمن دهید هنر خود را بشما بنمایم با آنکه کم سن بودیم حتی خدمتکاری نیز بما نرسید گفتیم چه مضایقه مرکب و
چوگان باو دادیم الحق چوگان بازی خوبی کرد و نوبت بنوبت گوی از ما برد که کسی بردن مشتاق او شدیم
و باو گفتیم همراه ما باش و چه هنری تعلیم کن گفت اگر سه مرتبه بگوئید ما از تو شدیم و خود را مطیع تو کردیم و با خفتان
خود با تو [illegible] گشتیم شما را هنری چند تعلیم کنم که در عالم [illegible] شما بپسندند و من در آن وقت شانزده ساله
بودم و این برادر نیز همسال من بود گفتیم چه مضایقه اینجا گفت سه مرتبه گفتیم بعد از آن لبی جنبانید و هر دو [illegible] چنانکه
بیهوش شدیم وقتیکه بهوش آمدیم خود را در این طلسم دیدیم و این ساعت [illegible] برابر خود برکرسی نشسته یافتیم
حیران شده آغاز اضطراب کردیم گفت الان [illegible] زمین بود آنکه مرا مرطاس جادو میگویند [illegible]
گذرم [illegible] جوانی و هیولائی شما مرا خوش آمد [illegible] اول گوی از شما برد و شما را بدام مکر خود درآوردم
بعد از آن از شما از راه اطاعت خود رفته [illegible] در اینجا آوردم تا طالع شما باشد و اکنون شما اسیر از ملاقات
خویشان خود بیرون دهید و اینجا بآرام باشید من اول جزع و فزع بسیار کردم و آخر گفتم ترا که مقدور است که مردم را
داخل طلسم کنی البته مقدور خارج کردن نیز خواهد بود [illegible] ما را اینجا بیار تا مادر و پدر [illegible] با ملک
بردن [illegible] باشد تا ایشان را دیده بیائیم [illegible] گفت عجب دیوانه بوده [illegible] بموجب خواهش
خود گرفتار کرده شما را در خدمت خود نگاه داشتم [illegible] خواهش شما این جولاهگری را اختیار کنم
بیارم و ببرم باز بیارم و آخر چون گریه و زاری ما را ملاحظه کرد [illegible] بر آب دمید و بما خورانید گفت که
بسبب آن یاد وطن و مادر و پدر را فراموش کردیم اکنون که فراموش مطلق شده و چنانکه بعد از بردن این
جوانزاده بخاطر ما رسید که ما چه بودیم و از کی آمده بودیم اکنون هفت سال است که ما از ملک خود جدا شده
ایم شاهزاده از استماع حقیقت ایشان تعجب کرده پرسید که کدام ملک و نام شهر و نام ملک [illegible]
که شهر ما نام بهمن آباد است جد ما بهمن بن اسفندیار است [illegible] پدر ما نیز [illegible] نام دارد
صاحبقران فرمود از ملک جد [illegible] الحال [illegible] ما نمیدانیم که [illegible] لیکن [illegible] میدانیم که از
ملک ما [illegible] ملک طاوس [illegible] و اینجا سلطنت میکنند و هر پادشاهی
که در اینجا باشد [illegible] خطاب دارد [illegible] پرستی [illegible] و از ملک
طاوس [illegible] عمارت است که پدر ما و فرامرز هر دو باجگزار پادشاه فریدون عمارانند
صاحبقران شنیده بود که دو ماه راه از عربستان فریدون عمار است ازین قرار ملک ایشان شش ماهه راه
شد بعد از آن فرمود که اکنون در [illegible] کار خود چه میگوئید گفتند اگرچه در [illegible]
جادو را [illegible] بر ما ظاهر شده گفت [illegible] ابلیس [illegible]

نکند

نکنند لیکن چراغ بود که از پرده خود بدر روی من کشته افتاده‌اند که اینجا بصورت آن هر دو جن می‌نمایند
کیست صاحبقران فرمود که آخر این سفید اطباقیس که دو کس از لشکر خود بصورت این دو ملعون کرده بخواهد
شما را در ضلالت افکند شما دین حق را قبول کنید و لا حول بخوانید ابلیس غائب شود و ایشان از سر صدق کلمه لا اله
الا الله عیسی روح الله بر زبان جاری کرده مسلمان شدند و اسلحه خود را بدست خود کندند بعد از آن صاحبقران
حکم لوح بجهت سربلندی استاده کشیده تا آواز بلند گفت که یا معشر الجن و الانس طلسم شکسته شد و پادشاه طلسم مرده
شد و بر و با کراه کنند که خود کشته شد اکنون هر که دین طلسم کشا قبول کند جدا شود و هر که بر دین ابلیس پرستی اصرار
دارد جدا شود و با هم جنگ شمشیر کنند تا دوست از دشمن تمیز شود و چیز علم لوح بود که اول لوح را بر سر نیزه
بسته در میدان نصب کن هر که بتوفیق الهی هدایت نصیب خواهد بود بطرف روی لوح می‌آید و کفار بطرف
پشت لوح بروند و با هم جنگ و ستیز شمشیر کنند اسلام لعیبان بر کافران غالب گردند و کافران هم
بحکم الهی کشته شوند بعد از آن همه را مسلمان کن و در قلعه برو و ما ورای این اسلحه جواهرنگار مرصع
جهاز عروس از جمیع کارخانجات و بارگاه خسروانی را که سه سال حاصل تمام مملکت هفت خسروان
بران خرج شده صاحب کن روح [illegible] ما را و آن پادشاه خدا پرست را انگاه یاد و شاگرد دوان و
بعد از آن لقب صاحبقرانی بر خود مقرر کن و کلمه تسخیر عالم استوار نما صاحبقران موافق نوشته لوح
بعمل آورده و دوازده هزار آدمی و جن از جن مسلمان شدند و باقی بقتل رسید و نوشته‌هایی بر عالی مقدار داخل
قلعه شد [illegible] زن اتوام دختر ساحر نکرکیت دختر دو ساله داشت او را هم بدربر و زنان جمع
که واقف کار بود بر کارخانه را نشود نظر صاحبقران درآورد دایه سلاطین اولو العزم را در مجاز دختر
در کار باب از تغیر و تطهیر همه بود و لباس خوش وقت شده با خود گفت یاری کنند ای خوب لعل ماه آرجه دختر حکیم بود که
مال پادشاه هفت کشور [illegible] بجهاز او نیز سه بارگاه خسروانی را ابر باکر و تخت کلان مرصع و چهار صد خیمه
د بالعه و نکل کلان و هزار کرسی مرصع مراتب زینت که در آن بارگاه فرش میکردند و هر هزار فیل ابلق را با ساز
و هزار هفت نقاره دهمین و زرین کرنا و نفیر و سرنا و امثال آن دانست صاحبقران بسیار خوش وقت شده
لشکر الهی کجا آورد و همه را تصرف نشده و سوای صد هزار دست سلاح مرصع اسلحه فولادی سه صد هزار
دیگر بود در لوح لطراد و نوشته یافت که فتح طلسم برتو مبارکباد که تمام شد القصه صاحبقران با آن زن و
و لشکر انبوه از قلعه برآمد بارگاه را قایم کرد و خود به دولت بر مسند صاحبقرانی که گوئیا برای صاحبقران ساخته
بوده عجائب قیمت و رفعت برابر تخت بود قرار گرفت و بر تخت شاهنشاهی نشسته کلغرا کجی و هجوم جن با لشکر خود
رنگ بهار آمده حاضر شده و مبارکباد فتح طلسم و خطاب صاحبقرانی دادند راوی گوید که بعد از ملاقات

شاهزاده خورشید تاج بخش و شاهزاده بدر منیر با هم چون این شاهزاده خود را با ادب برادر بزرگ صاحبقران
اصغر تعلیم میدهد او را صاحبقران اصغر بطلسم و الا هر یک برای خود در کشورستانی صاحبقران است تا که روز بر
دروازه قلعه طلسم نقاره خانه می نواختند صاحبقران پادشاهی طلسم بنام کان جنی خطاب کرد و جنیان طلسم
در بیعت او درآورد و طاوس و طاوس و انتقام را در رکاب خود گرفت با آن دوازده هزار سوار آدمی
نژاد و سلاح فولادی بایشان بخشید و هزار سلاح مرصع بیاقوت از السن جوانان خوش ظاهر بهادر
جنیه خطاب کرد و خود اسلحه مرواریه اختیار کرد بعد از ان بگلعذار برق و محمود جنی و غیره جنیان امر کرد
که شبها بر شبانشب یعنی از وقت خواب مردم تا صبح این بارگاه را با اسباب و نقاره خانه از جائیکه
سلطان رکن الدین جهان خسرو فرود آمده دو فرسنج دورتر ده البنا کنند و سواران آدمی نژاد را
با مرکب بر داشته بانجا رسانند و مرا نیز برسانید و خود نیز متشکل بشکل بنی آدم شده در انجا حاضر باشند تو حیله
تجلیل مردم عربستان واقف نشود و یکایک مردم صبح که بیدار شوند آن ساسه و بارگاه و لشکر را یکبارگی ببینند
و حیرت کنند بعد از ان گوئیم و شنوئیم چون ان شهریار خلیل السیر را این اندیشه بخاطر مبارک راه یافت
که سلطان و غیره را بحیرت اندازد و فرمود بارگاه را انجره داد زیبد و ن حصار تا ملک دیگر ایستاده کنند هم
گفتند فرمان برداریم و چون فوج جنیان بسیار بود در طرفة العین انجم را تقدیم رسانیدند و آن شب نوبه
نقاب انداختند بر صندلی صاحبقرانی قرار گرفت چون صبح شد و آفتاب طلوع کرد و اردو صاحبقران انتظام
بیکبارگی آن بارگاه فلک احتشام و آن لشکر قیامت اثر را مشاهده نمود و حیرت کردند بیگانگان از
مشاهده آن جمهور لشکر دشمن گریختند و بعضی نزدیک رفته خواستند داخل لشکر شوند جمعی از سواران که
بیرون لشکر ایستاده بودند ایشان را مانع شدند و گفتند حالا وقت نوبت که بیگانه داخل لشکر شود و دو که
تا از جمهور مردم گدا بودند گفتند میرویم که از لشکر این صاحبقران گدائی کرده چیزی بدست آریم ان سواران
دست بکیسه کرده هر کدام یکیک دینار سرخ دادند گدایان در کمال تعجب دعا گویان رفتند اما در میان
جز این لشکر منتشر شد تا آنکه جاسوسان نیز از دخول بیرون لشکر مطلع شدند اما کسی ایشان را هیچ جواب ندادند
نگذاشتند چون شکل منزلوفیق را هم بهیچ مکری نگذاشتند فقیر شده رزش داده بهیئت فروشنده گفتند ماهیه در کار بیندار
گاو فروش شده بهین را گفتند منزنا چاره شد و داخل لشکر خود شده و بملازمت سلطان و پدر بابی ولی رسید
سلطان در آن وقت حرف صاحبقران اصغر در میان داشت به پدر ما می گفت که ای حکیم جهان پهلوان امروز
قریب پانزده روز است که شاهزاده بدر منیر بطلسم رفته و هنوز خبری از و نیامده و معلوم نیست که بر الطفل
غریب چه گذشت پدر بابی ولی حکیم کامل و منجم بی بدل بود احوال را معلوم کرد و گفت شهریارا شاهزاده

صاحبقران داور اگر چه نیست هیچ و سالم است طلسم را اغلب اینکه شکسته منقوب علامت تیر
در بین بودند جاسوسان رسیده خبر این لشکر تازه دادند که ابوالبشر با رمحل جرئت که بسبب این لشکر قیامت
اثر رسیده نداشتیم از زمین جوشیده یا از آسمان باریده و طرفه اینکه سوار این هر دو لشکر ایستاده آمد و نگذارند
کسی داخل شود و ما هرچند خواستیم که بهر حیله خود را داخل کنیم ممکن نشد بعد از آن مهتر توفیق آمد و بعد از دعا و ثنا آنچه
جاسوسان دیگر گفته بودند او نیز گفت سلطان متحیر شده و حکم به تیاری لشکر خود کرد و بوریا خبر بود که آنکه
نه او دگر نیامد لیکن لشکر تازه که پیدا شده آن او را با جرئت ملکه میدان طلسم نگاه باید از کجا پیدا شده بوریای
ولی نیز متعجب شده و از روی اسطرلاب احوال معلوم کرده عرض کرد که ای پادشاه انقدر یافته می‌شود که
این لشکر دوست پادشاه است نه دشمن در بین بودند که دربان سالار خبر کرد که ایلچی از طرف پادشاه
این لشکر تازه آمده و بار مطلبید پادشاه فرمود درآید جلو داری بود صاحب جمال مزلف که آثار
حسن و جلالی از جبین او ظاهر بود و دعا و ثنا بجا آورد که سزاوار شاهان است تقدیم رسانید و نامه را
بدو [illegible] دست ادب گذرانید پادشاه گرفته حواله دولت اندیش وزیر کرد وزیر با شاهزاده
پادشاه بعد از مطالعه نامه خواند نوشته یافت که ای پادشاه و سرزاده و السلطان غریب نواز و افکو رشید
ملک سکوکت و اقبال و ای قطب سپهر جاه و جلال جوان که تا سال نو رسیده مملکت شاید ایم و توقع داریم که هم
رنجه فرموده اول مهمان این مسافر باشند و ما حقیر نیز ترتیب ده هم لوشیمان فرمایند بعد از آن محفل را مهمان خود
کنند و دیگر تا زنده‌ام از حکم عالی بیرون نباشم و اگر ملتمس مذوی لیسع قبول را دنیا بدست ما این جنگ کنند بنده‌ام
ولی ادبی را تخلص معاف فرمایند سلطان را از مضمون نامه حرف بحرف آفریده و فرمود که حکیم بوریا
مضمون نامه او از رسیدن او عجیب تر است اما بوریا ولی از مضمون نامه و از رسیدن این لشکر باین
وضع تازه متفکر شد با آنکه صاحب این لشکر شاهزاده باشد و این سالها هزار از فتح طلسم بهم رسانیده باشد
اما چون پادشاه جهان عصر و بیعی سلطان رکن الدین غریب نواز مشورت هست که چه باید کرد دولت ابوالبشر
وزیر گفت ابوالبشر را زعم که هرگز مناسب ندارد جوابی باید نوشت اما حکیم جلیل القدر بوریا بمحل
گفت ابوالبشر یا سابق هم عرض کرده‌ام که سردار این لشکر دشمن نیست بلکه دوست است و الحال از دو نامه
محبت آمیز نوشته رسیدهای مقدم گرامی نموده چه مطابقه سرشوان او را سرافراز ساخت پادشاه و
جمیع ارکان چون حکیم بوریا را ولی کامل میدانستند و خاطر ایشان از عقل کامل او جمع بود قبول کردند
و همان ساعت سواری طلبید و جلو دار زرد و توبره خبر کرد که اینک پیدا شد هم جلو دار که جبل جنی نام داشت
و بصورت انسان آمده نامه را گذرانیده بود رفته بصاحبقران خبر برد صاحبقران عالمستان

شاهزاده دیدن میرزا که تقابدار شده به تغییر وضع نشسته بود این خبر را معلوم کرد و بگلعذار جوهری و محمود چینی و
زرافکان چینی و غیره حکم کرد که سامان ضیافت از جمیع اسباب چنان مهیا سازند که هیچ پادشاهی را چنین
ضیافت نکرده باشند اینها انگشت قبول بر دیده گذاشته دیگهای طلا و نقره را بار کردند از جهاز مملکه روشن
جمال القدر اسباب از رکابی چینی و غوری و زرین و سیمین و پیاله و صراحی و سفلدان و پاندان و گلدان
و نرگس دان و فرش و ظروف دیگر القدر مهیا بود که بتفصیل هیچ محاسبی راست نیاید و بارگاه خسروانی
با تخت و نیم تخت و صندلی و کرسی همه موجود بود شاهزاده فرمانداد که از در بارگاه تا بیرون لشکر جا بجا
برای پای انداز مرکب پادشاه زربفت و مخمل زردوزی فرش کنند و اسپان خوب خوب که جا بجا داده
بعضی در طلسم از اطراف عالم جمع کرده بود با زین و لجام مرصع برای نذر و پیشکش تیار فرمودند و خلعتهای
فاخره برای امرا و ارکان دولت مهیا ساخت خلاصه ضیافتی تهیه رسانید که دیده فلک پیر
تا الیوم عدیل و نظیرش هرگز بخاطر نداشت و چون شنید که پادشاه جهان خسرو داخل لشکر شده خود بهمه
زرفشان که او را سمند عالمگیر گویند سوار شده باستقبال رفت لیکن بر جمال انور نقاب داشت در
اثنای راه و بازار تلاقی صاحبقران با سلطان رو داد شاهزاده نظر به بزرگی او از مرکب پیاده شد پادشاه
نیز پیاده گشت و چند صاحبقران بنام کرد این بجای با شاهزاده مظفر الدین و سلطان رکن الدین سوار بودند
باقی همه امرا تابع دولت اندیش در زیر پیاده بودند تا اینکه داخل بارگاه شدند پادشاه عجب بارگاه عالیجای
دید که هوش از کله او پرواز کرد تخت مرصع بجواهر پیش بیا گذاشته و در پهلوی صندلی که در رفعت و قیمت مثل
تخت بود در پهلوی تخت هر طرف ... دست راست فرش کرده و چهار صندلی نیم تخت یمین و یسار در پهلوی
هم گذاشته اند و بعد از نیم تختها کرسی های جلیل القدر که انها را در ... اصطلاح سخنوران دنگل گویند نزدیک هم فرش
کرده بعد بالقصد کرسی بر دست راست و چپ انداخته اند موافق خیمه ها کارخانجات دار و بازار تیز
بود و این چنان بدلو رخود را بصورت بنی آدم بشکل جمیل آراسته رونق بازار و لشکر را چنان گرم کرده بودند
که عقل ناظران از مشاهده آن حیران مطلق شده بود پادشاه با خود می گفت سبحان الله مالک الملک ما میدانستیم
که از ما بزرگتر پادشاهی نخواهد بود بالفعل دولتی که این پادشاه جوان تخت دارد که هیچ پادشاهی دیگر نداشته باشد
وزیر و پهلوانان و امرای دیگر که مبهوت محض شده بودند و هر دم خدا را بجا یاد میکردند اما حکیم بوریا کلاه خود را بالعلم
و شعور بمرتبه یقین رسانیده در انکه که این نقابدار صاحبقران روزگار است که مالک الملک حقیقی در بهتر
سرزمین او را بفتح طلسم با چندولت عظمی رسانیده القصه شاهزاده پادشاه را تکلف کرد که بر تخت جمشید پادشاه
نزول و تخت تمثال مبارک است تخت باز آورده و پهلوی تخت شما بگذارند صاحبقران نقابدار لعنت غیر صفت

فرزند حضرت حضرت پای بوس شوند قبول نفرمود با یکدیگر معانقه کردند پادشاه و صاحبقران و حکیم بوریا بود

بر تخت

حضرت بر تخت نشستند و من بر سر صندلی اعظم نشستم از جانبین مبالغات بسیار در میان آمد او تعارفها بسیار کرد
پادشاه را گرفته بجز در بر تخت نشانید و خود بر آن صندلی نشست و سه تختی پایین تخت و صندلی گذاشته بود
حکیم را بر آن جا داد شاهزاده مظفر را بر سر تختی که بدست چپ روبروی صندلی اعظم بود قرار داد و تعیین
وزیر اعظم و دولت اندیش و غیره ملازمان پادشاه را بدست چپ بر کرسیها نشانید و در وقت سخن گفتن
تغیری نیز با او خود میداد القصه بعد از این مراتب ساقیان طناز با جام صراحی مرصع می بگردش درآوردند
و مطربان خوش آواز سازها بدست گرفته شروع بنواختن کردند و رقاصان پریچهره پری نژاد آغاز دلربایی
نمودند خلاصه عود سوز و عنبر فتیله ها در میان بود که دماغ اهل مجلس را معطر داشت طرفه نغمه بگوش سلطان
رکن الدین و ملازمان او رسید و عجب رقصی بمشاهده ایشان درآمد که هرگز ندیده و نشنیده بودند میوه
خشک و تر در ظرفهای مرصع برسته و غیره پسته شیرین و نمکین پیش هر یک گذاشته بودند و جام
شراب ارغوانی بگردش بود تا آنکه خوانسالاری طعام رسید شهزاده اسپان و غیره اسباب نیز به پادشاه
که رانیده بود به پادشاه فرمود وقت رخصت هر چه بپسندی خواهم گرفت القصه چون طعام در میان بتکلف
تمام آوردند پادشاه گفت ای پادشاه عالیقدر همه اسباب ضیافت و تجمل شما یکطرف بالفعل
اگر جمال خود را بما بنمایی و نام خود را بطریق آمدن آشکارا کنی خوردن طعام و دیدن رقص و امثال آن
ما را خوش می آید و گرنه قسم که دست رد بر ملتمس ما بگذاری دست بطعام نیالایم و لشکر صاحبقران
فرمود که خاطر پادشاه باین متعلق است چه مضایقه این را گفته دست دراز کرد و نقاب از چهره نورانی
بر گرفت جمال انور شاهزاده بر ضمیر منظر پادشاه درآمد اول تا دیری بحیرانی نظر میکرد و از جا برجسته
او را در کنار گرفت و جبین مبین او را بوسه داد و فرمود ای فرزند حقا که تا در رسیدن تو العذر
حیرت داشتیم که در گفتن شاید المجید که این حیرت بر طرف شد شاهزاده دست سلطان و پور پای دلی
بوسید حکیم شاهزاده را در بغل گرفت و مهربانی کرد شاهزاده مظفر نیز معانقه کرد جمیع دلبران قدم شاهزاده
بوسیدند شاهزاده هر یک موافق مراتب مهربانی کرد و احوال خود را از ابتدا تا انتها مفصلا و مشروحا
بیان کرد و ملازمان همه شنیدند و حیرت بسیار کردند و صاحبقران را مبشر نمودند و در سه م شوکت و عظمت
الشان ... البنیان جای گرفت و او را خدمت محکم بر ده کار و التماس بار دیگر از سر نو ...
اطاعت الفلک شوکت را در گوش جان کشیدند بعد از آن صاحبقران اسلحه و اسباب که
از طلسم بدست آورده بود همه را اسباب کرده بدست پادشاه داد و قدری قدری از هر جنس از نظر
سلطان گذرانید پادشاه جمیع اسباب جهاز عروس را انجا که سرفراز خاتون فرستاده که بیرون ملاحظه

جمال را با این صاحبقران بلنداقبال تحفه کرده این اسباب همراه او کن و قدر این شکار بزرگ که در دام
دولت افتاده بدان ** زهی قدر نما و اوج و فاره که گردید جفتش چنین سنبر بار ** زهی رتبه آن گرامی
صدف که آبستن آید بدر شرف ** بعد از آن قدری از خزانه و جواهرخانه و قورخانه اسلحه مرصع برای شاه
زاده جدا کرده باقی را مع بارگاه خود نگاه داشت شاهزاده که چیزی نگفت اما در خلوت حکیم بوریاپوش
ولی بادشاه گفت که این نیز با را وقتی است که این همه اسباب را با خزانه و جواهرخانه و بارگاه باین صاحبقرا
ن مسلم وادی و شیوه غریب نوازی را تقصیر رسانی که استاد از این همه اوست که طلسم را شکسته است بادشاه
گفت ای حکیم جانب شاهزاده خود را مرعی داشتن و حق ما را فرو گذاشتن از شیوه الطاف بعید است حکیم خاموش
ماند در همان شب بادشاه در عالم واقعه جد خود خضر و خضروان و حکیم افرزوش را دید که باو گفتند ای جهان
خضر و طمع در مال دیگری میکنی نوجگار دله مالهای صاحبقرانی را بگیری بهتر است که مالهای او را باو گذاری و دای
و درمی از دولت سانی و صاحبقران را در ظاهر فرزند و در حقیقت مربی خود بدانی چرا که او ابداً از بند پنج لگد
نفاق است و اگر او نبود درین سرزمین نمیگذاشت که عالم را فرو میگرفت و بنیاد حیات ترا بر باد میداد
و بعد از این در امور ملکی تابع رای او و رای حکیم بوریاپوش ولی باشی بادشاه از خواب بیدار شده از
کرده خود پشیمان شده شاهزاده را طلبیده گفت ای فرزند عالیقدر وای صاحبقران دهر معاف دار که خطا
ی در حق تو خطا کردم الحال البته اسلحه و اسباب و بارگاه تعلق به تو دارد و هرچه خواهی بکن و از اسلحه هرکرا خواهی
والی اورا عطا کن بعد از آن واقعه خود را تقریر کرد شاهزاده فرمود من از آن حضرت تا باین اسباب
چه رسد بادشاه گفت الحمد لله که ما را نیز بزودی متنبه ساختند القصه بعد از آن همه در راه رضای صاحبقرا
ن شد و مؤزر کرده که بادشاه بر تخت بدستور بنشسته بتزوک ولاوران و دیگر شاهزاده
صاحبقران است نیزا و در حالت نقابداری نشسته بودند صاحبقران گفت ای شهریار اراده من
که مردمی را که من بدست خود بگیرم و مسلمان کنم موافق مرتبه او را بر دست راست بنشانم و پهلوانان
حضرت بر دست چپ بنشینند و شاهزاده منظور سر دارایشان باشد بادشاه و شاهزاده و پهلوانان همه
بر رضای شاهزاده راضی شدند و داستان اقدامات شاهزاده به میمنه صاحبقران اصغر با ملکه
حال و بستن نظر شاهزاده و مدهوشی دل شاهزاده و مدهوشی جان در رزم ملکه فوبان
تعلق باین داستان دارد و اما خابندان مضامین رنگین و بهره دلشایان عروسان مضامین چنین آورده اند
که چون ضیافت پادشاهی از جانب صاحبقران چنانکه باید بتقدیم رسید و صاحبقران هریک را از امرا
و پهلوانان خلعت خاص و یکدست سلاح مرصع نگار و یکیک اسب عراقی با عربی عنایت نمود

بموجب ارشاد

بموجب ارشاد بوربای ولی با آن جاه و جلال سوار شده به دیوان ملکه پسر زاز خاتون رفت و آن عابد و
عالم حکیم احوال داماد بلند اقبال خود را معلوم کرده سجادت شمائل تقدیم رسانید و سراپا گوش اشتیاق شده
بر سر دروازه خود ایستاده بود و همین که شاهزاده داخل خانه شد و نظرش بر پسر زاز خاتون افتاد لطف محبت
او اعنی السلام کرد پسر زاز خاتون نیز بر شاهزاده سلام کرد و به غفت نوبت تعدی شد بلا گرفت لیوزان ان
در لعل گشید و بوسه بر دست و پای آن شهریار میزد و می گفت مرحبا دستی که از و چنین طلسم عظیم شکسته شد
انگاه مجلس ضیافت مرحبا جوان چرا راست زنهای قبیله حکیم همه حاضر بودند و بلای آن شهریار مبارک فشند و لفوذ کشا
مبارکباد میخواندند پسر زاز خاتون انگشتری که خالق بدست داماد پوشانید و صندل بر بدن آن شهریار
مالید لیکن شاهزاده هر چند خواست که دیداری از محبوبه میسر آید ممکن نشد چرا که آنها را در حرم خانه ابند
بودند القصه تمام شب آن شهریار مهمان پسر زاز خاتون بود روز دیگر صحبت کتخدائی را معزز داده مرحمت
بخانه بوربا رفت و مهربان خاتون را که او را نیز مادر گفته بود دیده ملاقات کرد او نیز لقد فرزند
خدا داده شد بعد ازان بار دیگر بجای خاست سلطان حاضر شد سلطان با ارکان خود در بارگاه حضر دادنی
بود شاهزاده ساعت کتخدائی در حضور سلطان نقل کرد سلطان را چنین بخاطر رسید که روشن جمال را
بعزت تمام خود جراز نمود و او را برادر داشته در محل خاص برد و از طرف خود نیز جهیزی بر حجازاده بخواهد این
اراده را معلوم کرده بحکیم بوربا و وزیر صاحب تدبیر فی الفور نقل کرد وزیر این مشورت را طیب خاطر پسندید
بوربا نیز گفت اختیار با شهریار است بادشاه فرمود که بحکم جهان پهلوان از طرف داماد دستمالی به
و از طرف عروس ما این کدخدائی بوجه احسن تقدیم رسانم حکیم قبول کرد و او قرار بر همان دادند بادشاه
سوار شده داخل دولتخانه بادشاهی شد و شاهزاده در همان بارگاه ماند که هیچ عمارتی در شهر برابر آن
بارگاه نبود و لیست نقاشی و طراحی چند درجه که استادان مانی زیب دران بکار برده بودند و وسعتی
که هرا بر یک قلعه بود و بوربا نیز دراینجا ماند گلعذار پری نیز حاضر بود و اینجمعه را سرمایه سعادت خود
دانسته چراغان را امر کرد که از دروازه بارگاه تا دردولتخانه بادشاهی بدستور شهر زرین که در قاف است
آئین بندی کنند چراغان باین امر مشغول شدند و کارهای ایشان از توانی هوایه پیکران مایشت نمودی محاریب و
جهان کامیاب و قدور را سیاست مشهور و معلوم است دوروراسته چراغدانهای زرین و سیمین که شکل درختان
سیب و به و انار و امثال آن ساخته بودند گلعذار از ملک خود طلبیده در راسته نصب کرده ملونها العنب دوران
بجای میوه درخشان قندیلهای زرین و سیمین و بلورین مرصع نگار آویزان که در وقت روشنائی
نمودی پیدا میکرد که توصیف آن از تحریر نگنجد اما بادشاه رکن الدین جهان فرمود تا بجانه رسید خواتین

دادوستاد در احوال ذاکر ازین خاتون خاطرنشان نمود او را با ملکه روشن جمال بغایت بسیار طلبیداشت
اما این پادشاه حالیه دو زن بود زنی که از دست ابراد مظفر بن رکن الدین و یک دختر متولد شده مهرجهان نام
داشت و او برحمت خدا پیوست و دوم زنی از خاندان خواهرزاده مظفر ملکه خورشید نگار مروارید پوش
نام دارد بعد از وفات امیر مرحوم سلطان دختر منکوقاآن شملانی که پادشاه شملانیه بود خواست
چرا که تعریف حسن او بسلطان رسیده بود منکوقاآن چون کافر بود قبول نکرد بدین جهت دلاوری که طغرول
سرافکن نام داشت فوج برداشته بر سر شملانیه رفت و منکوقاآن را در سر میدان بقتل رسانید ملک
او را غارت کرد دختر او را که آذرچهر نام داشت بجهت سلطان آورد ولیکن بی هفت ساله او را داده
اوراق فته تا برکیت اکنون بانوی خانه سلطان رکن الدین جهان حضرت ملکه آذرچهر است دادقیقه ست
فرزندی ندارد سلطان احوال صاحبقران را با خاطرنشان کرده فرمود اگر ملکه من روشن جمال را
بفرزندی خود گرفتم بخواهم صاحبقران از بنا او را بگیرد اگر دهید ملکه گفت اختیار با پادشاه است هرچه کرد
خوب کرد ولیکن با وجود خود زنی داشتن غریبی را اینهمه عزت دادن چه مناسب بود سلطان گفت محمود
او برگزیده پرورد کار صاحبقران روزگار است باعث استقرار و استقلال دولت ماست
آذرچهر گفت خوب گفتی القصه از هر دو طرف لوازمات انتظامی مشغول بودند آیین بندی کوچه و بازار
تمام شهر بر زمره پادشاه بود که هر کوچه و هر در هر خانه سامان چراغان بود اکنون [illegible]
بعد که قصه ان داخل داستان کنیم که صاحبقران است نقل است که راویان اخبار روایت کرده اند
که هفت قلعه از قدیم بود و هر یک از آن هفت قلعه بر سرحدی از ملکی واقع است سابق بر این در
تصرف سلاطین بود ولیکن از مدتی هفت برادر بهم بر آن قلعهای متصرفند و مشهور اینان قطاعی و راهزنیت
الیاد داماد و طاوس و بهلول و ارلق و جاردق و تیمز نام دارند هر یکی هزار سوار بهم رسانده و دین
دست برزی دارند و پیوسته کار ایشان را راهزنیت و چون القلاع در کوهستان و جاهای سخت
واقع است فوج سلطانی اگرچه دو سه بار رفت کاری نساخت این هفت برادر مشهورند و
ضابطه ایشان چنین است که یکسال کامل هریک جدا جدا بقطاعی مشغول میباشد و آنچه از آن میشود
نامرضیه حاصل میشود جمع میکنند و اصلا در آن تصرف نمیکنند بامانت امانت میگذارند بعد از یکسال روزی
برسر که آنرا عید میدانند در قلعه الیاد که بزرگ ایشان است اند و دو یکساله
گرفته همه در پیش او می آرند و یکجا میکنند نصفی نیز رب جدا میکنند و در موضع نصف باقی
تقسیم کرده همه برابر میدارند و بعد از آن هرکدام بقلعه خود رفته بکار خود مشغول می باشند تا باز بعد از سالی چنین
میکنند

میکنند پیوسته و شیوه ایشان چنین است روزی بدستور معروف برادر و رهبر بتخانه بعد از شادی و جشن
بتقسیم امتعه و اموال حاصل سال مشغول بودند که ناگاه از جمله ایشان جاسوسی که او را الوف زیدون حصار
میشناسد بود خبر آورد که قافله سنگینی از طرف زیدون حصار بهندستان میرود و اکثر بسیار از امتعه بیشمار و
جواهر نفیسه در آن قافله است اما سپاه دشمن بسیار است و بهادران صف شکن نیز در آن قافله بسیار اند طاوس
و بهلول کوهی از میان ایشان با دو هزار سوار متوجه غارت قافله شدند و پنج هزار دیگر در پای بتخانه ماندند
تقسیم اموال نیز موقوف بر آمدن ایشان ماند اما طاوس و بهلول چون نزدیک قافله رسیدند جاسوسان
بتوام تیموان و خواجه دلیسون که سردار آن قافله بودند خبر رسانیدند ایشان نیز سپاه خود را سد راه
دزدان کردند جنگ عظیم بمیان آمد و از سپاه ما بیشتر و دات نمایان الفقیر رحمت کشور خان که سردار آن
سپاه بود با دزدان جنگ خوبی کرد لیکن آخر طاوس او را بزخم مرکب جار بر کاله کرد و بر قافله غالب آمد
مالهای ایشان را غارت کرد فی الواقع اجناس نفیسه و جواهر خوب خوب از آن قافله بدست ایشان آمد و جمعی را
که خالی از جاهت بودند بدستور غلام و کنیز اسیر کرده بردم بردند قافله الکبری کشته شدند و جمعی زخمدار و
بر ایشان دستفوق کشته از جمله اسیران یک دختری بود بسیار صاحب جمال که مادرش او را بنیش نامزد
او که در عزاینگار بود می برد و او خداپرست نیز بود چون درراه اینجا دختر او را رد داد و فرح در زخم بسیار
کرد لیکن سودی نه بخشید و آن مرد سخت دل دختر را از لقرا و غایت نداد هم سر برتنبد است و تا نوقتی
در پای او بود و همان سر که ایشان رفته بودند میرفت روز سیوم بکوهی رسیدند در پای آن کوه فقیر را نشسته
دید این صورت بیدار که صافیه دختر هشت ساله نام داشت در کمال اضطراب پیش الفقیر رفته بر خاک نشسته
گفت ای مرد درویش اگر تو خداپرستی و اگر بت پرستی و یا آتش پرستی چون لباس فقر در بر داری من داد خود از
تو میخواهم و قصه خود را پیش او گفت کرد و این فقیر خداپرست بود درویش صابر نام داشت احوال را معلوم
کرد گفت ای نیکبخت بخدا بگو مرا چه مقصود که دختر را از چنگ قفاقان چند که افواج پادشاهان از ایشان
میدهد میر انباشند نتوانم رهاند صافیه که از کمال اضطراب رسیده است به میلو بد افتاد و پیش الحمد لله که خداپرست
معلوم شدی و من نزد تو بامید اجابت آمدم برخیز و همراه من بیا و از ظالم چند را که دختر مرا بمن نمی دهند جز خود
خدا نشناسند شاید که سخن تو تاثیر کند و ایشان از سر این یتیمه بگذرند و من این یتیمه را بمادرش رسانم درویش
جواب گفت ای ماما اگر اینها گفته مرا نشنوند چه کنم گفت شاید درویش با اینها جدا کن ناشنیده گوی و منم خود را ایشان
روز فردا گم نشنویم درویش را از سخن سخت حالت تغییر رو داد و همراه آن ضعیفه بر خاست و گفت بیا همه
بیا به بینیم خدا چه خواسته است از آن قلعه الحاد دیه نزدیک بود روز سیوم رسیدند قفاقان طرفه جشنی داشتند

بارگه ضعیفه بیچاره نزد او زار گریست
بقدر طاقت از عقب ایشان میرفت
لیکن آخر اینها

و هنوز پای تقسیم در میان نیامده بود که درویش صابر رسید پیش الغا و گوشه نشین شد رفت صافیه را
بر وفق الغی که ضامن حقوق است بجای آورد الغا دختر درویش را بر فوج دوست عزت درویش کرد و او را نیز دختر خواند
از نقود و جنس پیش او گذاشت درویش گفت اینها بکار من نمی‌آید زیرا اگر محتاج نبودی بفقرا واری آنچه میگویم قبول
کن الغا دست بسته استاد و گفت هرچه امر شود درویش احوال آن ضعیفه را خاطر نشان کرد الغا
گفت برود از میان اسیران دختر خود را پیدا کند و طاووس آن پیر زال را شناخت معلوم کرد که دختر اوست
برادر گفت ای برادر هر اسیری را که میخواهی آزاد کن لیکن دختر این ضعیفه را من میخواهم والا آنقدر زحمت و
سماجت کرد که چه بگویم برای همین نداد بهلول گفت ای طاووس بیجا بگو آن نازنین را من میخواهم الغا گفت
بیاید به بینیم جلوه کیست او را آوردند بهلول برادر دیگر الغا دبیر خارت کرد او را پیدا کرد و چون نظر او بر جمال افتاد
او هم فریفته حسن او شد ... از طرفی می‌آمد او هم دید دلاف محبت ... چون حالت صافیه را در پیش الغا
او را دید از همه فریفته‌تر شد گفت ای درویش باین ضعیفه بگو که از دو کار یکی را قبول کند یا عوض دختر خود هر قدر که
خواهد زر بگیرد یا خود نیز پیش من بماند او را البته نگاه دارم برادران الغا که این سخن از برادر بزرگ شنیدند
از غصه چون مار بر خود پیچیدند لیکن خاموش ماندند اما درویش صابر هنوز سخنی در جواب الغا نگفته بود که صافیه برخاسته
گفت ایلک قفا مان تو هم از این دو کار یکی را اختیار کن یا دست از دختر من بردار و او را بمن بسپار لیکن
تا خانه خود پیش برسانم یا بشمشیر ابدا سر مرا ببر و این را گفته الغا را لیست که در گفتن نباید درویش نیز برپا خاسته
گفت ای ولادر الغا هرچند تو بهتر میدانی و میکنی لیکن بوی مردمی از تو نمیشنوم بیا دست ازین دختر برداری
و او را بمادرش واگذار این سخن را بنوعی گفت که در دل الغا تاثیر کرد گفت ای ضعیفه دختر خود را بگیر که من از او
درگذشتم و بعد ازین تو را بر خواهش خود مقدم داشتم این را گفته حکم کرد که آن پیر زال را با دختر او انعام کرد خواهش
و چهار سوار همراه او ... فرمود که او را بمنزل مقصود رسانند برسبه همراه او بود و صافیه دعاگویان بدر
رفت الغا رو به درویش کرد و گفت ای درویش از من راضی شدی درویش گفت بسیار خوشوقت
شدم و سه بار گفت که از این هر دو خدا شما را هدایت کند دعای درویش صابر مستجاب شد چنانکه بجای خود میشود
درویش نیز رفت و ایشان بعد از جشن شروع بتقسیم اجناس و اموال کردند مردانی غنائم خود نقدی از آن
در تجانه دفن کردند و در نصف دیگر شروع بتقسیم نمودند چون نوبت تقسیم جواهر رسید لعلی بود بیش بها که الغا
... خواست او را بسر خود بند دهد برادران گفتند شما قیمت این را از من بگیرید برادر خود که از ... کرد
جزئام وانت گفت ای برادر برای خاطر تو از آن نازنین گذشتم تو هم ازین لعل بگذر در همین بود الغا گفت محبت
چه مضایقه بتو دادم در همین حین جاسوسی که از طرف ایشان بخرابی بکار رفته بود رسید و این حجت را ...

دیده کبخدیر

دیده بخندید و گفت ای والاوران عالیقدر من جواهر چند دیده آمده‌ام که این لعل در برابر آن خزفی بیش نیست
انگاه تمام قصه صاحبقران اعظم و فتح طلسم حکیم آذرنوش و برادر دون پایگاه و خزانه و جواهر از ان طلسم و مقرر شدن
کدخدائی او با دختر حکیم و بلند آوازگی صاحبقرانی شاهزاده همه را از من بیان کرد و اسبی را که بجواهر آراسته
برای سواری او در روز کدخدائی مقرر شده من دیده‌ام چه تعریف کنم انقدر میدانم که در عالم همچنان اسبی بهم نرسیده
همچنان جواهر زین و لجام او مرصع بمروارید چند است که یکدانه آن خراج مملکتی باشد الی حاصل آنقدر تعریف کرد
که دزدان را الطمع انداخت الی و گفت ای برادران بیائید امشب بعجلت برادر لعبا دست بیعت قیام نمائیم و خود
و بعد ازین بسوزیم و ششرالیقی که در وقت طلب حاجات مطلب لعل می‌آرند لعل آریم و دو صد سوار یکه چین را همراه
خود بگیریم و چون در اثنای ره سواران را دور تر ایستاده و گلیم داشته کشیده تا رنگ کدخدائی آن شاهزاده
رسید من و او را غافل یافته در طرف مرکب باشیم و از بی نیز یک تا دو چهار هزار و دیگر دو کس و دو کس دیگر
هم ایستاده با شنبه همچنین ما او را غافل یافته از مرکب ... اندازیم از بی یکبارگی بر مرکب او سوار شود و دیگر نیز و تشنیده
شد مرکب او با در فضا رسیده هیچکس با و نخواهد رسید اما هیچکس برادران شاهزاده را دوستانه بدوش بردارم
خود برسانیم هم مرکب و هم خلعت مرصع او را صاحب کنیم آخر فقیر نیز از ما راضی رفته و بیت را نیز خوش شود و میگیم
دقطاقان جانباز و عیاران چالاک ازین قبیل کارها بسیار کرده‌اند و هرکدام از پانصد سوار و دو صد سوار اشکنی
است البته که اینکار می‌شود و جای دردلیش جانم چون در حق ایشان مستجاب شد بود و همه باین مطلب راضی
شدند و اخراجه مقرر کرده بود و هر لعل آورده روز دیگر سوار شدند و شب را منزل کردند روز در کوهستان بسر
بردند بسبب قطاعی از طرق مسدود واقف بودند خود را بولایت نگار رسانیده سواران و مرکبان خود را
در غار کوهی باز داشته خود پیاده شده قدم در راه نهادند و در گرد شهر گشتند اول بارگاه خسروانی دلکش صاحبقرانی را نظر
در آوردند هوش از کله همه پرواز کرد و باهم گفتند عجب کسی است که اینهمه اسباب او را میسر شده الی و گفت ای
برادران اگر فی الواقع او صاحبقران است علامات تا بحرمت نیایم امر اگفته باین تدبیر که ما اندیشه کرده‌ایم البته که معقول
حاصل است لیکن ازان آئین دور ایستاده را ملاحظه کردند چون برحرمت ایشان از دور داخل باهم گفتند ای برادران
هرچند دلی ریدلی میباشید این را بگوئید که اگر دست ما با و نرسید ... از میان این لشکر چگونه بدر رویم
الی و گفت راستی اینکه من از انکه خود دل پشیمان شده‌ام چرا که اقبالی با این لشکر و صاحبش می‌بینم که صد هزار
فرسخ از دیار دورست بدخواه صاحب این لشکر هرگز ظفر نیابد القصه در دل هرکه هست برادر خوبی ازین
لشکر مردم ان بدید آمده و سر کنان هر طرف می‌گشتند و تماشای آئین بندی میدیدند و حیران اندولت بعقاید
بودند و تنک شام لشکران خود تلقی شده و رینیاب را جامی زدند و تمام شب از فکر خواب نکردند صبح
در فکر بودند هرکدام سخنی میگفت لیکن رای هیچکس بخود نماید که ترتیب لعوب بخود نماید در دلیش بر سر ایشان

پرسید ایشان تعظیم کرده احوال پرسیدند درویش گفت مردی سپاهی سیرکنان باینمقام رسیدم اول شما بگوئید که
بچه اراده با این جمعیت قلیل درین مقام آمده اید ایشان ما فی الضمیر خود اظهار کردند درویش گفت الحق ای جوانان
چون شما باصفائی مرا ممنون خود ساخته اید دعاگوی شما ام ناچارم که سخن خیرخواهی شما بگویم بدانید که این
شاهزاده که صاحبقران لقب دارد دهنگ مریدی از عالم غیب دارد و الا درین سن سال چه امکان که چنین کارهای
بزرگ ازو بظهور آید اگر شما بر دست اندازی کنید البته گرفتار می شوید و نام چندین ساله شما برباد میرود و اینقدر مدت
شمشیر زدید و نام پهلوانی در عالم برآوردید چنانکه پادشاهان از شما در هراسند و بیکبارگی گرفتار شده مانند دزدان
بی سر و پا بقتل رسید چه لطف دارد الیاس گفت ای درویش حقا که راست گفتی بمنزله پدر مائی پس حالا هر مصلحتی که بدهی
قبول داریم اکنون اگر بگوئی برگشته بمقام خود برویم درویش گفت حالا که آمده اید آنچه بشما بگویم بعمل آرید کاغذی بنام
صاحبقران بنویسید که ایها صاحبقران ما شنیده بودیم که کوس پهلوانی و دلاوری در عالم زده اید اما شرف صاحبقرانی و
پهلوانی ترا نشنیده بودیم اکنون فی الواقع صاحبقرانی و لشکر جاودری داری همراه حال این رقعه با صد سوار یا لشکر بیا
باهر هفت کس نوبت بنوبت با تو خواهیم جنگید اگر بر ما غالب گشتی اطاعت میکنیم و دین ترا نیز قبول مینمائیم و اگر ما بر تو
غالب آمدیم حصه از مال طلسم بما بدهد و نام صاحبقرانی را دیگر [illegible] و صاحبقران است البته که بر نوشته شما عمل خواهد
کرد چون او بیاید با او بجنگید اگر بر شما غالب گشت البته اطاعت او قبول کنید شما را نوازش خواهد کرد بهتر از دزدی
که آخر نتیجه بد خواهد بود و اگر شما بر او غالب گشتید مال بشما خواهد داد اگر او در مال دادن مضایقه کند آن آرزو که شما کرده
آمده اید البته بعمل خواهد آمد یعنی آن مرکب و زین او که البته بشما خواهد رسید الیاس گفت بسیار نیکو گفتی لیکن یک شبهه
باقی ماند و آن اینست که اگر او با فوج عظیم بر سر ما آید چه کنیم درویش گفت جاسوس باینکار بگمارید اگر بر شما چنین معلوم شود
هر ره روید و بکار خود مشغول باشید امرا و کولشین گفت مردن یکبار است اگر او این نامه دید چنان شمشیر بزنیم
که تا انقراض عالم از ما بازگویند و کار دو هزار سوار نیست که با این دو صد سوار ما غالب آیند الیاس گفت ای ارادت
ازین بهتر نیکو گفتی لیکن در رقعه بنویسیم که اگر صاحبقرانی با یک جلودار بیا در رقعه ما که پیش شما چرا که صاحبقرانان
از مجلس پیش رسند و اید درویش باهم در حضور تو باهم عهد میکنیم که اگر او بر ما غالب گشت دین او را قبول میکنیم و ملازم او
میشویم و اگر ما بر او غالب آمدیم او را نمیکشیم لیکن هرچه اتفاق شود از و بگیریم پس گفت او نیست او را در قید
نگاه داشته بسلطان رکن الدین پیغام کنیم و هرچه خواهیم توانیم گرفت بهمین قرار باهم عهد بستند درویش گفتند تو نیز تا انقضای
اینمقدمه با ما باش درویش [illegible] گفت چه مضایقه درویش همانجا ماند و الیاس و غیره باز برای تماشا [illegible]
صاحبقران آمدند امیر [illegible] برای دیدن سلطان رفته بود وقت مراجعت نظر این هفت [illegible]
جمال آن [illegible] اقبال افتاد بی اختیار باهم بمقرون [illegible] الا ملک کریم بزبان گفتند و از
کمال حیرت بجانب [illegible] دیدن گرفتند که ازین طفل [illegible] و صاحبقرانی لقب یافت

ما بعد آنکه

نامه السیم در هژده قامت دیوی خواهد بود که بر تیر آن مسخر او شده اند حالا معلوم شد که عاشق شده و الحاصل
او کرده باشند طاوس تیغنه زن کوهستانی بهلول گفت ای برادران اگر ما هر دو غالب شویم ما به جای ... او را برتش
میکرده باشیم که جز این جلوه را اندازد دلربای نوجوان که برادر بچم بود گفت ای برادران اگر چنین کسی بر ما غالب
آید جنگ ماجدین فی و صاحبقران است جادو گفت البته که چنین است القصه آخر روز باز گشته روز دوم قهرمان
را نوشته پوست قهرمان نام جادو داده فرستاد و خود جادو بر در بارگاه آمد و بعد که سالار که سعدی ولا و در نام داشت
فرخار که قصه برای ما پادشاه داغ آیان من فرستاد و آمد ما هرا در حضور برتیز ما بر قصه را ابر ید هر چند سعدی ما چار شده
مفصل حال کمیت صاحبقران بلند اقبال فرخار شهر ما را و در اندرون طلبید در قصه را خواست قهرمان گفت صاحبقران
بنیاد اخلاق ابن ...تمام قسم داده آمد که جز پوست صاحبقران رفته را ندیدم و بجهان بنیاد قسم و دین و آئین داده اند که هر از صاحبقران
دیگر ... صاحبقران پوست خود گرفته مطالعه در آورد مضمون که سابق گذشت در آن مندرج
بود و صاحبقران را قسم داده بودند که اگر فی الواقع صاحبقرانی ترا بدین و آئین خود قسم که تنها همراه این جادو
به هر نوع که دانی بیائی و ما ... جز با آئین خود دشمنانی خلق ترا ایم چون صاحبقران بر آن رقعه مطلع شد رقعه را بار
پاره ساخته ملول گشت چنانکه هیچکس آگاه نگشت تا گاه یکی از خادمان نمود که این جادو را نگاه دار بعد از سه
روز از تو خواهم طلبید آنگاه نمود که حجره عبادتخانه را آنجا کنند امشب میخواهم عبادت کنم همه دانستند که صاحبقران
را کار عظیمی پیش آمده که اراده عبادت کرده هیچ زبن عبادت مصاحب آن وقت بود هر چند پرسید که چه حرکت
در این رفته صحبت نمود بعد از سه روز ظاهر خواهد شد تمام روز بصحبت مشغول شد و وقت نماز مغرب داخل
عبادتخانه شد و یکدست سلاح فولادی را پیش خود گذاشت و در گوش او ملازم گفت این جادو را
بر بنشانت عبادتخانه نشان بر هیچ کس مطلع نشود و اگر کسی را گفتی ترا میکشم وقت نصف شب هیچ خیمه
کنده بر آمده آن جادو را نمود بنشین باش مبادا کسی از مردم من مطلع شود و مرا تنها نگذار و خود جادو از کمال
جرأت هوش در سر نداشت و از دل و جان غلام حلقه بگوش شده با ضابطه تمام از لشکر بر آمد خود جادو از جبین
دشنا برد و دست سلاح فولادی در بر از عقب او میرفت تا لقدر یک فرسخ راه طی کرده داخل کوهستان شدند
جادو با خود گفت ای قهرمان زهی جرأت و زهی دل که این صاحبقران نامدار دارد که با این سن و سال احتیاط
ندارد و ترک چنین سلطنت و عظمت کرده تنها با مثل همراه من می آید ای قهرمان اگر الحال دیگر در حق این خورشید
اوج قدر و کمال اندیشه بد کنند و او را تنها دیده قصد ایذای او نمایند سخت نجابت لازم می آید حقا که مردم چون
حق چنین مباش شد برگشت و بر قدم دشنا برد و التماس و اول کلمه را تعلیم کرده مسلمان شد بعد از آن فرخار که ای
شهر ما را حال چنین قصه چنین که آن هفت برادر که پهلوانان هفت قلعه گفته می شوند و شنیده ... الشان نفاق
دوام خورشید نمودن شاه و سلطان رکن الدین برده از دست الشان ما خود آمده اند ... البته قصه

پرسید آیا آن شاه آنجا زاده و ... و از کجا اند و چه نام دارند اکنون کجا اند گفت ... خواهم گفت بر هم بیشتر در رقعه نوشته

ایشان بسمع همایون نیز رسیده باشد شاهزاده فرمود بلی شنیده ام تغوغا گفت این دفعه اخبار بود و اکنون ما دو
صد سوار چرا که برابر دو هزار سوار شمرده میشوند باین اراده در اینجا رسیده بودند و اکنون اراده ایشان مبدل
شده بگفته درویش صاحبقرانیست چنین گوشزد و ارادهٔ ولی ایشان نه بر من معلوم است نه بر درویش انعلام
نوخرید از راه دولتخواهی عرض میکند که ایشان دو صد و هفت کس و شما تنها با انعلام یا آن درویش که او هم مسلمان
است لیکن او چرا جنگ خواهد کرد و مبادا اشرار را تنها دیده اراده فاسد کنند پس بهتر آنست که بدولت
مراجعت فرمائی و بر چهره رای مبارک بعد از این اتفاق کنند لعل آری صاحبقران فرمود ای تغوغا از این بر تو که دقیقه
از دقایق دولتخواهی فرو نگذاشتی لیکن شدنی نیست اکنون که من تنها بنابر مبالغه آقایان تو برآمدم هرگز برنمیگردم و در
حقیقت تنها هم نیستم آنکه مرا صاحبقران آفریده همراه منست تواند و یکی همایش لا تحزن ان الله معنا القصه هر چند ان
بهادر الحاح کرد که صاحبقران برگردد قبول نفرمود و همراه او می آمد تا قریب بهیچ مقام ایشان رسید ایشانرا هرگز
این گمان بود که صاحبقران با این طریق خواهد فرمود آستین زره جامه را بالا کرده اعانه وضو کرد اما تغوغا صاحبقران
نماز میکرد و بر سر مبارک استاده بود و چون صاحبقران از نماز فارغ شده مشغول دعا گشت تغوغا رفته ایشانرا از مقدم
گرامی صاحبقران آگاهی بخشید ایشان که گمان قومی نیز ما صاحبقران داشتند چار طرف دیدن گرفتند تغوغا گفت چه
میبینید است که در پای درخت نشسته ایشان برخاسته دیدند گفتند قومی جنری هم آمده است الشهریار که
مرکب هم همراه نیاورده تا لقوح برسد هوش از کله مرکب پرواز کرده بود و لیکن گفتند البته بر قلمداز این شاهزاده دیوانه
است که چنین آمده درویش گفت دیوانه نیست لیکن صاحبقران را نمیبینید انگاه تغوغا تمام قصه آمدن الشهریار را نقل
کرد هر کدام با دیگری در فکر جرئت خود حیران بوده و آخر با هم گفتند که اگر چه ما هم بر عهد خود قیام تمام داریم لیکن اول او را
بترسانیم باین طریق که سواران بگرداگرد در آیند و ما نیز بعضی برادر ما جای خود او را احاطه کنیم ببینیم احوال او تغیری
می یابد یا نه پس اشاره بسواران خود حکم کردند که یکایک بهیبت تمام بهیئت اجتماعی بر دور او صف بستند سواران
یکایک ها ان گفته مرکبان برداشتند و دور صاحبقران را احاطه کردند لیکن اصلا تغیری در بشره مبارک رو نداد
و قطع خواندن دعا نکرد بلکه بطرف ایشان ندید ایشان این امر مشاهده کرده خود سوار شده بپای درخت آمده باداب نشسته
و چنان رعب صاحبقرانی بر دل ایشان غالب گشت که هر سه جوان با دستها بر شاهزاده سلام کردند و دست ادب بر سینه ایستاده
شدند و قدرت نیافتند که بی اجازت بنشینند آخر بعد از دیر صاحبقران از تعقیب نماز فارغ شده رو بجانب ایشان کرده
فرمود که اراده دمار الخلید مدلیسه اینک من حاضرم یکیک بجنگید یا دو دو یا همه یکبار جنگ کنند ایشان این
سخن بجانب همدیگر دیده و عقل ما ابیاد فناد و هذا ما الی دلوهی که او را الکاد شیرانداز نیز میگوید پیش آمده گفت ای
شهریار عالیمقدار من بقربان خداوندی که ترا آفریده این جرات و شوکت بخشیده که با وجود شنیدن حقیقت ما از
زبان تغوغا با این تنهائی تکلیف آوردی و اصلا اندیشه از دو صد سوار نکردی صاحبقران تبسم فرمود و گفت ای

آمد اما چشمه ایه دیر با ان شهریار فرود
از تصوف برورش مرا خبردار کن تا نماز
کنم این را

ای ایزد چند توانائی که مرا قوت صاحبقرانی بخشیده و ملک بزرگ عزل مرا میسر نبود آورده که بجای او صد سوار
نو آمد و صد هزار سوار میشود و ندمایان رفته تو البته می آمدم و دوربین بهشتک بت اگر تیغ عالمگیر ندهای ... و ملک
نالخواه خدای شد و حالا که شما ایستاده آید قسم میدهم شما را که هیچگونه ارمان در دل نگه ندارید من مرا ز نمی ترسم شمشیر
میکشم به روا بکشم الی آخر اندام لطف الصاحبقران ما القربان تو مرا بده با دوستی که بر تو تیغ کشد و برکند و با وجهی
که بجانب تو لیکن نکرد صاحبقران ازین سخن خندید و فرمود تعجب کرده فرمالند و آنکه نامشا با من گفتند الحال شما را
قبول کنم و اگر بزودی رفاقت مرا اختیار کنید شما را در بارگاه خود عزتی دهم چراکه چنین اتفاق افتاد و اینها با جاری قبول
کردند قصه مختصر بعضی کس نوبت نوبت با صاحبقران ناظر جلیله و از هر گونه حکایت میان آمد و صاحبقران ایشان را
قسم داد که رعایت نکنند و ایشان نیز چون حریف را زبردست دیدند رعایت را برطاق نهاده اند از زار واقع
جنگ کردند لیکن صاحبقران روزگار قدرت بخشم پرور دکار تاج ستان کشورگشا شهزاده ... همه
ناظر جلاد ... البته ایشان سر در قدم آن محتشم نهادند و از سر صدق اسلام آوردند و اتباع ایشان دعا
درویشی که آن روز کرده بود و گفته بود ... خداشناس را هدایت کند امروز ظاهر و هویدا شد صاحبقران از اینجا بر
جاده راه ... ایشان نیز همراه بودند و در پیش ... رسید و همراه ... از ... برآمد ... بلاد
کماستان بود و در رمضان خرما بسیار ... صاحبقران ... درخت خرمای رسید ... خرمای او در کمال
رسیده ... بعضی ... آورده ... فرمود ... استعمال این ... بر نخل خرمای
بگفتند ... سر آمد زمانه ایم و این اول ... در پس ... فرمود ... که شما بر نخل بالا روید
... خرما ... دیگری ... ایشان با هم گفتند تقاضای ...
تمام دار ... بخاطر مبارک رسید و بعضی از ... ایشان گفتند مرا حکم شود بالا روم ... که طبع
... شاهزاده فرمود ... حکم کردم ... ایشان بر نخل ... بالا رفتند و چنانکه حکم کرده بود
... شدند صاحبقران آنگاه درخت را در بغل گرفته فرمود ... انداختند ایشان ... شد ... مرتبه
ایشان را فرمود لشکر خود را قایم کنید این را گفته الله اکبر بلند گفته درخت را از بیخ برکند ... بازگا
خود ... قایم کرد که بدستور اول شد آنگاه فرمود ... که منظور من همین بود که قوت صاحبقرانی من معلوم
شود و ایشان بایمن آمده بار دیگر بر قدوم العفو ... و ارادتمند ... از ...
... وصفا را ... بعظمت یاد کردند اما ازینجانب چون صبح شد و صاحبقران از عبادتخانه بیرون
مردم ... مشغول شدند و از عقب ... قافله را کند ... ایشان ... نیز چون
... متفکر گشتند ... سلطان رسید از کمال ... شروع ... کرد احوال ... خاتون ... عرض کنم

بود بار دیگر اسطرلاب بدست گرفته احوال را از وضع افلاک و نجوم معلوم کرده به پادشاه التماس داد که خاطر جمع باید
که صاحبقران حی و قایم است و از ملک بیرون نیز رفته عنقریب برسد و گوی فتح نیز او را میسر آید و اما محرر حقیقت حال
الشهریار را به اینجنس گرفت منوچهر عیار نیز از لشکر آمد و از اطراف جوانب خبر دیگر مشغول شد بهمن و شیر
افکن و جاموس و طاوس و غیره دلاوران نیز بر مرکبها سوار شده از لشکر بیرون رفتند از محرر حقیقت عرض
کنم که منوچهر زنده بر هوا رفت و نظر کرد و آن همه جا را نگاه میکرد دور دور رفته بود و آخر وقت برگشتن
از آن کوهستان رسید تا بهر نگاه کرد دید که حوالی درخت خرمای سالخورده را افکنده و هفت کس تنه آن مانند صنم
جسد و اهل حیران شده که اینجه تماشاست متوجه شد بسبب شد چشم او بر جمال شاهزاده افتاد و خوشنود شد فی الحال
تبسمی کرد که در بارگاه می نشست مشکل شد و بر قدم صاحبقران افتاد صاحبقران او را شناخته مهربانی فرمود و همه را احوال
منوچهر رسید او نیز صاحبقران را دریافت سعادت قدمبوس حاصل کرده احوال پرسید صاحبقران سرگذشت
خود در بیان نموده منوچهر را با ورود سمند زرافشان رخصت داد منوچهر رخصت تمام روانه شد بعضی از پهلوانان و
دلاوران که در تلاش صاحبقران دیوانه وار هر طرف رفته بودند با منوچهر ملاقات کردند منوچهر ایشان را نشان داد
بخدمت صاحبقران رخصت داد ایشان از خبر مرده وار دریافتند و بخدمت عالم پناه رسیدند اما منوچهر مانند باد صرصر
خود را در لشکر رسانید و سمند زرافشان رزین نعل را زین بسته روان شد امرای باقی و لشکر ظفر پیکر
صبح فوج بر بیرا دان که بصورت الت بودند باستقبال روانه شدند سلطان رکن الدین جهان‌مرد نیز
ورا ... صاحبقران بود تا یک فرسخ استقبال کرد القصه هر که از پهلوانان و دلاوران بخدمت صاحبقران
میرسید مورد عنایات و الطاف میگردید و احوال را معلوم کرد که جانب پهلوانان هفت قلعه میدید و ایشان
در آن وقت خیالات میکشیدند آخر صاحبقران با بزرگ از این ادا منع کرد و آخر بعد از ملاقات سلطان بر اولی
لشکر تمام الحاد موقوف کرد و برادران او را تابع او کرد آنچه زور الحاد بر آن شهریار معلوم بود که بسیار است
چنانچه که در اندک زمانی او را گرفت گویا یکبارگی گرفتن این هفت برادر در بر داشتن هر هفت کس را بر محل
خود ما بیلها رکیب کرامت صاحبقرانی بود که ظاهر شد والا زور هر یک از ایشان کم از بهمن و شیر افکن بود
بخوشنودی تمام داخل لشکر ظفر اثر شده سرفراز خاتون و ملکه روشن جمال نیز بشادی مبدل کردند
نقاره خانه بیرون و اندرون در نوازش بود و هر که بود و لباس فاخر در بر داشت حتی زن و بچه فقرا بی القدر
و ران شادی یافته بودند که لباس زری پوشیده بودند القدر زر و جواهر و ران بشادی در انعامات
و خیرات تقسیم شد که حساب آن را خدای علام الغیوب میداند اکنون به داستان کدخدائی رجوع کنیم که چون آیین
بندیهای اندرون و بیرون شهر چنانکه مذکور شده با تمام رسید حکم روشنی شد از در بارگاه تا دروازه دولتخانه

پادشاهی صد هزار چاه آفتاب و ماه جلوه گر بودند چه هر قندیلی دفعه حکم خورشید و ماه داشت اختتام آن شب آخر
راه میان . از اینجا باید قول آن معلوم کرد که گلزار دنیا گلعذار و رشک بهار بری و حور و جن و پری زادان بودند
مجملا تا چهل روز هیچکس از خوشنودی و مستی روز را از شب تمیز نکرد القصه سخنور باید که داستان کتخدائی صاحبقران سخنور
را که اول است خوب بخواند و اگر مایه تفصیل آن هر دانیم از اصل قصه دور می مانیم الحاصل چون ساعت مقرر رسید
صاحبقران سوار سمند زرفشان زرین نعل شده متوجه دولتخانه پادشاهی شد که عروس آنجا بود زن سلطان ملکه
آذرچهر که فی الجمله حسدی در طبع داشت باین سبب ازین هنگامه چندان خوش نبود لیکن برای خاطر پادشاه ملکه
روشن جمال را خود آراسته کرد و معقود هم دارید بر صورت اوست که در بغداد در اسیری گویند القصه صاحبقران
داخل مجلس شد رقص بر هزاران دیگر نوع انسان بر وجه اتم بود و قاضی مجد الملک عقد صاحبقران با ملکه روشن جمال
خواند و عقد بوش از آن با مهتر توبتی خواندند که او نادیده عاشق بوش از آن شده بود و از نقلی که صاحبقران کرده بود در
صاحبقران اصفهان دور محل شریف برد طائفه است که آن شب تمام زنها مشتاق دیدن و با او میباشند
قضا را ملکه خورشید نگار دختر سلطان نیز صاحبقران را دید چون کمتر رسیده بود دختری از کارخانه ابروی
صاحبقران جسته در دل ملکه تاثیر کرده لیکن تغافل می‌نمود که دو چشم خود را پوشیده دیگر التفاتی بتماشا هم
نکرد و متغیر الاحوال بخلوت خود رفته خوابید اما از حال او هیچکس مطلع نشد باید دید چه رو دهد الحاصل صاحبقران با ملکه
بر تخت عروسی نشسته آئینه و مصحف دیدند و روز دیگر ملکه را بر دوش بیارگاه حضر و آنی آورده باو اختلاط کرده
کام مقصود حاصل نمود و چون هر دو مشتاق یکدیگر بودند نطفه دو فرزند توأم منعقد گردید که یکی را شاهزاده روشن بیگ
نام کنند و یکی را روشن جهان و در رحم ملکه روشن جمال منعقد شد راوی گوید که چون در اصل تولد هر دو صاحبقران
باعتبار اختر لوح قران الیزین توام اتفاق افتاده بود نطفه هر یک ازین دو گوهر که صاحبقرانی این اختر هواگرد
که اول با کسی جمع شوند نطفه ایشان بطریق نطفه پدر ایشان دو فرزند آرد و ازینجهت از روشن جمال نیز دو فرزند
متولد شود که هر یک صاحبقران عصر باشند تمام شب هم با ربعیش و طرب مشغول بود و آخر شب بحمام رفته غسل ترتیب
بجا آورده نماز را ادا کرده در بارگاه آمد بر صندلی صاحبقرانی قرار گرفت امرای که صاحبقران ایشان را بدین
اسلام در آورده بود و موافق قرار بوعده راست ایشان را جاگیر داد و ایشان در لشکرگاه می‌بردند و سلطان
با امرای خود منزل تعیین و شهر امکن و هر دو روز صبحی از شهر می‌آمدند سلطان برکت و امرای او بر دست چپ
قرار میگرفتند سالی دو فرسخ بارگاه صاحبقرانی از شهر دور قرار داده کرده بودند که آئین بندی در راسته واقع بود
الغرض از آنجا بر کشید و … خیمه و سنجق بر پا کردند تا مسافت برای سلطان کم شود و صاحبقران خود داخل شهر شده بی‌ضرر
خوش نکرده در عمارت شاهی برای اینکه موسم بهار بود و پیوسته بتماشا رغبتی و لطف بودن در باغها موافق مزاج
الشیر بود و سلطان رکن الدین که الوان مرتبه او را خوب میشناسد بغیر رضای او شده بر عدو از شهر

جابجا می‌نشیند و بعد از وقت دیوان بار لشکر می‌برد اما این روز چون سلطان ام خلعت جواهر از طرف
خود بصاحبقران گذرانید و صاحبقران نظر بر رعایت پادشاهی آداب بجای آورده او را پوشید و آخر
روز آن خلعت را بعوض جی بخشید و او را با عروس او دلگذار بر قا بگوید که خانه مرخص فرمود و خود جی
را با مهر توفیق برادر خواندگی داتیم شد و خود وقت رخصت سنگی بمهر توفیق داد که در وقت مشکل از این
سنگ را بسنگی لیشان مرا حاضر یابی القصه بعد از رخصت ایشان زادگان جی را نیز مرخص کرد که با جنبان
بمقام خود بروند و قلعه طلسم را که باعتبار گوده با کنایش بودن ایشان در آن بود بزادگان عنایت فرمود
ایشان [illegible] بجا آورده بتعاقب رفتند اما الحال شیر انداز دو برادر خود را که بنجر داریق نام داشتند
بهفت قلعه فرستاده امر فرمود که هر مالی که در تحیانه مذکور است با مالهایی قلعه و فوج بر داشته نزد ما در اینجا حاضر
سازند که بعد از بن سر باد قدم صاحبقران است و مفاتیح قلاع گرد آورده ارسال نمایند صاحبقران فرمود به معنی دارد
حکومت قلاع بر شما مبارک است برادر خواندها از مردم خود در آنجا تعین کنند الی دو هفت کس را از هفت هزار سوار
خود دنامبر دو تا برادر ان گفت که ایشان را بحکومت قلاع تعین کنند هرکدام هزار سوار با خود بدید حکم کرده با خود نگاه دارند ص تا کو کر
فوج خود را مسلمان کرده بیارند هر که قبول نکند او را بکشند ایشان هر دو روان گشتند اما در هر ملکی رسم است
که بعد از عروسی چهار روز یا پنج روز یا هفت روز در میان انداخته داماد را بار دیگر می‌طلبند و میوه مثل انار و سیب
و بهی و امثال آن با گلهای گل صد برگ زند و بر داماد می‌ریزند در [illegible] اصطلاح هند آن را چوتهی می‌گویند شاهزاده نیز
بعد از هفت روز باز از خانه که عروس را آورده بود طلبیده شد و عروس را نیز طلبیدند صاحبقران اندرون
محل سرای پادشاهی تشریف برد آنجا از چهار جانب گل و میوه بجانب صاحبقران می‌انداختند بایں سبب الذی
از زنان نظر انور صاحبقرانی نیز در آمدند اما ملکه خورشید نگار مروارید پوش که دلداده صاحبقران بود و پیوسته بجوران
شهریار اوقات لیل و نهار بسر می‌برد که خود دلفت ای خورشید نگار اگر هزار سال دیگر در عشق این شاهزاده
بسوزی که بسر دنیرشد و هرگز بوصال او نرسی تدبیر آنست که هر طریق خود را نیز باو نما و بمقتضای القلب یهدی
الی القلب او را نیز مبتلای خود سازی چون او بدام زلفت اسیر شود البته که از پادشاه ترا خواستگاری نماید
و بهرای اینکار به از امروز روزی نخواهد بود که جوش زنهاست و کسی متعرض احوال تو نخواهد شد این اراده را
در دل مصمم کرده گوی از گل سرخ بدست داخل باز منیان شده دایه خود را که تحفه باتو نام داشت داخل
در دو فرزان هم‌جنس خود در آمده و آن گل بر سر شاهزاده صاحبقران که سالی الفاقی بدیدن زنها نداشت
اکنون بی اختیار دیده‌اش اینکار که ناگه هیکل لطیف که د[illegible]ی امد نظر خجسته‌اش * چه میکرد زیر برنگاهی * گاه گاه صحنه
منش قصه بیداست * که گرد نگاه مست توشیار * [illegible] انگاه خولی * دامن زن آتش دروی * می‌آمد و گل بر دست
می‌رفت * میزنت نگاه مست میرفت * روئی چهان جان لطافت * سروی و چمن چمن نزاکت * صاحبقران

زد قضا را بر رخسار نازنین
آن مهر پاره باشیدع شد چنانکه
برگ گل او را بسر و گل رخت صاحبقران

که نظر

که نظر بر آن سرو روان افتاد بار دیگر دل از دست داد و سر و پا صورت دیوار شد. در حال ملکه نگاه میکرد و با خود می
گفت الله اکبر بار این چه آتشی است که در خرمن صبرم [illegible] افتاد بوصل یک نازنین رسیده و بهجر این خورشید فلک [illegible]
گرفتار شدم لیکن ملکه خورشید نگار نیز دزدیده بجانب شاهزاده نگاه میکرد و تبسم نیز می نمود شاهزاده با خود گفت
آه که [illegible] مانند ذوالفقار جگرم دل مرا به نیم نگاه و نیم تبسم دو نیم کرده و در هوا تو نیست زلف ملکه پریشان شده جلوه
دیگر بهم رسانید و روزگار صاحبقران را تیره و تار گردانید صاحبقران را تاب نماند و نگاه بجانب دیگر کرده مضمون این بیت
مترنم گردید [illegible] نازبنیاد مکن تا نکنی بنیادم [illegible] زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم [illegible] لیکن ملکه عالم خورشید نگار از ترس اینکه
مبادا راز او برملا افتد نگاه بجانب صاحبقران کرده روان شد صاحبقران نیز دزدیده بجانب او میدید و مضمون
این ابیات مترنم بود دلم خرامی دارد این نازکبدن از آب نازکتر [illegible] عذاری جسم بد و در آن گل سیاه نازکتر
عارض دارد که گل بر روی او شرمنده میگردد [illegible] یک جام از بر [illegible] این حباب نازکتر القصه رسید قوم زنان
و کنگاره شادی [illegible] احوال این دو مهر فلک خوبی [illegible] که در آخر روز نوروز بود و تقویم رسانیدند صاحبقران
وقت شام مراجعت نموده داخل بارگاه شد و از چندین جهت که از دانایان پوشیده نخواهد بود احوال خود را
پیش مجلس اظهار نکرد و پیوسته در مناجات از قاضی الحاجات مراد خود مسئلت می نمود لیکن چون ملکه روشن جمال
را از دو بخانه خود [illegible] نشاند و فرمود صاحبقرانم مار را [illegible] باز نیاز جهت داشتن مناسبت هرگاه خواهیم
بشرفی آئیم و شما را می بینیم روشن جمال گفت ای صاحبقران هر چند میخواهیم که یک نگاه من بر جمال مبارک اندازید لیکن
برضای شما شهریار راضی و برفعال الهی شاکرم ملکه روشن جمال بخانه خود رفت عادت بود از صفاهان بسر صالح بهادر
میخواست اما صاحبقران از بیداد فانی که از عشق خورشید نگار داشت پیوسته بشکار میرفت ناگاه آهوی طلائی که مثل
مانند حوری بود بنظر شهریار در آمد صاحبقران حیران شد که باین قد و قامت هرگز آهوی ندیده دل شده [illegible]
قضا را در آن وقت صاحبقران از کوکبه خسروانی صیدکنان دور رفته بود این آهو را دید و عقب او گرفت
با خود گفت او را زنده بدست آرم که خالی از ندرت نیست آهوئی که [illegible] است باین اراده متوجه او شد
وقت شام صاحبقران از ماندگی بجائی رسید و آمد و آهو از نظر غایب شده باز پیدا شد ~~صاحبقران [illegible]~~
~~بجائی [illegible] آهو از نظر غایب شد باز پیدا شد~~ و پیش صاحبقران آمده مانند سگ روبرو و نزدیک نشست لیکن صاحبقران
نیازمند شد که با چنین رم میکرد تا اینکه یک چنین رام شد کمند بر او رد [illegible] و آهو برخاسته دست بدست زدن و رقص آغاز کرد
صاحبقران گفت ان شاء الله آهو [illegible] ناگاه آن آهو خود بخود نزدیک صاحبقران آمده متصل
نشست صاحبقران گفت اکنون رام شد کمند را بر او رد آهو گریخت باز آمده [illegible] میکرد که من پی [illegible] همراه تو می آیم
صاحبقران در کمال تحیر بود ناگاه صاحبقران خمیازه کشید آهو دهن خود نزدیک روی صاحبقران آورده دمید از
بیهوشی از دماغ او بیرون جسته در حلق صاحبقران رفت که بیهوش گشت [illegible] آهو بود بلکه یکی از پریها بود

و هر چند با خود اندیشه وصال او میکرد هیچ
تدبیر او بجائی نمیرسید [illegible] روز
بشکار رفت

نام داشت صاحبقران را بر داشته بدر برد تا باین داستان برسیم که عیار بود دراز کی امد و برای ج
۶ صاحبقران رسید نه مرکب شهریار را یافتند و از الغالبجناب اثری ندیدند تمام شب تلاش میکردند و آخر چون مایوس

۶ صاحبقران را بدر برد اما فرا ولاد و غیره ملازمان

شدند مرکب را گرفته بخدمت سلطان آمدند و احوال را تقریر کردند سلطان بر شان شد و بار دیگر ولاوران
اسلام ترین اند و دو مغموم گشتند اما حکیم عالیجناب بوربای دلی بنزاول بر شان و آواز رو ی علم احوال صاحبقران
را معلوم کرده با و از بلند گفت که یاران من قسم میخورم که صاحبقران از اسیبی نخواهد رسید و فتح دیگر نصیب الشهریار
خواهد شد ما باستقلال تمام تا شیشه میتر توقیف عیار بیتابی بسیار میکرد تا انکه او را آهسته تسلی داد که بروشنائیه که صاحبقر
برسی گفت دو روز از غائب شدن صاحبقران گذشته بود که جاسوسان بپادشاه سلطان رکن الدین
جهان خسرو عرض کردند که جلو داری از جانب فریدون شاه پادشاه ملک بهار و شهر فریدون حصار نامه آورده
ما در منزل با او ملاقات کردیم الغیه ۳ حواله منشی کرد فرمود بخوان چون بگشود نوشته بود که بعد از ستایش خداوند

۳ که فردا بملازمت صاحبقران خواهد رسید و از دیگر جلو در آمدن ملازمت بکار او و نامه را که زنا شنید پادشاه

آتش بر حضور سلطان رکن الدین جهان خسرو واضح ولایح باد که از قدیم الایام پیوسته پادشاهان عزبستان فرایع
گذار سلاطین ملک بهار که اولاد نامدار فریدون فرخ آمدند بودند در میان چنین اتفاق افتاد که جدشما خسرو خسروان
بدست یاری حکیم آذر نوش و سپاه بر جد من جهانگیر غالب آمد و خراج بر و مقرر کرد و سلطنت شاه عظیمی پیدا کرد
بسبب اینها و ملت آتش پرستی را گذاشته بخوت داود سلیمانی ایمان آورد و بعد از وفات خسرو خسروان هم
کرد به اختیار داشتند مارا بخدمت شما کاری نیست لیکن خداوند آتش و بهمن آذر زردشت چون دولت مارا دو چندان
ساخته پهلوانان زبردست و بهادران نوبتی از قبیل منت ما عنایت کرد اینده علم دولت قدیم ما را بفلک
بهم برافراخته خزانه و جواهر خانه بیشمار عطا کرده حالا رستم دوران کشید و شیران بیابان پهلوان فولاد آهن
تاب سپهسالار بارگاه منست که اگر رستم دستان او را دیدی انیستی او بر خود لرزیدی با وحلقه غلامی او را در
گوش کشیدی سپهسالار دوم هوکال مردم دراست که اگر افراسیاب اگر زنده می بود رستم را فراموش میکرد دیگر
از رنگ آهن تن داوند خار اشکن دشنا میل فیل زور و تا میل فیل زور و روشناش آهن تاب و امحیا آهن
تاب و زکوف برق شمشیر و رقوس برق شمشیر و کشیده ال کوه کرز و سروال کوه کر زوسرلاک فولک بیبانی و اطلاق
فولک بیبانی و سوخال تیرانداز و عفار شیخ کمان و امثال ایشان صد و شصت پهلوان نامی دارم که یکی از اینها برای تسخیر
سلالک کفایت میکند و من شما را با طاقت و سپاه فراجی راضیم که اکنون باید شما خراج بمن فرستید و تمام همراه در ماثر
خود پادشاهان نوسیه دست از شما بر میدارم و الا بعد از نتیجه غضب بر من مستولی شد بنیاد سلطنت شما را سود خواهد کشید
و بالفعل من بچه از آهن شبیه بچه فولک ساخته همراه سوفار تیرانداز بخدمت شما فرستادم اگر کسی هست که بچه او را
تاب بدهد بیایند که رتبه شاگردی فولاک پیدا خواهد کرد دیگر ما شنیده ایم که شما یک طفل مجهول الاحوال را بپرورده
را که غریب این سرزمین است بفرزندی گرفته صاحبقران لقب او داده اید او را نیز بگوئید که برین بچه زور خود

بیاید باید اگر بچه را تا بید او را بخز و نابو نسبت تا خوراک او را تربیت کند بعد از تربیت باز چنین بشما خواهیم فرستاد
چون سرحد ملک ما و شما بهم متصل است از راه مروت این نامه بشما نوشته شد و اگر مضمون نامه بخاطر شما نرسد اماده
جنگ باشید والسلام چون نامه خوانده شد سلطان در غضب شد و گفت بجان احمد دیر در نبود که ملک قزیدون
شاه با جلگه داد مایو و وا مرد زچنین نامه نوشته که او از شمشیر دلاوران اینجانب از گوش او بیرون رفت که
یکایک این تکبر و غرور و رتنی میکند ای منشی در جواب بنویس که شما اینچه که بر خود چیده آید چه چیده آید بجان پهلوانان
دارم که بارها بر دلاوران شما غالب آمده و آمد و اگر شما پهلوانان تازه بهم رسانید و آمد ما خدا را داریم او بی الست
که روبه بودیم از دست ندیده ان بچه چون در بنا برسد گوییم و شنوی هم جلو دار را رخصت کردند اما هر یک از پهلوانان
و نامداران پادشاه در فکر بچه بودند که ایا خوراک چگونه پهلوانست که بچه او را فرستاده احوال شان در تفکر
مشغول شدند راوی گوید که چون حکیم ابو المحاسن در باب جلال اعلی در جشن اعلی در حضور صاحبقران اکبر شاهزاده
معز الملک والدین ابو تیمم سررشته سخن را باینجا رسانیده موذن اذان صبح گفت و سفیده صبح بر دمید مجلس متفرق
شد و النبت هفت ساعت کامل احوال شاهزاده بدر منیر صاحبقران اصغر خوانده شد محقق ماند که گاهی شاه
کتاب میخواندند و باقی شب بعیش و طرب و دیدن رقص و شنیدن نغمات دلکش بسر میبردند و گاهی که داستان
طولانی بود تا هفت ساعت و هشت ساعت نیز اوقات بشنیدن کتاب میگذشت و گاهی طعام نیز میدادند
آرام نیز میکرد ... فقیر و اینهمه باختیار صاحبقران بود چون انتقال ساخت والسنه این را نیز باید دانست که مصنف
این اوراق متانت سیاق محمد تقی الجعفری الحسینی متخلص بخیال را چنان بخاطر رسید که از بهار سیوم کتاب بوستان
خیال شروع دوم را که عبارت از احوال صاحبقران اصغر شاهزاده بدر منیر باشد در عالم مبالغه نیستی روز حمزه تو بسته
و در امر ترتیب نیز اند از رواج شقفان انقعه عالیه استعداد بوید بدو جهت یکی انکه این کتاب مستطاب مشتمل اقسام
سخن باشد دوم بعضی ... بعضی از معاشران نسخ این قصه را از لیس سابق شنیده بودند میشود مزایکن نا
وضتی این قصه را اتمام و کمال ندیده بودند از انجا میر بدیع الزمان نام سیدی بود که مدتها دسال او در خواندن و شنیدن
قصه حمزه گذشته بود غفر الله له و لجمیع المومنین بشفاعت محمد و آله الطیبین الطاهرین صلوات الله علیهم اجمعین ٥
کجا بودم اکنون فتاده کجا ... سخن شد زچنگم رها بازکنون باز کردم به آغاز کار ... سوی قصه نامور شهریار ...
... داستان شهر ... قصه ... بداعت کرده
که چون بعد از استماع احوال شاهزاده بدر منیر مجلس متفرق شد بقراری که در میان آمده بود معز جهانست که تا
عوض آرایش بزم طبل رزم نوازش درآوردند تا سماح از دور درگه بگوی دشوار و لشوار مثار قیامت
آمده بر خود را در میدان بیاز مایند با نقاره هر یک از سلاطین نامداران ... بخیمه های خود رفتند سابق مرد
شد که شبوطه وابو حاکم و القبوس زنگی وجثه بهود بدست و تماشی با یکدیگر اتفاق دارند و هم چنین در میان

از شاه و سلطان شاه و ملک الموید اتحاد تمام است نگران شاه خارجی و لعزون ربیعی نیز با هم متفق آمد
القصه هر یک بخیمه خود رفت صاحبقران نیز بارگاه درآمده و درون اساس داخل شده باستراحت مشغول شد
ابو علی و ناودری در همان مقام بودند نقابداران که مقام الیشان بر کسی معلوم نیست نیز رفتند تمام روز هر یک باستراحت
مشغول بود چون کشتی زرنگار آفتاب بدریای مغرب فرو رفت صاحبقران مجلس آراسته بر تخت دولت قرار
سلاطین ذوی الاقتدار و امرای نامدار و سادات عالیمقدار بجا رسیده باب مجری شده هر یک بر تختها و دو شکلها و
صندلیها و کرسیها قرار گرفتند سخن شرارت و پهلوانی سمقاج اژدر در میان بود صاحبقران میفرمود عجب
قوی هیکلی بود مغرور لیکن دریغ بود که جاسوسان خبر طبل جنگ از لشکر اشبوط دیلمی بنام سمقاج اژدر آورده
صاحبقران نیز بر آمدن کوس رعد صدا و نقارخانه صاحبقرانی اشاره کرد ضابطه خود بود که چون صاحبقران حکم بنواختن
طبل جنگ میکرد سلطان ابوالحسن چوب در دست خود آمده طبل رزمی که خود داشت چوب بر آن میزد ابتدا از
نقارخانه مهر سپید نقاره چیان دوال بر طبل رعد صدا آشنا میکردند بعد از آن همه نقارچیان تا بو از بحر درمی
آوردند القصه چون طبل رعد صدا آوازه در گوش سمقاج دمبدم او رسید سمقاج شراب میخورد که یکبار آن آواز
رسید چنان تکیه خود که پیاله از دست او افتاد و گمان رعد کرد و گفت امشب عجب رعدیست که گویا آسمان
از هم شکافت اگر یکبار این همچنین تا شب میدان جنگ دریا شود آنزمان باید پل بست و جنگ کرد اشبوط گفتند
و گفت ای بنده خاص خداوند دیدم این رعد نیست بلکه آواز کوس رعد صداست که از لشکر خدا پرستان بلند شد
سمقاج گفت عجب نقاره بدست این خداپرست آمده جمشید لعین در وقت نیز در آن مجلس بود گفت ای سمقاج
چه میگویی این اسبابی که بود از طلسم آورده همه تعلق بمن داشت و گویا طلسم را من شکسته بودم لیکن بغفلتی
از من واقع شد که پیشتر از طلسم بر آمدم و اشیا را او صاحب گرد سمقاج گفت سبب کوه محجور بودن چه آن جمله هیچ عقلی
نداشت گفت فی الواقع عجب نقاره را بدست آورده که عدیم المثالست و لیاقت نشان جهان پهلوانی
من دارد و دولت که من باد بنقاره کنم که این نقاره را بمن بدهد تا از سر قتل سبکبار شدم و گمان تو بگذرد جمشید
بلیدی ملکی که از دل با هیچکس صاف نبود همه را ابرار خود چیزی نمیدانست با خود گفت ای جمشید منظور من حالی بود که فتنه
بر پا شود و جنگها در میان آید و معبدی که معزالدین از این سلاطین گرفته بود شکسته شود آن خود بعمل آمده بیابد کاری
کنم که این کینه ای بغض سمقاج ضعف نمایان گشته و فردا ابوجعفر جنگ کند بلکه کار من از دست این کینه ها بیاید و از لشکر
معزالدین کسی را بکشد که موجب خوشوقتی باشد این تقریر کرده سر بر آورد و گفت ای سمقاج اندیشه خوبی بخاطر تو رسید
فی الواقع از قتل امیر محمد و امیر سیف الدین لشکر را و دشمنی ازرنده کو اند شد اما این نقاره را بگذرد والبته کسی الغرض
به پیغام کس اشبوط گفت شاید قبول نکند برای اینکه چه زور او رسیده که از این قبیل استدعا را قبول کند جمشید حرامزاده گفت
ای بنده خداوند دیدم شمار نسب منوجه بود دیگر چون امیر محمد بچه در پنجه پهلوان سمقاج گرد البته که این خبر بمعزالدین رسید

بدست تو این نام نرا در اطراف عالم
بلند آوازه گشته و شیوه معزالدین هم
برای خاطر سببها للّٰه خود از سیر این نقاره

ص
رنگ او سفید شده بود زور خود را مسلم کرده
بیهانه از این رفا خود برود پنجه خود را
در پنجه پهلوان خلد صی کرد

باشد

باشد واو قدر ترا دانسته باشد ظاهر شد اینکه غنیمت خواهد دانست از حکایه نقاره و داون سبب تاراز دکان
خود را از چپ خشل تو دلوی بر باند و ابواب فتنه و فساد در اسد ود ساخته بکتاب خود مشغول باشد اوقاتی که
خوش می آید که اوقات عشرت او طول پذیر شود و از وصال محبوبه خود دور افتد القصه چنان خاطرنشان کرد
که که اینشوط نیز باور کرد تا بسمعاج چه رسد سمعاج گفت البته من این پیغام میکنم ای نفیل تو برود از طرف من
بنا بنزاده سراالدین بگو که کوس رعد صدا ابن برده و جنگ را بصلح مبدل ساز و پهلوان خود را از چپ من وا ستاند
و بخاطر جمع کنا بخوانی ای نفیل عیار گفت من جان خود را عزیز میدارم هرگز این پیغام حماقت امیز ترا نبرم برای
انکار پهلوانی باید تا بتواند ستانی و تشویش نیز که گفته ما عیاران سلوک چه اعتبار دارد سمعاج نقاد ناد کجند به
و گفت ای نفیل ترشید و درست هم میگویی باید از پهلوانان ما کسی برود و این پیغام مرا رساند نقاره را باو دهد
و خود در العنایات ما سرفراز سازد و کبری بود که از عقل و شعور مثل اقای خود سمعاج مبرا بود و در پهلوانی خود نیز عروج
تمام داشت نام او الکوس دیلمی بود همراه سمعاج آمده بود و از جدلی خود بر خاسته گفت ای جهان پهلوان اینکار منت
سمعاج اورا آواز کرد و رخصت داد الکوس دیلمی چون پیغام می برد با صد سوار اعتمادی خود متوجه آردوی
صاحبقران شد جاسوسان که از هر لشکری در هر لشکری میباشند این خبر را گرفته بصاحبقران رسانیدند صاحبقران
دولادوران بر حماقت آن کبر خندیدند و گفتند عجب پیغامی می آرد اما در جواب چه گوییم که خالی از لطفی نباشد یکی
گفت یا صاحبقران جواب ابلهان باشد خموشی این پیغام قابل جواب نیست اما منیر بنتران بعنف اکلیه پهلوان واجب التعظیم
تلو کرد و بزرگان دین مستوجب هزاران هزار آفرین سر تکب باشی گفت صاحبقرانی منیر یعقوب حرالی را امانده
مقبول بخاطر رسید که بر دست خود ظاهر شود امید دارم که چون آن کبر پیغام را بگذ للانه لغلام ارشاد شود که انچه
مناسب دانی جواب این پیغام بجا آر صاحبقران فرمود چه مضائقه لیکن ما دارا را دانستن الکوس بکارلی عرضکرد
شهریار غلام از مزاج مبارک واقفست چگونه این ارادة دو قرار داد القصه الکوس چون در بارگاه در آمد سلام
شده بدر بزرگ سالار گرسیدی سالار بود گفت بخز مرا با آقای خود برسان و بگو که پیغامی آورده ام که بان دفع
فتنه و فساد میشود و مجلس عیش شما برقرار میماند سیدی سالار نیز پهلوانیست بنور گفت ای اجرا مزاد و از عقل دور دور
چه که بحوری که اقدرت که بنسبت از خانه ادنی غلامی از غلامان صاحبقرانی کم تواند کرد که این سخن میگوئی الکوس بسیار
بخود مغرور بود و از این سخن بر آشفت آمد و شمشیر کشید و بر سیدی سالار انداخت تا او بچاره میکرد بر او خورد که حارا شکست
نشست و آن مرا جرا دو جستی زده خود را اندرون بارگاه داد رفت الکوس را بغلام رسیدن بخدمت صاحبقران هیبت داد
مردم دست باز داشتند لیکن حقیقت سیدی سالار نیز بعرض مقدس رسید صاحبقران بتعجب دلتسوزم
فرمود هرچه گذشت گذشت بگذارید تا این کیدن ادای پیغام کند ~~بحکم با و حقیقت شیخ را که انداختند~~

بموقف عرض اعلا مراسم دعا و ثنا
تنقدیم رسانیده عرض کرد که
صاحبقران اکبر غلام را معروضه
بخاطر رسید

گفت سلطان ابوالحسن چو هرگاه از معاملات سیدی لبیار ناخوش شده بود بر آمده گفت ای مردک بگو تا این
احمق خوچه بجا آورده و هیچکس با او تکلیف نشستن هم نکرد که از غصه خفت ما نیز مار بر خود بپیچید واز را للاعلامی استاده
بنجام مذکور را الذ راینده ح بن النوم گفت ای مردک راستی انکه عجب کیدی خواست این آغامی تو که چنین
بنجام بوچ را فرستاده و کیدی کدام کار کرد و که مستحق فرستادن این بنجام شده الکوس که سوخته و برشته و یکی را زخم
زده و در کمال غصه استاده بود واز این سخن ماز خشمش از دستش بدر کرد و طپانچه بر بناگوش او زد که چون لبو تر در هم
غلطید یعقوب عراقی وو دیده او را برلبت بعضی از همراهان سیدی سالم عرضکرد که البته بار او سیدی را
زخم منکر زده و واجب القتل است والا نه مگر شمشیر که بر سر او البته باید زد خواه کشته شود خواه زخمی گردد که
قصاص چنین میخواهد یعقوب عراقی گفت ایولا در این میان در این سپاه وابجی شده آمده شمشیر زدن بر سر او خوب نیست ومن
همراه او رفته او را تا بنشین آغامی او میرسانم و تعریف ایلچی گری او میکنم و الا شما او را خواهید کشت این را
گفته با جازت صاحبقران از بارگاه بیرون آورده با قلع و ابوالخیر که عرض شده برای تماشای این چنین
مرخص شده آمد لبورت لشکری پیوسته حاضر ند یعقوب گفت ای برادران چند جنی خود را حکم کنید که لبورت پیاده کرده
می شده با من حاضر باشند وانچه بگویم بعمل آرند بعد از آن یعقوب دف کلانی درشت چرمی را بهمراه ساخته پیش
الکوس را بوضع مسخرگی متعرض گرده روی او را سیاه نموده او را لبورت مضحک بر آورده سلاح از او گرفته
برخری واژگونه سوار کرده وان دف را بر سر برهنه او بجبر بند کرده دستهای او را نیز از عقب بسته بجنی حکم کرده که القدر
طول قامت پیدا کن که چون بر زمین استاده دستش نوک سر او ایمرا مراد دور بسر چوبی بدست او داد و بعوان
این بیت را بوزن کرده بان جنی آموخت و گفت در هر چند قدمی خود را استاده ولکند و ان جنی اول بیت
را بخواند بعد از آن چوبی بر دف نه نوعیکه صدمه او بسر آن لبو رسد و بیت مذکور را بیت مدعه زنم بهم برسر
الکوس تا بزند دکب آمایش وگر او بوچ کو بد مینچ کوبم در بر جابش پایطرلق در دوستی مشغلها روان شد ند طرفه
مسخرگی و عجب هنگامه رو داد که در گفتن نیاید فضیل نیز لبورت مهول آمد دلو و لیستند ان الکوس را دیده
رفته بسمقاج خبر کرد سمقاج میخواست از غصه بی اوقت سوار شود اشبوط وغیره منع کردند و گفتند فردا در معرکه
کار زار انتقام این امر بکنیم لمحه برین نگذشته بود که خبر رسید از لشکر خدا پرستان جند مشعلی سو دار شده دیگری
خبر آورد که اواز نقاره خانه هم می آید سمقاج گفت شاید نقاره را فرستاده فضیل رفت و بعد از ساعتی خبر آورد
~~که الکوس را نیز لبورت تمام مرخص کردند اینک می آید سمقاج گفت شاید نقاره را فرستاده فضیل رفت و بعد~~
~~از ساعتی خبر آورد که الکوس را نیز لبورت تمام مرخص کردند اینک~~ می آید سمقاج خوشوقت شده و گفت نمیدانم بچه
ایشر دم انقدر جرا از خدا پرستان می ترسیدند درین بودند که الکوس با نحالت بر در بارگاه رسید مردم لشکر گفار

گفت شاید نقاره

بهجوم کرده

هجوم کرده بودند واز موافق ومخالف هرکه این تماشا را میدید بی اختیار می خندید بسمغاج گفتند فی الواقع الکوس
بعجب وضعی بر در بارگاه حاضرست گفت زود اورا داخل بارگاه کنید چون چشم سمغاج بر الکوس افتاد اول
نشناخت وآخر که معلوم کرد بدست خود الکوس را کشت بر یعقوب دوید یعقوب فوری تیر انداخت سمغاج تیر
تیر از وشد لیکن چرا مراده را آسیبی نرسید کفار از چهار جانب هجوم کرده یعقوب را درمیان گرفتند وان پهلوان
اکثر تیرها بجگر گشت الکری را زخم زد اکثر تیرها در حال جست وفرار کردن شکسته از بارگاه کفار برآمد چنانچه خود بسیار
میگرد وسمغاج داغ شد لیکن بجز عجایب ساعتی که از شب باقی بود بخواب مرگ گذرانیدند* روز دیگر چون جهان برخورد
یافت از پرچشمه خورشید نورانی تاریک روز آمد یعنی زرین سپر هندوی شب را بتیغ افکند* اول طلوع آفتاب
صاحبقران اکبر موید بتایید حضرت داور زرین بخش اورنگ دیهیم شاهزاده معزالدین ابوتمیم بعد از عبادت
حضرت باری اراده سواری کرد امیر یوسف وامیر ناصرالدین وامیر خلیل وامیر سلطان وامیر مجاهدالدین وامیر
جلال الدین وامیر محمد وامیر سیف الدین وامیر معظم الدین وامیر علاءالدین وامیر شجاع الدین وامیر مظفرالدین
بن انطاع والواح بن الزوم وطیفور نیز دبابزده عمران بن جنید وسعدی مسعود وغیره دلاوران که ذکر اسامی جمیع ایشان
موجب تطویل ست موافق مراتب پس وپیش سوار شده متوجه میدان گشتند سلاطین کفار نیز مانند لعزون ربیعی وکار
شاه خارجی والبوحاکم واشبوط ریلمی والقبوس زنگی وسمغاج از در درجه جنبید خود برست وکمانی واززنشاده
ملک النوبه وسلطانشاه وغیره دلاوران هریک از ایشان سوار شده بمعرکه کارزار رفتند چون لشکریه صفوف قتال
وجدال از هرجانبی آراسته گشت اول کسی که عزم میدان نمود سمغاج اژدر مرد بود نزدیک اشبوط رسید آمد وگفت
ای ... پیغمبر خداوند ودیدامروز روزیست که من بکوشن خواهر را دکان خود تمام میدان از خون خداپرستان سرخ گردانم
جمشید نیز ... بخود برآمده نزدیک اشبوط ایستاده بود گفت ازین اینکار را نتواند مردان چنین کنند
صارمنکوس گفت انده حال بیرون نیست یا تو بخون خداپرستان میدان رنگ کنی یا خداپرستان بخون تو میدان را
پلید خواهند کرد سمغاج گفت ای بدبخت بدشگون تو چه عداوت با من داری که بموجب درحق من فال بد میزنی
اشبوط گفت خاموش ایستاده صاحبقران خود پرستان مانند جمشید بدست سمغاج گفت اینک جمشید مجب ایستاده بدشگونی
هم رسانید که درحق من چنین میگوید ومن برای خاطر تو خاموش ماندم صارمنکوس گفت ای کیدی من حرف راست
میگویم نشنیده که جنگ دوسردار سمغاج گفت بلی لیکن از اداب ملوک بعید ست القصه اشبوط جام
شرابی را نوش کرده بدست سمغاج داد وان حرامزاده تنگ مرکب را گرفته بار استکی تمام بمیدان
آمد الکری از امرای اشبوط جلو کرده ان حرامزاده را بطرف میدان رسانید سمغاج همه را مرخص
کرده بمیدان آمد ونعره مانند دیوانه جگر برکشید وباین مضمون رجزی اغاز کرد که منم سمغاج از در درکمینه مینود

اورا دست بسته بیرون لشکر اورده صبح مستعد
داخل لشکر خود شده خبر بصاحبقران رسید

وبلکه روز معرکه با تیغ خود هم بزند عالم علام علاقه [illegible] در گوشند از نقل سمند من [illegible] اگر افراسیاب
واگر رستم نیز [illegible] ان مولف طلبیده از لشکر صاحبقران بیش انداختند دلاوری عزم میدان کرد سیدی سلیم برادرزاده
ساله جلدی تمام از مرکب جسته بخدمت صاحبقران آمد و اجازت خواست صاحبقران فرمود ای سلیم مولف
زبردست میباید و او امیر محمد با امیر سیف الدین را میخواهد تو چرا اراده کردی گفت ایشهریار وقتیکه جز فرزندی
بر دار نرسیدی ساله بمن رسید قسم خورده ام که اگر آدمی انگلوس بمیدان آید من مقابله او کنم امید دارم که صاحبقران دست
رد بر ملتمس من نگذارد صاحبقران بناچاری او را رخصت داد و سیدی سلیم بمقابله او آمد سمناج گفت ای سیاه
من امیر محمد را میخواهم تو چرا آمدی گفت عار آن امیر دلاور راست که بمیدان تو آید سمناج گفت بس تو آمده که مرا
بکشی گفت بلی اگر بکشد بیدو گفت لیس چه ایستاده حمله بیار گفت ورا اهل اسلام نیست که اول حمله کنند سمناج گفت
تو بر مدعای معلوم قایل شدی و من کار میخواهم بجلدی کنم و با تو بحکم که جنگ نمیکنم خود را قایم نگهدار این را گفته دست
بکمر بند سیدی سلیم انداخته بزور را دل او را از صدر زین برکند و بسته حواله فضل عیارکرد که نگهدار اهل میدان انگشت
تحیر بدندان گزیده [illegible] در بیگلنان زور سمناج معلوم شده هار ملکوس بجنبید گفت ما این را کو دلتنگ کرده بودیم
معلوم شد که زور او نیز موافق کوده او ست بمیدان جلدی سیدی سعید که او نیز دلاور زبردست بود بی رخصت
صاحبقران بمیدان رفته بدستور سیدی سلیم گرفتار شد القصه سیدی عبدالله و سیدی رشید و سیدی جلال قریب شانزده
کس رفتند و گرفتار شدند طبل بازگشت زدند برگشتند الشیوط خواهان زور بر و غلغله کرد و شبیر قدرت دیلم او
خطاب داد جشنی و ابوحالم و القبوس نیز برای خاطر الشیوط برای سمناج نثار طلبیدند حریفان از حساب دیگر
کردند که اسیران را بیا بگشت سمناج گفت مردان مردان را بر تیغ جلاد ندهند چون امیر محمد و امیر سیف الدین   تیغ مقرر از اهل عداوت گفتند ۲
را نیز بدست آرم دین خود را برایشان عرض کنم اگر قبول نکنند هر یک را کشت واده بار دیگر بجنگ شمشیر
البته برادر گشتم هار ملکوس بجنبید گفت من از طلب کرده آن نظاره این را بر ساده دلوح تصور کرده چندان کمان زور و
دلاوری باور نداشتم اکنون دانستم که هرجا ساده دلوحی است بهادری بدل است اما صاحبقران در حال بیدماغی
برگشته بدبارگاه آمده فرمود که یاران سمناج عجب دلاوریست بر زور خدا او را هدایت کند و بالفعل تا مقدمه او تکمیل
نشود مجلس جشن کار را بطول انداختند ذکر انداختند که ما بمیدان رویم والا بهمین امروز مقدمه فیصل شد طیفور نیز دوبار   موقوف بشد امیر محمد و امیر سیف الدین عرض کردند که ای شهریار بسیدی سلیم وغیره دلاوران حبشی ۲
و سیعو نیز دو بار و جو جونی تیزن وغیره دلاوران هرانیه عرض کردند که ایصاحبقران نبایست که چنین واقع شود
که این جنگ بطول انجامد و از بین هر دو سپاه هزار دهلی رفته او را بسته بیاورد لکین هر کاه چنین شد امید دارم
که جنگ دو انجام این چند علام مقرر شود و تا امتحان دلاوری هر یک از اهل اسلام با دلاوری سمناج سنجیده
کرده دیگر اینکه مدتیست که ما هم جنگ نکرده ایم آرزومند کرده ایم صاحبقران فرمود بلی اتفقر که منهم میخواهم که زور دلاوران

خودرا

خود را بار دیگر سنجاج بسنجم و درین سخن بودند که جاسوسان رسیده حقیقت مروت سنجاج در حق اسیران اسلام
و فر طبل جنگ بیان کردند صاحبقران نیز طبل جنگ زدند تا نوازنده جنگ زدند نام دلاوران عرابه مقرر شد
روز دیگر بعد از صف آرائی سنجاج دلاور به میدان آمد طیفور نیز در بازی بمقابله او رفت سنجاج گفت
امروز هم از آن دو دلاور کسی بیاید طیفور گفت پس حمله بیار طیفور گفت اول تو حمله بکن سنجاج گفت حمله را
مگر دیروز ندیدی طیفور گفت کار جنگ اسلحه را بنا نهاده که بهمین کار زوری کار میزنائی سنجاج گفت
از وضع تو معلوم میشود دوزرش نیز در بازی بسیار کرده بیار تا به دارم طیفور نیز دو دادگرد سنجاج نیزه را
از کلوگاه گرفته نیز در سر پنجه پهلوانی از دستش بدر برد و در بدل او را زخم زد سیفور زخمی شد تا شام
دو کس اسیر شدند و بعضی کس زخم خوردند دو کس بدرجه شهادت رسیدند برگشتند سنجاج گفت اسیران را بگیرند
نگهدارید که تا الفصال مقدمات میمان مانند صاحبقران از مردانهای سنجاج حیرت میکرد و مسلمانی او را از خدا
میخواست روز سوم دوازده کس از ملازمان شرقیل بن سامیل مانند رفیق و شرجیل و بطیل و سرفیل اسیر شدند
و چهار کس بدرجه شهادت رسیدند و نه کس زخمدار شدند صاحبقران و دلاوران به حیرت کردند امیر مجاهد الدین
گفت خداکه عجب دلاور لیث بیعقوب هرای گفت این شهر با رفتم نمک صاحبقران که اگر من او را باین رتبه دلاور
جلیل القدر میدانستم هرگز با ملازم او این سلوک نمیکردم داد در آنوقت همراه الکوس را گفت ببین خیری نگفت
خداکه عجب دلاور است القصه روز چهارم پهلوان شجاعت مردم الواح بن الیوم از صاحبقران مرخص شده به میدان
سنجاج شتافت سنجاج نیز عجب دلاوری دید حیرت کرد گفت تا حال چنین کسی بجنگ من نیامده نام پرسید گفت
ای الواح تو با این قد و قامت و زور و شوکت چرا اطاعت [illegible] کردی که تمام قدانیان برابر بلبای تو
خواهند بود راست بگو که ترا اسیر کرده [illegible] سنجاج گفت راستی اینکه من حیرت تمام دارم در شیله امیر محمد
دشوار شمار قامت را یک [illegible] و معز الدین ترا اسیر کند الواح گفت منهم سابق مثل تو حیران بودم لیکن بر من معلوم
شد که هر چیست بزرگی دین الست خداوند بر تو هم معلوم شود القصه چون سنجاج حریف را هم نیز زدی
خود یافت از جنگ اسلحه شروع کرد هر دو در [illegible] و آن که آگفتند [illegible] نیز در و نیز در بر آمد انگلند هر دو را نیش
از سنان می جست هر چه آن میکشند و این میالیت تا چاشت نیزه وری کردند لیکن مراد حاصل نشد نیزه
ها از دست انداخته شمشیرها از غلاف کشیدند تا سه ساعت جنگ شمشیر در میان بود آخر چون عورت از هیچ
کردن شمشیر از دست انداخته گریبان یکدیگر گرفتند اول بر مرکبان کمانه تلاش در آمدند سنجاج کمر بند الواح
را گرفته زور کرد الواح لنگر انداخت که از گردان الواح شکست الواح بار داشت سنجاج نیز از مرکب جست
و اینگونه زیادتی بود که از سنجاج الواح واقع شد که زور الواح کمر مرکب سنجاج [illegible] شکست القصه تا دو

۳ اینقدر غرور چرا سیفروش حمله اسلام
حریفان تو اند هر که آمد نمیتوان سنجاج گفت

این قوم

و دو شب برابر جنگیدند و بر دستی مسلطی یافت سر و دست شبانه روز گذرده بود صباح روز سیوم پیدا گشت
بخدمت صاحبقران برخاک که ای صاحبقران این بیقدر نظری باحوال الواح [illegible] کن که بدین جنگ حال درستی ندارد
اگر حکم شود درین رفته هر دو را از هم جدا کنیم و از جنگ خود وا دو الواح را جدا و هم صاحبقران قبول نمود و گفت که به مقابله
پهلوان عالی نژاد یعنی شهریار شیر آمد و بمیدان آمده هر دو را القابی از هم جدا کرد و سمناج گفت ای دلاور را کرد
بر شیرگاه که تو هوز در دو اقبال داری که در تمام دیار دیلم مثل تو بهادری نباشد اکنون بجنگ مراجعت کن معلوم شد
الواح بر تو غالب نشود اما تو هم بر و غالب نتوانستی کردن و در روز هر چه محافظت میدارم کن لیوازان لطیل جنگ
برازنش در ارض میدان تو می آید سمناج را چون نظر بر قد و قامت شهریار افتاد که پهلوان [illegible] عالم نفعت
یافته بود و انقیاد و حرمت زیاد کرد با خود گفت من میدانستم که در لشکر صاحبقران خداپرستان برابر الواح پهلوانی
نتواند بود این پهلوان که چنین مراتب از و بالاتر است یا خداوند دیلم این شاهزاده یعنی معزالدین چگونه او را از دنیا
باشد پیاپاده بمیدان ادا عاشق شده اطاعت کرده بود و چون این سخن تا [illegible] در میان آورده بود گفت ای سمناج
صاحبقران قدرت مجسم پروردگار است اگرچه در پنجه او کسی حقیقت بر تو معلوم شد و همه حال اکنون برگرد
از هم جدا شده و هر یک به بارگاه خود رفت اگرچه الواح جان تازه یافت اما سمناج نیز غنیمت دانست چرا که
او هم حال درستی نداشت الواح آمده رکاب صاحبقرانی را بوسه داد و تعریف سمناج زیاد از حد کرد
صاحبقران فرمود که حقا که سمناج از دلاوران روزگار است اما سمناج نیز تعریف الواح بسیار کرد و گفت اگر شهریار
[illegible] بسبب آخر من او را می بستم و اکنون باید مرا با شهریار از جنگ درین صورت چند روزی آرام دور زمین
ضرورست چرا که شهریار عجب دلاوری بنظر می آید اما راستست که معزالدین او را بسته انبوه گفت در دو هفته
او را بسته با هم حاضر بود و هم سمناج گفت اما بچه سبب تا [illegible] گفت ظاهر بزور سحر [illegible] سمناج گفت اگر بزور سحر بیست روز را
قدرت خداوند [illegible] که این چه سراست که آدم باین قامت چنان [illegible] و قامتی را به بند در آورد الغرض گفت
میگو [illegible] برکت دین ما است سمناج گفت پس البته که ما به لطف خداوند دیلم فی الواقع مجلس جشن عالی شاهزاده معزالدین
دو خواهد داشت [illegible] احوال اجداد او [illegible] حاکم عالی از لطف [illegible] اکنون که چند روز ما را از جنگ [illegible] پس چرا آن
نمانشان را از دست [illegible] شاهزاده نوشت که [illegible] بیاتی گو [illegible] مجلس جشن [illegible] را انجام دهد
[illegible] گفت بنویس که الصاحب قران خداپرستان اکنون که چند روز جنگ موقوفست صاحبقران حکم کند تا
مجلس کنند که مجلس [illegible] تماشای آنست [illegible] خود [illegible] هم خواهد شد و این رقعه بدست عیار خود جعفر
نیز رو داد و بخدمت صاحبقران فرستاد چون آن کتاب بر صاحبقران رقعه مطلع شد در جواب نوشت که ای پهلوان [illegible]
[illegible] که مقدمات [illegible] معطل گذاشته شد و [illegible] کنیم دیگر آنکه [illegible] لطف دارد که جمعی از پهلوانان [illegible]

ص
چراغ شیخ ای لب معشوق برکت
دین ما کجا رفت چون شراب خورد
و دیانت او کجا ای گفت ای پیغمبر
خداوند دیلم

در خد

و رقیه باشند و من در مجلس در جشن نشینم چون جواب سمعاج رسید الوقت سخن نگفت و آن شب

بعنوان خواب بخیمه خود رفته جمیع دلیران اسلام را طلبید اشت و شرح شکستن سپاه و زنجیر الیشان نمود

اگر سپاه را بار دیگر و بدلیس خلعتها و مرکبان طلبید هر یک را دو سوار کرده خود نیز همراه الیشان سوار شده

متوجه ارد و تا صبح شد بجی بود که خبر بصاحبقران رسید که سمعاج با مجموع می آید خوشوقت شد و آمد در تربت

[illegible] برای نامداران هر یک بر مکان خود متوجه شدند صاحبقران شهید الشداد را باستقبال او فرستاد که [illegible] سمعاج سخنهای گفتند

[illegible] سلام [illegible] سمعاج تمنا [illegible] [illegible] الفری [illegible] ان به

که [illegible] جواب [illegible] باید [illegible] قبول [illegible] سلام می آید و بعضی می گفتند که در جنگ الواح [illegible]

از مو و [illegible] است که آخر کسی را نیز خواهد که بهتر انکه خود بخود زمینه طاعت کنند تا [illegible] بایه صاحبقران

خاموش بود تا انکه سمعاج و شهید الشداد دست هم را گرفته داخل بارگاه شدند سمعاج تا داخل که بالیست

سلام کرد صاحبقران او را مابین دست شهید الشداد جا داد و قهوه داد و در صاحبقران اشاره کرد به سمعاج نیز داوند

اداب بجا آورد صاحبقران احوال پرسید که چگونه آمدی عرض کرد الیشان بار آمده ام که ولی آن سه کار را

بکومت بر سانم الیشان بار ما المقدار چون جواب رقوه بمجلس رسید که الزام گذشت که هرچند این ولا در آن

بایمن بر دی گفته ام لیکن از قید الیشان بمن چه باید داد چراکه بارگاه صاحبقران در بابی سب زفاره هراز نشکان

خوکوارکه شده بود الواح از جهالت نبین من انجمن ولاء در راهبت چرا و بعید کار ایدام و صاحبقران فر مودند

تا الیشان داخل مجلس نشوند بمجلس جشن نرودم و من مشتاق شنیدن احوال صاحبقران اعظم و صاحبقران افخم

با خود گفتم بعد از آنکه در میان من و شهید الشداد و جنگ واقع شود و از دو حال بیرون نیست یا او مرا بند

و یا من او را به بندم اگر او بر من غالب شده کرفتن دیگر خیر این ولا در آن باسان باشد و اگر من غالب شدم این

ولا و در ان را باید بطریق اولی توانم گرفت آمدیم بر کیفیت دین و مذهب راستی انکه الغرض و تعصب که مرا

سالی بود الکنون نماند باید دید چه شود الکنون ملتمس انکه صاحبقران امشب بپای کوه [illegible] بر دو غلام

را از تماشای آن جشن عالی بهره مند سازد صاحبقران قبول کرد و خلعت خاص باسب و جواهر بخشید سمعاج

سمعاج مرخص شد و متوجه لشکر خود گشت اما چون خبر رفتن سمعاج باشبوط و بهزدکار رسید همه می گفتند سمعاج

رفت که ملازمت شاهزاده و معزالدین اختیار کند در بین انشا خبر آمدن سمعاج رسید اشبوط خوشوقت

شد و گفت او شیر قدرت خداوند دیلم است هرگز از دو پیر نگردد چون سمعاج داخل بارگاه اشبوط

شد انچه کرده بود گفت بو دیقوز پراکنده دلیران منجوب شدند که عجب کاری کرد که تا حال کسی نکرده بود اشبوط گفت

شیر قدرت دیلم هرچه کرده عین مصلحت بود من راضی و خداوند راضی [illegible] چون از در ولکرنت صاحبقران

اکبر با جمیع پهلوانان و نامداران دلاور متوجه پای کوه شد و سلاطین دیگر نیز بجانب کوه روان شدند جوانان
آمده بر تخت عالی قرار گرفت ابو عامر و باوری بتنظیم الشیرابه برخاسته و رسم استقبال بجا آوردند و بر کلام
از سلاطین اسلام و کفار آمده بر اماکنه مقرره خود قرار گرفتند لقا برادر ان نیز یکایک پیدا شدند با صاحبقران
سلام ملوک بجا آوردند و بر مقاماتی که برای ایشان مقرر بود نشستند بعد از نشستن لحظه و وبران دفع آغاز
کنا بخوانی کردند نوبت قدیم اقبالان بود و احوال صاحبقران اعظم در میان چنانکه مذکور می شود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible] گفتار [illegible] و بهلوان [illegible] ایشان [illegible]
چنین [illegible] کرده اند که چون صاحبقران اعظم سلطان مکرم و معظم شاهزاده فلک جنش خورشید
تاج گشای طلسم ذو القرنین را که فتح آن در قسمت این صاحب دولت بود شکسته تیغ صاعقه سکندری و گوهر
الماس و لولو یاقوت و خزانه و جواهر بدست آورده و دولت را ارشاد مادر عالیمقدار او ملکه ماه سیما را
که مانند هلال آغوش باشناقی فرزند گشاده و انتظار میکشید آن خورشید اوج عزت را در بغل گرفت و آن شاهزاده
بفنون مبارزت و درس حکمت مشغول شد و اکثر اوقات بپرورده والده خود نقاب بر چهره مبدا
داستان و حکمت بیان عشق و خزانه عهد ذات [illegible] و اجب العرض و البیان است که چون بهزاد
و رشک پری شاهزاده را دیده نقد طاقت صبر برباد داده و در هجر او دل بر هلاک خود نهادند
و پیوسته تدبیر وصل می انگیختند لیکن تدبیر وصل ایشان ره بجایی نمی برد از اتفاقات حسنه بهمدران ایام عمه
ایشان صفیه خاتون از ملک روم بدیدن برادر خود آمد و تفصیل این اجمال آنکه خواجه ابراهیم عجمی را خواهری است
صفیه خاتون نام که نسبت او با صفوان بهادر سپهسالار قیصر روم واقع شده بود بایں سبب پیوسته در اکثر
میان ایشان گاهی برادر بدیدن خواهر میرود و گاهی خواهر نیز بدیدن برادر و در اولاد او هاتک مرتب آید و بدین
ایام صفیه خاتون به امید آنکه یکی از دختران برادر خود برای پسر خود بخواهد منسوب آمده خبر بخواجه رسید مردم
باستقبال او فرستاد چند فرسخ خود نیز استقبال کرده خواهر را در یافت بخانه مادر دختران و دلگشا خاتون
نام داشت خواهر شوهر خود را ملاقات کرد و دختران نیز عمه خود را دریافتند خواجه ابراهیم لوازم ضیافت بر روی
خواهر گذاشت و به عیش و عشرت قرار گرفتند اما راوی گوید که صفیه خاتون از قدیم در محله اری قیصر آمده بود و شده میگیرد
و قبل از آنکه دختر ش ماه سیما [illegible] بعقد بهرام شاه درآید صفیه که محبت او بدل داشت و ماه سیما او را
براه حیمینی ساخت اینمرتبه که صفیه آمد و خبر بماه سیما رسید و خواجه سرای را نزد صفیه فرستاد و اظهار را شنیدن

محمود صفیه

بود صفیه کورنش و تشکر کرد و گفت امیدوارم که روز دیگر سعادت قدمبوس حاصل بکنیم امابعد نور و رنگ
پری با هم گفتند که هیچ چیز بهتر ازین نیست که با عمه خود بگوییم پادشاه روی ما اقبال کلی دارد که دیدار شاهزاده میسر آید
و همین قرار روز دیگر نزد عمه خود آمده در خلوت با او گفتند که ای عمه عالیمقدار دل ما اشتیاق دیدن حرم
خاص پادشاه بسیار دارد و امید داریم که از پدر بزرگوار و مادر رخصت ما را حاصل کرده ما را با خود اندرون
حرم ببری تا بدولت شما با هم محل پادشاهی را تماشا بکنیم صفیه قبول کرده آخر از خواجه ابراهیم و زوجه او رخصت
ایشان حاصل کرده روز دیگر خود [illegible] ایشان را نیز همراه خود در سواری نشانید و چند تحفه لایقه از
جواهر نفیسه و غیره بدست ایشان داده که بملکه عالم نذر بگذرانند و چون داخل محل اعلای شاهی شدند بسعادت ملازمت
ملکه عالم مسرور شدند ملکه انواع تفضلات و اقسام تفقدات درباره صفیه تقدیم رسانید و احوال دختران پرسید
و شکر کرد و هر دو دختران این چنین پیش آمد ملکه بر ایشان نیز تفضل خلعت لایقه و هر یک زیور [illegible] عنایت
زیور داده [illegible] ملکه صفیه را از راه مهربانی نزد خود نشانیده احوال پدر و مادر و خواهر [illegible]
شهر روم از او می پرسید و از استماع آن سرور بخاطر می کشید اینکه برادر خود دلیست که شاهزاده هر روز [illegible]
دارد و خواهر را هرگز ندیده چرا که عروسی ملکه با سیف الدین [illegible] قبل از تولد شاهزاده واقع شده بود و باین سبب
ملکه بسیار مشتاق دیدن حال برادر است هر دم احوال او می پرسید و از چگونگی او [illegible] سوال میکرد و صفیه
حالات او تعریف و توصیف او را می نمود و سرور در خاطر ملکه می افزود چند روز با خیالی گذشت در این بین [illegible]
شاهزاده در این مقام آمد لیکن اتفاق داشت [illegible] باز رفت [illegible] و رنگ پری از دو [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] اقبال [illegible] از جا برگشتند [illegible] چند سال آمده [illegible] صفیه
[illegible] دولت ملکه زیاد و [illegible] الکنون چون این دختران [illegible]
ملکه [illegible] دختران [illegible] بچه [illegible] حال [illegible]
[illegible] لیکن ما حالا [illegible] ملاقات [illegible]
[illegible] ملکه عالم صفیه [illegible] صفیه سواری را [illegible] احوال [illegible]
[illegible] خواجه ابراهیم [illegible] رخصت [illegible]
دختران را طلبیده [illegible] صفیه [illegible] نور و رنگ پری گفت [illegible]
ملکه مرا اجازت [illegible] طلبیده [illegible] ای عمه عالیمقدار [illegible]
[illegible] صفیه گفت [illegible] نوبت [illegible] الیشان [illegible]
[illegible] ملکه [illegible] ملکه صفیه را با دختران

بعد از چند روز صفیه رخصت طلبید ملکه عالم گفت ای صفیه دیر آمدن و شتاب رفتن نظر کن که

طلبیده است و هرکه به ایشان نگاه کرده ترحم نموده گفت این صفیه دل ایشان نخواهد که بسبب اشتغال بامور کتب
و طرب و اسباب لهو و لعب بخانه خود برده نشوند هرگز ایشان را چرا میرانی صفیه گفت ملکه آفاق پدر ایشان
ایشان را طلبیده است من چکنم ملکه بخاطر منبر و نه دیگری را نیز هست که از طرف ما بخواهم ابراهیم بنام بکند که خاطرت
از بودن دختران در تشویش باشد [illegible] نیست که ایشان را طلبداشتی امید تعجیل حسب خواهش آمد چون آنها تا مطلبی
بانجام خواهد رسید خواهد موجب فخر دانسته مضمون این بیت در جواب گفته نوشته داده من [illegible] دختر دمن کنیز و
غلام شده و در آن اثنا ایشان هم هیچ و شام شده اما از غیاب غیرت حور و رنگ پری جوان برین جواب و سوال مطلع
شده بخاطر جمع نشستند بطالع ایشان روز دیگر شاهزاده باسلام والده آمد و از نقاب داری شکوه کرد که
زنده جان ما و رع مضایقه در حمل نقاب را دور کن لیکن بار دیگر بر روی نقاب خواهی انداخت و
خود درست کرده نقاب از چهره چون آفتاب شاهزاده برافکند او بالعینه آفتاب از زیر ابر نمایان گشت ملکه
اول خود تصدق شد و بالا رفت فرزند را در بغل گرفته بوسه بر جبین او داد و سند را طلبید و لب خندان یکاد خوانده
بمسند شاهزاده دلم نشسته باز رفت اما چون غیرت حور و رشک پری امروز جمال شاهزاده را از نزد
دیدند همه آن بو دله قالب تهی کنند هزار هزار مرتبه از دل و جان تصدق شدند از جمله خود داری اختیار کردند
که هرحالت ایشان کسی مطلع گشته هر روز وقت صبح جمال آفتاب مثال شاهزاده ایشان را میسر می آید
گل نظاره از گلشن جمال آن نابدا خیال می چیدند و دل مشتاق خود را تسلی می بخشیدند لیکن زمانه بکار کسی
نگرویده هرگز که دیده هیچ کسی درستی بکاری جو ظاهر شود بسنگ حوادث شکست افکنند را و بگوید که برای
جدائی این دو عاشق و معشوق حورت از خدمت شاهزاده فلک شکوک زمانه ناساز و دوران
خانه برانداز حیله ساز در برانگیخت و بجای شربت وصال زهر فراق در کام ایشان ریخت و روز دولت
ایشان لتنام صحبت مبدل ساخت و هریک را از معشوق دلبند خود نیز او به نشاد [illegible] اندا خت

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که روزی شاهزاده به دیدن والده خود ملکه عالم آمد
غیرت حور و رشک پری نیز بخدمت ایستاده بود و تماشای جمال آن شهریار میکرد و از اتفاقات شاهزاده
همان وقت از سر سلام کنیزی که در خدمت کتابخانه از نوبت دار آن سخن فهم قیام داشت کتابی طلبیده فرمود
سهو غلط کرده بجای آن کتاب دیگر آورد شاهزاده بلطف تمام فرمود ای کنیزک عالم از آن وقت که سخن فهم بیمار است
این کنیزان در امور حتی کتب غلط بار میکنند [illegible] از ایشان نیست که سواد درست ندارند بعد چندی
که سخن فهم نکو بلدار کتابخانه [illegible] غیرت حور و رشک پری بخدمت او بسته اختلاط را کم کرده و از تکالیف نفس

که این کتاب نخواسته ام فلان کتاب را
بیار سخن باز غلط کردست شاهزاده رو
بر اطلاع خود کرده فرمود

چندان

چندان ناز و ادا نمود که او را ممنون و مفتون خود ساخته باهم خواهر خوانده شدند روزی او را مشوف در
هر دو متفق ابلکه گفتند که ای خواهر تو میدانی که در خانه ما دولت بسیار است و هیچگونه بابی احتیاج در میان نیست
لیکن روزی پدر ملکه گفت که بر طبع ما ناگوار آمده تا حال در کار ما مخیله و آن اینست که روزی پدر مادر
اثنای نقل گفت که فرزندان رشید کار را باید بقوت بازو و جزوی هم ساخته انگیه چشم طمع بمال پدر و
مادر بدوزند هرچند که این سخن بجا نیست لیکن بر طبع ما خود را از فرزند باید مقرر کردیم که تا توانیم نوکری محل
بادشاهی برای خود هم سازیم لیکن لکیکه بوزش آید این امر محض بتدبیر تو منحصر میشود سخن فهم گفت اگر از دست
من برآید دران تقصیر نکنم در کار تقریب خواهم بود هیکه تقریبی بهم رسید شما را نوکر میکنم و سرمایه دولت و سعادت
خود میشمارم این هر دو گفتند ای خواهر عزیز القدر تقریب موجود تیار است زبان صنعانی از تو میباید فرزندانی
که در حالت بیماری شاهزاده از سمن سالکتاب طلبید و او در مرتبه علاوه گردد شاهزاده را از کم سوادی سمن سا
دستور اسالب پارگیله کرد که همین تقریب در کتابخانه ما را نوکر کن که حقیقت خط و سواد ... ما هر دو ساخته سخن
فهم انگشت قبول بدیده دلها نهند و گفت انشاء الله العزیز درین روزی وقت تقریب شما را در خدمت
شاهزاده مسکینم در این الواح شکفته خود دو گل دگر که همان شب ملاقو یافته بعرض شاهزاده رسانیده که شاها بعالم
بقائی تو باد چه شعرخوانهای کیفی برای تو باد ... غلام ... فلک اگرچه پر بیو فاست ... ولی هیچ من در روزهای تو باد
مسموع این کنیز شده که در حالت بیماری من کتاب مطلوب بعالیحضرت دیر میرسید بنابرین معروض انکه دو عورت
نور و رنگ پری دختران خواجه ابراهیم عمدة التجار که از خط و سواد بهره وافی دارند اگر حکم والا است نقد در رشابد
الیشانرا سرکار فیض آثار نوکر کنم شاهزاده فرمود این امر تعلق ... بوالده صاحب ملکه دارد سخن فهم بار
دیگر عرض کرد که اگر مرضی مقدس باشد از زبان ... مبارک بجناب ملکه معروض کنم شاهزاده چون سخن فهم را
دوست میداشت او را درین امر مجد دیده فرمود اختیار داری سخن فهم خوشوقت شد و تیش پری
نور و رنگ پری آمده هرچه کرده بود باز گفت ایشان ممنون شدند و گفتند باری بدولت تو امید رفع
که بدر ما خواهد دانست که دختران نیز رسیده می آیند و تحفه دیگر کرده اند روز دیگر بخدمت ملکه مادر سیار را سخن

ملکه رفته عرض کرد تمام حقیقت را عرض کرد
و این مقدمه را بیک شکل بعرض ملکه رسانید

سخن فهم معقول افتاد ملکه فرمود اگر این دختران قبول کنند ما منت میداریم لیکن ایشان چه که دارند که قبول کنند پدر ایشان
عمدة التجار مالدار عالم در خانه او تیار است سخن فهم گفت من ایشانرا راضی میکنم روز دیگر ایشانرا برده
بیرون و صفیه هنوز فرزند انست که ایشان چه کرده اند روز دیگر که صفیه و دختران همه لباس ملکه آمدند ملکه فرمود
ای غیرت خورشید رنگ پری شما راضی هستید با نیکی شما را در خدمت فرزند ... خود شاهزاده دوالاکبر
بعهده کتابداری نوکر کنم صفیه خواست سخنی بگوید که هر دو سبقت کرده گفتند که عمر ملکه و شاهزاده دراز باد و امثال

تا مردم را آرزوست که سعادت تربیت از جناب پادشاهان حاصل کنند * برین مژده گر جان افشانم رواست
که این مژده آسایش جان ماست * اگر شاه ما را نوازد بلطف * سر ما بگردون فرازد بلطف * و اطاعت کنیم
و بجان بندگی نماییم * نباید نماید سر افکندگی * نقطه‌ها همان بیت بطالع ایشان شاهزاده لب‌ها را در آمد که هر دو را
بملازمت آن کلاه قدر رسانید و سفارش نمود و حقیقت حال باز گفت شاهزاده فرمود صلاح ما همه
آنست که آن صلاح تراست تا صبیحه خاتون چرا نشسته که این دختران چه کرده‌اند برای تماشا در محل آمده
بودند بگذار تا اینکه از پدر و مادر اجازتی حاصل کنند نوکر شده‌اند در خلوت با ایشان گفت اگر فرزندان
شما را احتیاج بود که این نوکری را قبول کردید ایشان گفتند آنکه عالیقدر ما روزی از پدر خود چنین سخنی شنیده
بودیم در دل ما خلید ناچار چنین کردیم و چه بد کردیم و بسبب تقرب ما حاصل اخراجات از ذمه پدر
ما ساقط خواهد شد حقیقت حال را در رقعه نوشته بخواجه ابراهیم ارسال کرد خواجه اگرچه اول از رده شده
اما از طمع مال دنیا را می‌گفت زن خود را نیز رامی ساخت بدختران نوشت که من از روزی که چنین
کفیتم مرا گمان است نداشتیم خوب حالا که بخاطر شما چنین رسید چه مضایقه خانه ولینعمت است لیکن کار را
بعقل و شعور و احتیاط خواهید کرد چنان کنید که از دولت شما برین الزام آید آنها را بگوید که چون غیرت
حور و رشک پری سعادت خدمت شاهزاده فلک رفعت حاصل کردند غنچه خاطر هر یک از انبساط معقول
بشکفت غیرت حور که خواهر کلان بود مانند گل خندان شده با خواهر کوچک رشک پری گفت
الحمدلله دور گردون برمراد ما گشت و آرزو گیله و انسیم بحصول پیوست :: کار پیکه خواسته بودند شد
میسر ما :: رشک پری گفت ای خواهر عالیقدر کاری بس بزرگ را بس بنا وضع کرده‌ایم بمقتضای الامور
بخواتیمها باید دید که عاقبت کار ما چه شود و خاتمت روزگار ما کجا انجامد نشنیده :: محنت قرب ز بعد افزون است
للسلف :: جگر از هیبت قربم خون است :: هست از قرب همه بیم زوال :: نیست در بعد جز امید وصال :: غیرت
حور که این سخن شنید آه از جگر بر در دیر کشید و صفحه عارض سیمین را بیاقوت اشک گلگون مرصع ساخته
گفت ای خواهر کجی آنگاه ای که جان من در قبضه تصرف اوست عشق این شاهزاده عالمیان بمرتبه بر سر من غلبه
خاطرم استیلا یافته که اگر در این عالم و بعشق او هلاک شوم یقین میدانم که در آن عالم البته بوصال او میرسم و آن روز
ستان و بهشت مرا با او در مقید رجوع میکنند و این گویا خالی بود که حق خود را تقدیر نسبی بود که بر زبان او گذشت
چنانکه روزگار ناساز کار آخر بانجاح مراد او نیز در افت و آنچه غیرت حور گفته بود بوضوح پیوست تقریر
این داستان آنکه خدمت دو کنیز خاص که مسن سال و اسامه داشتند تغیر یافته بغیرت حور و رشک پری
مفوض شده و بنابرین آتش حسد در کانون سینه آن هر دو خواص پیوسته شعله میزد و شب و روز آرام نداشتند

شفا

انظار

انظار رحمت می‌کشیدند و همیشه برای ایشان فال بد میزدند و از دور و نزدیک در حرکات و سکنات
ایشان نظر میکردند و با هم میگفتند که البته این شوخ چشمان عاشق شاهزاده‌اند که با وجود اینکه وقت هم‌قیاس در
سن و سال بی‌سابقه ماضی و حال اند نوکر شده‌اند اما غیرت حور و رشک پری مانند شاهزاده خیال طوطی مثال
او یک آن از شاهزاده جدا نمیشدند و پیوسته بخدمت برمیان جان بسته با به مراوده قیام مینمودند و
دمبدم گل انظار را از گلشن جمال او میچیدند و بسبب حدت ذهن و سرعت فهم و تتبع کتب بسیار در اندک
زمانی از کتب شاهی کماحقه واقف شدند چنانکه شاهزاده هرگاه کتابی طلب میفرمود آن کتاب اشتراک
اسمی با کتب دیگر در علوم متنوعه داشتی ایشان بمقتضای وقت همان کتاب را که مرکوز خاطر شاهزاده
میبود می بردند چنانکه شاهزاده چراغ علم و شعور ایشان بود و بنابر خدمت ایشان هر روز بر سر
عنایت و مهربانی بود با ایشان: این مقدمات موجب زیاد دلی حسد حاسدان میشد تا اینکه روزی
شاهزاده عالیقدر لباس سبز پوشیده قامت سرا با قیامت را در باغ دولتسرا برلب جویبار
مانند سرو جلوه میداد قضا را رشک پری در آن وقت حاضر بود اما غیرت حور که مانند قمری از مدتها طوق
بندگی آن شهریار را در گردن داشت دست ادب بسینه بخدمت ایستاده بود و چون خاطره محبت ترتیب
که تا عاشق و معشوق را ندیده است طالب دیدار نمی‌باشد و چون دولت دیدار میسر آید کوشش طلب وصال
از لب شکربار او مینماید و چون از این هم بگذرد دل در هر مطلب تا انکه در پرستش گرد القصه افروز گشت
دزدم و طالع وا زدن بی اختیار در دل غیرت حور میگذشت که برجسته شاهزاده را در بغل گیرد اما دور
باش قدر و جلال شاهزاده بلند اقبال در راه یأس میرسانید و جرأت نمیکرد ولیکن ترتیب صدبار دیوانه‌وار
قصد این به کار میکرد باز خط خود مینمود باین سبب بی اختیار اشک از چشم او جاری گشت بعد از آن حال
شاهزاده فلک جلال از غیرت حور کتابی طلب نمود غیرت حور با چشم گریان و دل بریان رفته
آن کتاب را آورده بدست حق پرست شاهزاده داد شاهزاده نظر کرد او را گریان دید
که بی اختیار اشک از چشم مانند ناودان جاری است بملایمت کلام و لطف تمام از وی پرسید که ای غیرت حور چرا
میشود که باین حالت رسیده غیرت حور که این لطف نمایان از صاحبقران اعظم در حق خود مشاهده کرد
عنان اختیار از دست داده بی اختیار شد و اول صرفه و زبان شده چندین بار بلا گرداند و سر در
قدم شاهزاده گذاشته گریه میکرد و هرچند شاهزاده احوال می پرسید جوابی نمیگفت و افروختن گستاخ
هم را از دل او بیرون کرده و در حالت بی اختیاری که عالم در چشم او در آن وقت تاریک بود دو
دیوانگی او را با سر افتاد آن او را در که سر از قدم برداشته ~~شاهزاده را در~~ بغل گرفت شاهزاده را در بغل گرفت

شاهزاده که اینحرکت دید دست نوحش بر سر او کشیده بیوفا مرغ کاد یده خود را بطرف کشید از اتفاقات قضا
خود بسرو آسا این عجب را بچشم خود مشاهده کرده از شادی بر جست و از خوشوقتی نتوانست که چگونه با
خود گفت خبر خوب بر وقت رسیدی که تماشا این بچشم خود دیده بر دشمن خود ظفر یافتم و انوابت تو کجا بود
آنچه سابق فهمیده بودی بظهور پیوست امروز روز آنست که سزای اعمال این نابرزادگان عاشق پیشه فساد
انوابت در کنار ایشان نهم و در جزای خدمتی که ایشان از من کرفتند دروازه وبال و نکال بر روی ایشان بکشایم
فی الحال بر جناح سرعت و استعجال روانه خدمت والد شاهزاده فلک جلال گردید این قحبه سریع الطبع با وجود بقور
نادانست و در کمال خرمی قدم بر میدانست قضا را الطالع این دو عاشقه صادقه با سخن فهم دو چار شد که از اطراف
می آمد سخن فهم که دار دفعه تو بلدار کتابخانه شاهزاده عالیقدر و مقرب ترین مقربان در آنجناب بود سرو
آسا تا این سخن فهم بود نتوانست بیش از شکوه بالفور رست آنچه دیده بود ظاهر ساخت و زبان شکوه بمضمون ابیات
بر گشاد :: فلک طرفه طلعی نمایان کند :: که تا چرخ لی میل شاهان کند :: گهی گرز عالم شود بر طرف :: بسلک گهرها
نیابد خزف :: برافتد اگر گلشن از نوبهار :: بکف جای گل گل بگیرند خار :: سزاوار شاهان بود وقت شاه بود دو عفت
خورشید تابنده ماه :: سخن فهم چون این سخن گوش کرد از غصه مانند آتش شد و چون دود بر خود پیچید اما نظر بر حقوق
و آشنائی این هر دو سر گردان صحرای بی سروپائی همان ساعت آتش غضب را بآب مروت و احسان
منطفی گردانیده با سرو آسا گفت آفرین بر تو خوب رسیدی و آنچه خدمت تو بود بجای آوردی و همه تو همین قدر
بود که بمن رسانیدی چرا که شما را این سبب بود و آمد لیکن بعد ازین سخن را بکسی مگو و طریق بروز این . . خانه بر انداز بتوئی من
مندالوحت این حقیقت را بخدمت ملکه عالم رفته بعرض میرسانم سخن فهم بتاکید تمام چون این سخن به سرو آسا گفت
سرو آسا بناچاری خاموش ماند و در انوقت قبول کرد اما سخن فهم در خلوت پیر تکور و رنگ بری را طلب داشت
با غیرت جور آغاز عتاب و خطاب کرد و گفت این چه کار بود که از تو بظهور پیوست نشنیده بودی که مسجد جای بول
نمی باشد بار آبا بر کجه چلیم دراز لی لو ترشکار [illegible] نوازد کرد و جو با با عتاب نوازد رسید عجب حرکتی از تو واقع شد
در استقبال دودمان خود سعی بلیغ نمودی بارک الله دختران را باید که ادای حقوق والدین چنین نمایند پیر تکور
سر خود بر زمین دوخته خاموش بود که به میکرد و در جواب سخن نگفت اما رنگ بری بسخن در آمد و گفت ای خواهر
محترم حق تعالی ترا دست به بلند بابه این شاهزاده والا قدر در الدین او سلامت و صاحب دولت نگاهدارد و نازنده ام
احسان ترا نخواهم داشت اکنون ناچارم و رنگه احوال خود را مفصل در خدمت تو عرض کنم بدانکه از انوقت که نوید شنیده
جمال شاهزاده بلند اقبال کلبه احزان خاطر ما را امنور ساخت حال دل بیچاره بر خدا ظاهر است و من در سوختن از آتش
عشق او با خواهر خود دست بیک عالمیم اما من صبر و شکیبائی را شعار خود ساخته ام و پیوسته چون شمع فراز و خود در

[illegible]

برو قت

ماتم دل پنهان میسوزم؛ کشته دیرینه‌ام دم برنمی‌آرم بردن؛ رنج و راحت را نمیدانم چون از جنون مجنون بخود
ساخت تا از جلوهٔ دیدار یار محروم میبوده‌ام می‌نوشتم از دل بادهٔ گلگون خون؛ وای مشفقه مهربان پیوسته این خواهر
تنگ وصل را الصبر و شکیبائی نصیحت میکردم لیکن طاقت او طاق شد و دلش تنگی کرد باین سبب آن آواره
سرزد و کار به‌بی‌صبری فرمود؛ غیرتخور نیز آهی از دل پر درد برکشید و بمضمون این کلام مترنم گردید هر کی سلطان
۱ عشق آمد نماند صبر و طاقت را بجا آن درد دل محل نه؛ عشق از جانم نخواهد شد بردن؛ جان ما را زتن رود و امید اجل
سخن فهم گفت معنی ما معنی و کار آن امراحه فوراً مقدور را حالا شما را باید از محل بیرون رفت تا جان شما سلامت
ماند که دشمنان منتهز فرصت آمد معاذ الله اگر باد این خبر بگوش ملکه عالم رساند آتش غضبش جان اشتعال یابد که
خاک در کاسه‌های شما کرده بنیاد هواداران شما را پاک سازند پس طوفان فتنه طغیان کرده کلبه خود را
سلامت از آب بیرون برید و خود را بزودی بساحل نجات رسانید و من اخلاص شما را [illegible]
رفته کرده‌ام ناخوجانی کلمالین الناصحین بار دیگر غیرتخور با چشم پر آب و دل کباب در جواب غیب الجواهر
مهربان پروردگار جهان برتر قید رعایت و جانت میفرماید الحذر از کار مروت و اشفاق بود کجای آورده
یقین است که خبر بیرون شدن از بین هشت چار دانبار کان حسب لیکن دریغ و صد هزار دریغ که نیل بدنامی
بر روی ما کشیده گشته و پرده ناموس ما بدست ناکامی دریده گشت و اصلاً بمقصود نرسیدیم؛ سوختیم و سوزش
ما هرکس ظاهر نشد؛ چون چراغان زیب عنتاب بیاسوختیم؛ انگاه باین کلام جانکاه مترنم گشت؛ نقد جان صرف
هواداری جانان کرده‌ام؛ خاطر جمع لبود اشتی پریشان کرده‌ام؛ علاوه بغف لشکر غم چار طرف؛ سوی اقلیم خرم
نمایان کرده‌ام؛ شکر رفته زجهان داغ فراقش بجگر؛ عرض احوال جنون پر برو و آن کرده‌ام؛ همین داغ بسوزد که مرا سوختنا
انکه داغش بدل غمزده پنهان کرده‌ام؛ سخن فهم بخندید و گفت غیرتخور که ز ند دستگالی از جهان رفتنی و عرض احوال
نزد صدا کردی غیرتخور گفت بخدای رب العزت که من خود را از نبده صاحب نمیکنم شما خواهید نشنیده که فلانی داد جان در
عشق سلطان بخیال او شده در خاک پنهان القصه سخن فهم در بهانه دز بر طور بیه خواست رخصت ایشانرا از ملکه
حاصل کرد و سواری طلب نمود ایشانرا بیرون دستا و ایشان رفته ملازمت پدر و مادر کرد و خواهد آرام
گفت الغرض مدان بزودی از نوکری سرشته بر کار و ندای پدر مهربان نظر باین سخن شناختن بخاطر ما رسیده بود
اگر ترک ملازمت شما بر خاطر ما ناگوار آمد و دانستیم که سخن شما با ما نبود چرا که دختر انیم نه پسران و ما را چه لیاقت
که رفته نوکر شویم خواهر بخندید و گفت باری طفلانه بخاطر ایشان رسیده بود خوب کردید که آمدید اما از بیتاب
۳ سراپا سرو آسا که سرافرازی اشارت و بدنفسی بود چندی انتظار کشید که سخن فهم حقیقت الشاهزادی بخدمت ملکه عرض خواهد کرد
چون دید که مرا عرض نکرد با خود گفت دریغ که دشمنان من سلامت هستند و هیچ آفتی بایشان نرسید من امید بر الوکم

که خاندان ایشان مستاصل شود و دافع عظیم بایشان رسد خود هیچ نشد و آخر آن ملعونه خود باین کار کمر همت بربست و بعضیت
سخن فهم را بر طاق نسیان گذاشت شبی فرصت یافته آن قصه را با قبیح ترین وجهی مع شی زاید بعرض ملکه عالم رسانید
و گفت عمر ملکه دراز باد این گیسو بریدگان محض برای همین افتخار ملازمت کرده بودند و الا ایشان چه احتیاج داشتند
اتفاق چنین شد که این کنیز دو لحظه او رسید و الا خدا داند چه فتنه بر پا میکردند تا اینجا گفت که ملکه فرمود لیکن حقیقت
را معلوم کردم اما چون صبح شد و صفیه خاتون بسلام ملکه رفت ملکه او را در خلوت طلبید و فرمود ای صفیه این
گیسو بریدگان و خواهران برادرت عجب کاری در نظر داشتند گویا ملازمت ما را وسیله انجام مطلب بزرگ
ساخته بودند چنانکه از خاطرت نزد ما عزیز نمی بود چون چندین کس در دفتر اعمال ما ثبت شده صفیه غرق
دریای خجالت گشته گفت تکالیبای ملکه قسم که من از این صورت اصلا اطلاع ندارم و چنان میدانم که خلاف بعرض
اقدس رسیده و تا رسیده دو روز دیگر صفیه خاتون با سخن فهم ملاقات کرده حکایت را اظهار کرد که مرا در حضور ملکه خجل ساخت
سخن فهم از شنیدن [2] چون زلف خود بر ایشان گشته از غضه بر خود پیچیده با خود گفت هر چند من آن ملعونه را ۲ این سخن
از اظهار این راز منع کردم فایده نکرد و آخر بمقتضای جبلی خویش بمکر افشای اسرار ذاتی عمل کرد دانم
که بروزگار او چه باید کرد آخر ملول و محزون بخدمت شاهزاده رفت و در کمال بیدماغی در حضور مقدس
او ایستاد شاهزاده از سن طفولیت سخن فهم را بسیار دوست میدارد چرا که او بسیار سخن سنج و صاحب فهم و لطیفه
گو و خوش طبع است شاهزاده که او را چنان ملول دید باعث آزردگی خاطر پرسید سخن فهم بعرض رسانید که ای
شاهزاده عالیقدر قبر تحریر الفاظ بان بی ادبی که از وی واقع شده با خواهر خود از محل بیرون کردم و سرو اسا
را که از این حقیقت مطلع شده بود نظر بصفت ستاری جهان پناه از اظهار این راز منع نمودم آن گیسو بریده
بمقتضای خبث طینت خود رفته بملکه رسانید و صفیه خاتون عمه النسا که پیر زن صالحه است و از مدتها در خدمت
ملکه عالم بندگی دارد در میان جمع از زبان ملکه خفت رسانید اگر او نمی گفت آن بیچاره بیچاره و این خفت نمیکشید
شاهزاده نیز بیدماغ شده روز دیگر که بسلام مادر آمد ملکه عالم این حقیقت را از زبان او هم بر شاهزاده
فرمود انقدرها بر آن بیچاره بیچاره صریح نیست بیقدر همت که او را میکردم من هر دو مهربانی کردم اما سر در قدم
من گذاشت ملکه از این حسن سلوک از خطایی که با صفیه کرده بود پشیمان گشت ملکه شرمند شده او را طلبیده است
خلعت مهربانی عنایت کرد و عذر خواست سخن فهم را فرمود که سرو اسا را صد چوب زده بزندان
فرستند سخن فهم چنین کرد که بعد از صد چوب زدن آن ملعونه را بزندان فرستاد و این وبال بسبب ایذای بزرگ زاده
عاشق صادق بود گردن او افتاد ... مرگان عاشقان ناتوانی که آخر در وبال ایشان بجانی اما صفیه خاتون
نیز بعد از چند روز از خدمت ملکه رخصت طلبیده عرض کرد که کنیز را اراده روم دارد بکار می آمده بود

رفعم

رفتم هرچند ملکه فرمود که چند روز دیگر باش قبول نکرد ملکه او را چیزهای بسیار عنایت فرمود و مرخص کرد امید
صفیه بخانه برادر آمد و کنیزان را از اظهار آن راز که بگوش او رسیده بود منع بلیغ فرمود و کتمان آن تاکید اکید نمود
و خود نیز بر روی دختران نیاورد و این هر دو حالتی که داشتند ملکه هر روز زیاده میشد چون چند روز
دیگر گذشت صفیه خاتون برای کاری که آمده بود با برادر گفتگوی آن در میان آورد یعنی یکی از آن دو دختر
را برای پسر خود خواستگاری کرد ای پسرش خطاب صفوان پاپا در نام داشت خواجه ابراهیم با زوجه خود در میان
مشورت کرده رای ایشان بر آن قرار گرفت که هر کدام را خواهد خطبه کند و بهمین قرار دادند خواجه ابراهیم
بصفیه گفت که اگر خواهر زاده خود را عروس طلب کنی تا اینکه فدای کرده عروس خود [illegible] صفیه وسواس کرد که مبادا
راز غیرت [illegible] رفته رفته در شهر شهرت بگیرد و بگوش پسر خطیب رسد او بسیار رنجور است از زوجه خود [illegible]
حاصل کند و قباحت عظیم روید که علاج پذیر نباشد والبته که حرف خانه با دشمنان پوشیده نخواهد ماند این اندیشه
در دل او مستقر گشت باین سبب با برادر خود گفت ای برادر ما القصه [illegible] در طلب او مضایقه ندارم
اما عرض دارم اگر قبول خاطر برادر [illegible] بهتر و الا [illegible] ندارم خواجه ابراهیم گفت اکنون امر [illegible]
هرچه میفرمائی البته که عین صواب خواهد بود صفیه گفت ای برادر مدتی است که تشریف بجانب روم
ارزانی نداشتند باین سبب تجاران سواد اعظم از وضیع و شریف علی الخصوص خواجه [illegible] صاحب [illegible]
و غیره القصه را اشتیاق ملاقات عالی دارند که من بیان آن نتوانم کرد و چنانکه وقت آمدن من بسیار گفته بودند
میخواستند خطوط نیز بدهند من گفتم احتیاج چیست هر گاه خود میروم از جانب همه خواهم گفت و خط [illegible]
رسید و برادر شما صفوان پاپا در راز همه ابنا شناخته تراست همین میگفت اگر مانند برادر در صفیه تجارت میبود
تا حال در مرتبه محبوب رفته بودم درینصورت اگر رای عالی بر این قرار یابد که سواد خطه روم را القصه [illegible]
از [illegible] خود مزین سازند و در میان مکان باین امر [illegible] بر دارند کمال خرمی و دلنوازی باشد
چنین شادی در ملک موجب گرده تا شنید که بازشادی در ملک روم همه واقع شد [illegible] هم اندیشه دیگر هیچ
این مسند [illegible] مشهور است که تاجران را وطن نمی باشد که بهر کشور است خانه ایشان در شهر روم نیز خانه
از فرموده جناب عالی باشد که از خانه [illegible] و فی الواقع خواجه ابراهیم نیز راضی شد خاموش گشت اما زوجه
او دلگشا خاتون از این سخنان [illegible] ملک روم بود و این امر را چه گرفت و تا رضا راضی گشت و [illegible]
ایشان [illegible] بسفر روم قرار یافت خواجه باسرانجام سفر مشغول گشت چون کارسازی ایشان شد خواجه ابراهیم
بخدمت شاه فلک جاه سیف الدوله بهرام شاه رفته اجازت خواست بادشاه چون خواجه را دوست میداشت
بطریق خوشطبعی فرمود که ای خواجه ابراهیم [illegible] همه ما که باید در گذرانی [illegible] از این شهر [illegible] خود

در روم نیز خانه بزرگ داشت القصه
جمله صفیه این سخنان را باین سبب [illegible]
بیان کرد خواجه ابراهیم

درگذشتیم شمار رفتن را موقوف کنید خواجه عرض کرد که ای شهریار جمعه پادشاهان از انجمله شیرت که تواند
بکشد الله از هر جانب خواهد رسید لیکن اتفاق چنین شد القصه پادشاه او را خلعت گرانمایه عطا نموده
مرخص کرد امید ملکه مادر سیامنیز عرایض بگذاشت به مرحوم نوشته به دست صفیه ارسال کرد خواجه ابراهیم از شهر مغرب
بر آمده چند منزل در خشکی راه رفته به سر دریا رسید و از آنجا در کشتی نشسته متوجه روم شد
راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که خطلو بن صفوان بیادر جوانی بود و هفده ساله که در
حسن و جمال عدیم المثال بود و در شجاعت و فنون مبارزت و علوم متداوله نیز بهره‌مند بود و لیکن با مادر
خود صفیه خاتون محبت مفرط داشت صفیه چون بعزم سفر مغرب از روم بر آمد خطلو تا دو منزل با همه‌ها
مشایعت کرد و با چشم گریان او را مرخص نموده بازگشت و اکثر اوقات [illegible]
می بود و از دلتنگی بسیر شکار و بحر و بر شتافتی که دل با این وسیلتی تسکین یافتی اتالیق [illegible]
داشت پیوسته از جدائی شد و خطلو نوجوان طرفهای معرکه نشسته بسیر در [illegible]
اثنای سیر بجای نغری رسید که القصه در ابتدا خواجه ایوب رومی نام سوداگری [illegible] و بعد از
وفات او چون وارثی نداشت تعلق بمنازل نزول گرفت و سیاحان و تجار روزگار [illegible]
اطراف عالم وارد این شهر میشدند و منزلی و مقامی درین شهر نداشتند بعنوان کرایه درین قصر فرود
می آمدند درین ایام انسب انجام سوداگری از ولایت عجم از ملک خوزستان درین قصر فرود آمده
نام او خواجه بهمن خوزستانی بود و این خواجه صاحب دولت را دختری بود در عصمت و طرایت رشک قمر
پاره‌ها زهره کولی فلک است بتماشای او سر از دریچه گنبد سپهر فام بر آورده و آفتاب عالمتاب از رشک
ماه جمالش هر شام در بحر و دشت خود را پنهان کرده دست دو عارض همچو مهر عالم آرا دو گیسو در بلندی
لیل یلدا و رخ او ماه اوج دلبری بود که بهتر از رخ حور و پری بود از اتفاقات روزی آن نازنین
مه جبین که شکر شیرین سخن نام داشت بخاطر تمام و فراغ خاطر دریچه غرفه را گشاده و نظر بجانب دریا داشت و با همنشینان — نا هم در شب بنوخه قصر خود نشسته سیر دریا میکرد چشم بر زنان چند از معبر مردم نبود شکر شیرین سخن
و همسالان خود گرم صحبت بود ملاحان قفا و تدرکه و رنیقین مطلبی داشتند عنان کشتی خطلو را گرفته بپای
قصرت شکر شیرین سخن رسانیدند همینکه چشم خطلو نوجوان بر جمال نازنین شکر افتاد بی اختیار دل از دست داد
و لیعه هزار جان آشفته زلف مشکین او گردیده و شکر نیز مایل شکل شمایل خطلو نوجوان شد و تا مدتی در عالم حیرت بوده
تماشای حسن یکدیگر میکردند و مانند صورت دیوار حیران هم بودند آخر جوهر حیا شکر شیرین سخن را بر سر آفت
آن آورد که در آن حالت و هیئت خطلو را سر از عکس دریچه درو بر کشیده در فراق زار نالید یا بونعیم او را تسلی
داده آغاز نصیحت کرد خطلو احوال آن نازنین پرسید گفتند خواجه بهمن نام درین قصر فرود آمده دختری

از مسلمان

از متعلقان او خواهد بود القصه خطلو آن روز با چشم گریان و دل بریان بازگشت و تمام شب و روز فراق
آن گل لب را می‌سوخت روز دیگر همین اراده بکشتی نشسته و دست ملاح مخصوص و ابونعیم و دانا را همراه گرفته
سرگردان بهای قصر محبوبه آمد هرگز او را ندید آه سرد از جگر برکشید و زار بنالید تا غروب آفتاب انتظار
برد او محزون و محروم با دل نعیم مقرون مراجعت کرده بخانه آمد با ابونعیم گفت ای استاد کامل و ای مشفق
دانا امیدوارم که راز من بر کسی آشکار نشود ابونعیم گفت ای فرزند از اینجا خاطر جمع دار که راز تو هرگز بر ملا نخواهد
افتاد چرا که غیر از من و دو ملاح و دو ملازم دیگر کسی مطلع نیست لیکن تو خود را چرا با خیال بیجا دل
میسوزی در فراق او مبتلای گرفتاری هرگز مناسب احوال تو نیست ~~لیکن تو خود را با تحمل~~ باید دل
خود را هر قسم باشد بفهمانی و خیال محبت آن شوخ بچه را هرگز در زمین دل نشانی که از زمین تا آسمان در میان
تو و او تفاوتست و اصلا مناسبت نیست اول اینکه ... ایشان ملحد نو مسلمان و ایشان کافر نو ظاهر
و ایشان آتش پرست دوم اینکه مادر عالیقدرت رفته که دختر خالوی ترا برای تو عقد کرده بیاورد
بالفعل شوکت دختر دلی که خالوی تو دارد سلاطین عالم را میسر نیست از قول دختر او نیز خاطر جمع بهمین
مشهور آفاق هرگز از انکار مگرد و این سودای خام از سر بدر کن که اگر پدر تو را اطلاع بشود فی الفور
از تو بیزار شود خطلو نوجوان که این سخنان از استاد دانا گوش کرد و آه سرد برکشید و مانند ابر بهار بارید
و گفت ای استاد نامور و ای مراشفق ترا ز پدر حقا که هرچه گفتی پسندیده و عاقلانست اما عقل من که زایل
شده چکنم ... دل است این حباب نتوان کرد با دل ... شود با هرکه خواهد آشنا دل ... هرچه این دل شود بود
محبت منزل را میفهمانم هرگز نمیفهمد و در جواب استاد مضمون این شعر عربی بر زبان آورد بالائمی فی البعد
لعذری معذرة منی الیک و لو انصفت لم تلم ایم و ملامت کن بازای از این گفتن و انصاف ده که تو هرگز نمی
پندم القصه تمام آن شب چنین گذشت که زبان ابونعیم از نصیحت گری و چشم خطلو از اشک ریزی باز نماند
تا شام روز دیگر باز بر وقت موعود سوار شده و بپای قصر آمد هرگز جمال محبوبه بنظر نیامد تا بخرو ز همین دستور
اما شکر شیرین سخن که او نیز شیفته و فریفته جمال خطلو نوجوان شده بود و خاطرش بوسته میخواست که با جانان
چون شیر و شکر درآمیزد و آبی از وصال دلدار بر آتش اشتیاق ریزد و لیکن از ترس پدر خود این داغ
را مخفی میداشت تا اینکه دو سه کنیز بچه مخصوص خود را محرم این راز گردانید روز ششم با ایشان مذکور
بسر آن خوخه باز آمد و در انتظار آن کشتی بود که بر تماشا گرفتی خطلو نوجوان از دور بدید اشکار در دل
... و قربان گشت و چون کشتی نزدیک قصر رسید ملاحان گشت کردانند و کشتی را استادند و عالیکه از دیوان
هم بران بر دو گذشت غیر از علام الغیوب از حقیقت آن مطلع نشد القصه آن دو در باشنا ... صدقه و قربان

بلکه تکرار میشدند و اظهار ناز و نیاز مینمودند اما طغرل تاب نیاورده ابونعیم را مخاطب ساخته باواز بلند مضمون
این کلام را بزبان فارسی ساخت   ای یاد لعل تا بنوازد دور فکندم   خود را بدرد عشق تو رنجور فکندم
چون این کلام محبت نظام بگوش شکر نوش شیرین سخن رسید چون بسیار فهمیده و سنجیده و ظریف بود و اکثر کتب تواریخ
مغان و غیره از نظر او گذشته بود و در اصل هم پدرش خواجه بهمن از نسل پادشاه گیلان است و دین مه آبادیان
دارد در جواب طغرل جوان فی الفور کنیزی را مخاطب ساخته مترنم باین کلام شیرین بیان گشت
گفتی سخن که جان من بود   گویا بدلم همین سخن بود   ازمن بدان از تو جز جان نشست   وین فرق زمین و آسمان است
ابونعیم این جواب را بسیار پسندید و بغایت بلبلیت ان ماه طلعت آفرین گفت اما طغرل که ازین جواب
نیز دو آتشه بود که ضبط نشده خود را بدریا انداز د مانند رعد بنالید چون ابونعیم شروع بگریه کرد شکر نیز در گریه با او
موافقت نمود شکر گفت آه که از ترس پدر هر روز در غرفه همی خوانم آه و نا هلاقات حقیقی چه رسد ندانم که
سرانجام کار من در عشق این جوان بکجا خواهد رسید خواهم مرد یا زنده خواهم ماند باز شروع بگریه کرد و در اثنای
گریه باین مضمون ترزبان گویا که هرچه زخم گردش دوران مارا دید گرمحنت بیداد طوفان مارا   طغرل چنان
آهی کشید که گنبد ان ملک شکار از صدای آن ترسیدند و طغرل هم از هوش بیگانه بود و شکر در ان حال رو با بونعیم آورده بگفتن
این دو بیت حالی گویا گشت   بیزدان دانا قسم میخورم   که در عشق او لب بهم میخورم   بترسم که از اشتیاق جانم دهم   خدایا
چنین کن که من وارهم بعد رنجیدن کنیزی که سوسن نام که زبانش لال باد رسید و گفت اینک چه نشسته که خواجه بهمن
بدر شما داخل محل شده عزم اینطرف دارد و شکر با شتاب ابونعیم را رخصت کرد و خود در غرفه برگشت ابونعیم درد
مند بود و بر حال اینه و عاشق و معشوق اشک خونین از دیده جاری ساخته کشتی را روان کرد بعد از ان
حال طغرل بافاقه آمد احوال را معلوم کرد و چنان آه جگرسوز از دل برکشید که مقارن آن آتش در دل بروزنه
نیز درون کرد و بشدت تپ کرد چنانکه خادمان و ابونعیم ترسیدند و او را بخانه رسانیدند دیگر صفوان
هما و راز او از زنو مطلع شده با طبیب دانا بسر بالین او رفت و ایشان از راز طغرل مطلع بودند طبیب
بسبب جوانی آن تب را تپ صفراوی قیاس کرده شروع بمعالجه کرد و پیوسته نیز بتبعیط بسیط میداد اما از نبض
جانب بعد از چند روز کارسازی خواجه بهمن سرانجام یافت انچه زر وحق ذو قسمت شده و فرید لی فر پدر کرده عزم
مراجعت بجانب وطن مالوف نمود از شهر بیرون رفت و تجار انو تا یار مرخص شده عزم سفر کرد اما حالتی که شکر شیرین
سخن داشت نصیب هیچ کافر مباد پیوسته بدرگاه خداوند آتش مناجات میکرد و وصال محبوب میطلبید و گاهی
نام یزدان نیز بر زبان او میگذشت و هرگاه نام یزدان بر زبان می آورد در دل او تسکینی حاصل میگردد و آن
آتش سوزش دلش قدری ساکن میشد و چون این را مکرر بتجربه رسانید نام آتش گرفتن را موقوف نموده و ورد نام

نزد آن متوکل دانی حالت پدر خود میرفت باید دید چه رو دهد اما حنظله بمعالجه حکیم دانا بحال آمد جوانیکه
عشق را نیز اطبا نوعی از امراض شمرده‌اند حنظله نیز پیرایه صحت یافت و دیگر دم شفای حنظله نزدیک بود
که آرزوی دیدن دلدار بگسسته در خاطر داشت با امید ملاقات او نزدیکی شفا یافت چون حال
صحت کرد احوال رفتن خواهر صفوان از شهر روم بگوش او رسید آهی از جگر برکشید و چنان غم بر خاطرش مستولی شد
که بار دیگر بیمار گشت و مدتی دیگر بر بستر ناتوانی بیفتاده بود اما آزار روحانی زیاده بر آزار جسمانی
بود که در خواب و بیداری یک لحظه محبوبه از خاطرش محو نمیشد و بسیار بیقرار و بی‌آرامش میداشت و
این تصور موجب زیادتی آزار جسمانی او میشد هرچند ابونعیم نصیحت میکرد و بانواع سخن او را ملامت مینمود
فایده نمی‌بخشید و چون ابونعیم قسم خورده بود باری اظهار آن راز نیز نداشت و میدانست که اگر اطبا
بفهمند احتمال کلی دارد که این پسر خود را بکشد القصه چون بیماری حنظله بامتداد کشید و ابونعیم
از نصیحت کردن بجان آمد شبی حنظله با ابونعیم گفت ای استاد مشفق اگر یک وعده با من بکنی و با من رفیق
شوی و اگر رفیق نشوی متعرض احوال من نشوی و بپدر من نگوئی احتمال دارد که بتقویت آن تربیت مرض
من بصحت مبدل گردد ابونعیم گفت البته وعده دهم جهت گفت اینکه اگر صحت یابم متوجه منزل یار که خودستان
باشد گردم ابونعیم گفت چرا به پهلوان صفوان نگوئیم که بهتر تدارک آن تواند کرد حنظله گفت هیهات هیهات
چنین مگو که کار ابتر شود چه پدرم مرا باین معنی به داستان نگذارد و همینا مادرم رفته که برای من دختر برادر
خود را خواستگاری کند این هرگز مصلحت نیست که تو پدرم را از راز من اطلاع دهی ابونعیم ناچار قبول
کرد باهم عهد کردند و چون حنظله نوجوان را این دلجوئی حاصل شد دوا را که بنزد او آوردی میخورد و شروع بخوردن
کرد و پرهیز نیز کرد تا بار دیگر شفا یافت که چون نقاهت بالکلیه از بدن او برطرف شد ایفای عهد را طلب
از ابونعیم نمود و دیگر عهد بسته بخدمت پدر آمد و عرض کرد ای پدر بزرگوار عالیمقدار دلم از بسیاری ملال که از بیماری
کشیده هنوز بحال خود نیست اگر حکم شود چندی بار او و شکار بجانب شهر قسطنطنیه روم که هوای دلکشا و صحرای جانفزا
دارد و بعد چندی بخدمت پدر آیم صفوان بهادر اگرچه راضی نبود که لحظه فرزند را از خود جدا سازد ولیکن نظر بخوشی
احوال و خاطرجوئی او اجازت داد چند کس را از معتمدان خود همراه پسر کرده مرخص فرمود از شهر روم
برآمد بجانب شهر قسطنطنیه روانه شدند و چون داخل سرحد قسطنطنیه شدند منزل خوش آب و هوا تعین نموده
رحل اقامت انداختند و حنظله نوجوان هر روز یک کس یا دو کس را از مصاحبان پدر همراه گرفته بشکار صحرای
دور دست میرفت و اینها دم را نوبت بنوبت همراه میبرد و دیر دیر می‌آمد و میگفت که مرا بالطبع
صید کردن بسیار خوش می‌آید و لیکن طبع من افتاده شکار همان است که اینکس تنها برود و دلبستی صید برآورد

نه انکه هجوم عام را همراه برد القصه چند روز همچنین نیز بگذشت تا انکه نوبت رفاقت با بونعیم و انار رسید
آخر روز همان ابونعیم را بر دو لیس دیگری را همراه برد و شاطر و مهتر را نیز بنگاه اسب دوانی از رفاقت
خود دور انداخت و بالای کوهی بر آمده از طرف دیگر فرود آمد در سر دره رسیده گفت ای استاد
عالی نژاد وقتیست که ازین بدست ما نخواهد افتاد و بیا تا طاقت در مرکبان باقیست بگریزیم و در راه خوزستان پیش
گیریم هر چند ابونعیم سخنها گفت مفید نیفتاد ابونعیم گفت ای امیرزاده عالیقدر فردا که مادرت با دختر خاله‌ای
تو میرسد کار ایشان چیست خطلخ گفت ای مشفق ایشان را تو فرمودی تعلق بعقل دارد و از انکه مدتیست عقل گذارده
رفته اکنون من برای مادر و پدر رنج چه آنها ندارم تا بهر کار که رسد چنانکه میخواهم ایشان مرا مرده شناسند
تا پای تلاش از راه من کوتاه کنند والا از جهت جوی ایشان کار من خراب شود و محض با امید
فضل الهی میروم اگر با جانان رسیدم زندگی هم خوشست والا البته که خود را هلاک کنم و اگر حق تعالی
مرا بمطلب رساند بخدمت والدین رسیده معذرت خواهم ساخت همین سخنان را میگفت و قطع
مسافت به تعجیل تمام میکرد و اصلا بصیدی ملتفت نمیشد تا انکه بمنتهای دره رسیدند قضا را شیر توانا
هیکلی از انطرف در دره می آمد با ایشان دو چار شد ابونعیم از مشاهده آن واهمه بر داشت اما خطلخ
با آن صغر سن اصلا نترسید دلیرانه بتیر لیکن در پی آن سبع را از پا در انداخت و چون آن حیوان بیجان
گردید بقوت بازو او را بر داشته بسر درختی کرد که یکایک او را مردم تماشا کنند و از انطرف
بر وان رفته راه بیابان پیش گرفت خطلخ گفت ای استاد عالی نژاد این شیر کشتن ما مشتمل بر حصول
چندین مطالب بود یکی انکه فتح اول مژده بخشی حصول مقصود است چه خداوندی که مرا از شر آن درنده
در پناه خود نگهداشت و مرا بر وی ظفر بخشید البته که بمنزل مقصود نیز خواهد رسانید دویم انکه چون مردم
بتفحص برایند مرا مقتول این سبع پنداشته دست از من بردارند سیوم انکه از یکان السلحه زیادتی و چند
شکسته تیر و بعضی از جامهای خود و ابونعیم را خون آلود ساخته جابجا پراکنده کرد ابونعیم دست و پای
او را بوسه داد و او را خطلخ شیر افکن خطاب داد القصه ترک وطن و دولت و مادر و پدر کرده
با ابونعیم بعزم خوزستان راه بیابان در پیش گرفت باید دید حال کار پنهان بکجا رسد و عاشق معشوق چگونه
بوصال همدیگر برسند از جانب مردم خطلخ تا شام انتظار حاجزاده خود را کشیدند چون نیامد بر ایشان
تمام شب در چهار سوی بیابان در تلاش او مشغول بودند روز دیگر سرگردان بودند و رفته در ان مکان
رسیدند که خطلخ شیر افکن شیر را کشته بر درخت کشیده چنان استاده کرده بود که هر که از دور او را ببیند
زنده تصور کند چنانکه ایشان نیز از دور او را دیده تیر و تفنگ بسیار بجانب او افکندند و از در انداختند

چون شیر

چون شیر جفتا در نزدیک او آمد و بقیه اسلحه ابونعیم و مظفر را یافته یقین دانستند که اینجا بیابان شیران است
این هر دو نیز مع مرکبان طعمه شیران شده‌اند ان سلاح برای نشان بر داشته که بیابان چاک ها
و پریشان آنگاه بخدمت صفوان بیا در آمده احوال را گفتند صفوان آهی کشیده بیهوش شد چون بهوش
آمد قصد خود کرد و هر تقصیر رسید خود سوار شده بخانه بیلا را آمد داود را آنقدر تسلی داد که مستر مند شده
دست از هلاک خود باز داشت قبیح فرزند خود شاهزاده هرمز رومی را در کنار او انداخت
و بادی سپرده گفت این شاهزاده را بجای فرزندان دختر بیت کن صفوان چون این مهربانی از پادشاه
ملاحظه کرد خاموش ماند لیکن احوال دلش بر خدا ظاهر بود چرا که غیر از ظفر او را فرزندی نبود و آنهم
در کبر سن خدا باو بخشیده بود و باز ~~[illegible]~~ فرج گرفت

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که چون صاحبقران اعظم خورسید تاج بخش
بالبسال ~~اما راویان اخبار~~ چهار دهم لذا رشت بخدمت والد عالیمقدار خود سیف الدوله بیاد بهرام
شاه آمد و رخصت شکار چند روزه خواست و گفت ای شهریار اکنون تعابداری من نیز لی الطف تخت
چرا که از بس بخواندن اسمار الهی اشتغال دارم هیچ چنین زخمی بمن اثر نخواهد کرد بادشاه علمش فرزند را
نیز اجازت مغزدان کردانید داورا مرخص فرمود وزیر خود روشن ضمیر را همراه او کرده واو شاه
اوشیا موت دانا و اکلیل الملک و مشتری ستاره طلعت و صالوت فرخ رو و نیز همراه شاه
زاده شده‌اند شهریار عالیمقدار باز دیگشاد و بعظمت هرچه تمامتر از ملکه عالم نیز رخصت شده واز
شهر بیرون آمد هجوم خلایق بدستور بود و هرکه نظرش بر جمال شاهزاده می‌افتاد صلوات بر [وقت] پیغمبر میفرستاد
اما شاهزاده بصحرای دلگشای رسیده بارگاه عالی برپا کرده نزول اجلال فرمود و شب را بتجرع اقداح
راح روح بخش در میدان تماشای رقص دلگشا و صحبت بادوستان بسر برد و از شب اندک استراحت
نیز فرمود و روز دیگر بعد از عبادت معرفت داور دادگر بر مرکب باد رفتار سوار شده متوجه شکار
گردید تا تاریکی وقت صبح بود شکار هر نوع کرد بعده متوجه قید آهوان شدند و تا زوال چندین گله
آهو را شکار کرده بدولت مراجعت فرمود از ان شکار برای پدر بزرگوار و مادر عالیمقدار و امرای
نامدار نیز ارسال نمود الغصه تا دو روز شکاری بود هر روز بعد از ان کوچ کرده بصحرا میگشتند تا آنکه در اولان
مرغکی دید که کنار دریا کلاشور نیز صحرائی است که دشت هوره نام اوست آنقدر شکار دارد که در
حساب نیاید از نیجا دوازده فرسخ باشد شاهزاده فرمود چه مضایقه البته برویم الغصه کوچ کرده بهزار
سماجت رخصت آخوند را حاصل فرموده متوجه شده در سه روز بانجا رسیده بارگاه فلک بانجا برپا

که دو سه روز دیگر بشکار رفت فی الواقع شاهزاده در اطراف شکارها بسیار یافت و از جوش گل و لاله و بنفشه
و ریاحین دیگر خیابان و انهار رشک بهشت برین بود دل شهریار مانند دشت خرم (جزیره) گردیده بود در اطراف شکار
مشغول بود و اما ارتاوید که چه در آن ایام که شاهزاده در کاخ هشام در اطراف شکار اشتغال داشت پسر پادشاه
زنگ که کیکاوس خیلوز نام داشت با لشکر سالار بهروز قیقاج بشکار بحر سرور یا برآمده بود سیر کنان تیگران
تا بمقام رسید بعضی از ملاحان که از طرف این دشت و بسیاری شکار و ران جزیره داشتند بکی کردوس عرض کردند
که ای ملک مغرب دیگر کنار دریا دشتی است خرم نام که مثل آن شکارگاهی در عالم کم پیدا بود و انقدر تعریف
دشت کردند که کی کردوس اشتیاق افتاد و گفت اسباب ما را ببرد ان برند که دو سه روزی شکار کرده مراجعت
میکنم بعضی از دولتخواهان او گفتند که چهار منزل از این دشت دار الملک مغرب و پادشاه مغرب کسی است
که به غیرت باد قهر صد برد و اما وقیقه روم است اول باید باد عریضه نویسی و رخصت شکار حاصل کنی بعد از آن
از دریا برای کی کردوس هر زور بازوی خود و شمشیر سپاه لشکر خود قیقاج تیگران بسیار مغرور بود دو فوجی معقول
نیز همراه داشت گفت احتیاج عرض و رخصت کسی نیست سیف الدوله اگر آزرده شود چه خواهد کرد فوجی پسر بالغ
بسرای خود خواهد رسید چه بلا آید حجیع او نیز موقوف خواهد شد جائی که مثل من و مثل قیقاج دلاوری باشد چه
لازم که از کسی می ترسیم اسباب را بکشتند انجا مرا ده سی هزار سوار زنگی در رکاب داشت و در ملک خود
نیز کارهای نمایان از او بظهور پیوسته بود از دریا برآمده بکنار دریا خیمه زد از انتقام نارار دی صاحبقران اعظم
جاری زنج راه بود جاسوسان هر دو جانب خبر دوازده بردند اما چون خبر کی کردوس رسید که پسر پادشاه
مغرب شاهزاده خورشید تاج بخش نیز بشکار دشت خرم آمده چهار فرسخی اقامت دارد و ان ملعون خوشوقت شد
گفت ای قیقاج از این بهتر دیگر چه خواهد بود میدانی چه باید کرد باید پسر او را جلو ریز رفته خورشید را دستگیر کرده بملک
خود ببریم بعد از منت و سماجت بسیار که از سیف الدوله بشنویم خراج خود را اسقاط کرده خراجی بر پسر او گذاشته
در بند عهد جهان گرفته باز بخش به رسم بنویسیم قیقاج گفت ای ملکزاده زنگ انصاف است بعین صوابست
البته باید چنین کرد این کار با فوج زنگیان بجا نساعت سوار شده و قیقاج و الکوس و کسی دیگر کام و طبل جور دو کر
و بعزم پسر شاهزاده در روانشده بطال منزل چهار پادشاه همراه شاهزاده بود اول خبر کی کردوس بخدمت شاهزاده باسامان جنگ
عرض کرد شاهزاده فرمود ای روشنضمیر اینجا از جهر بچه آمده اند داشته باشد روشنضمیر گفت جهان پناه بر روی ملک
از عهد قدیم خراجگزار اینجا شده اند ظاهرا سیر کنان با بیمار شنید که شاهزاده عالم پناه در دشت خرم تشریف وارد
بخاطرش رسید که ملازمت کرده برود در این اثنا جاسوس دیگر رسید که چه ملازمت و چه خبری او که فوج عظیم بسامان
جنگ می آید شاهزاده که این را شنید بجلدی تمام سلاحی که از طلسم بدست آورده بود در بر کرده شمشیر جامعه

سکوره

سکندری را که برلب بسته بر اسب باد رفتار سوار شد شاهزاده اکلیل الملک و صالوت زرخ روز و مشتری
ستاره طلعت و نیز سوار شده از لشکر برآمدند و صف بستند انجر بکی طروس رسید گفت ای قیقاج اگر با صف آرائی جنگ
کنیم دیر میکشد و ضرورت اهمال دارد که فر سیف الدوله برسد او بیاید انوقت کار بر ما تنگ شود باید بر ایشان
تاخت آورد و مغلوبه باید نمود و ده هزار کس پیش همراه ندارند از پیش بر میداریم این مصلحت را گفت و این
زنگیان بی ایمان اول یک سلک تفنگ زدند چون فتح فیروزی در ازل بنام شاهزاده خورشید منظر بود جسمان
تند بادی از طرف لشکر شاهزاده برخاست که گلوله های تفنگ اکثر بر باد رفت و اکثر برگشته بکار آن خود
که مانند سیل جمع جمیع پیوستند القصه بعد از آن فیمابین مغلوبه واقع شد سه هزار کس اهل اسلام با سی هزار کفار در جنگ
در پیوستند لیکن چون همه وجوه حق بجانب اهل اسلام بود به مقتضای و کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله هر یک
از دلاوران اسلام ده دوست کس را از زنگیان کشت و شاهزاده و نیز بنفس نفیس در میان ایشان درآمد
و در آن فرد سالی چنان جنگ میکرد که نام رستم و اسفندیار را از داستانها برانداخت شمشیر صاعقه سکندری را
بجای بود هر دو مرکب را دو حصه چنان میسازد که هرگز بر شاهزاده معلوم هم نمیشد باندک حرکتی تا هر جا که دست
الشهریار میرسید با سانی تمام می برید شاهزاده اکلیل الملک و صالوت زرخ روز بد رسش شجاعت داد
و مشتری ستاره طلعت نیز چنان جنگ میکردند که باید و شاید شجاعت مردم میگفت که سرداران را ابر
ملاج فوج آنست القصه الطوس زنگی را که نوخاسته زبردست بود و شجاعت داشت اما ملو ز و کیلوس را اکلیل الملک
دو حصه کرد و بتول از دست صالوت زرخ روز بجهنم پیوست و طمس را مشتری کشت روشنفیر وزیر بالقدسوار
را همراه برد و از لشکر بدر رفت و نیم رسمی رخنه لقاره رنان متوجه شد زنگیان و انستند که کار ایشان رسید
سهول شد و فکر گریز کردند اما شاهزاده عالیقدر با قیقاج شمشیر زن مقابل شد و دید که سواد مبلند بود رعد آسا
از جگر برکشید گفت باش ای حرامزاده حریف تو منم قیقاج لطولی سال دعامت انفعال شکل جنگ شاهزاده
را مفت خود دانسته تا رسید شمشیر بر آن شهریار انداخت شاهزاده دربر گرفت و چنان شمشیر در بدل
برق آورد که از تنگ مرکب گذر کرد قضا دست الشهریار را بوسید و آسمان که داوری دید که طرو
دید قباحت اینجا مزاد به زور بسیار خود رست مرکب را مهمیز کرده مقابل شد و گفت ای شاهزاده فریب
آن کسی مردی داری شمشیر در غلاف کن و با من جنگ زورکشی کنید و ام ترا هم جوان میگویند منم بر قوت
خود اعتماد کلی دارم کشتی با تو میکنم اگر تو مرا بگیری اطاعت میکنم و اگر من ترا گرفتم فتح برچه رو تو مقرر میکنم القصه
شاهزاده از این سخن شمشیر در غلاف کرد با او بتلاش درآمد الوقت هر دو لشکر دست از جنگ باز داشته
بودند لیکن زنگیان قریب دو دوازده هزار سوار بقتل رسیده بودند و اکثری نیز گریخته خود را بگشتیها رسانیدند

کرفتی

بودند و هفت هشت ده هزار سوار ایستاده بودند اما در میان شاهزاده عالیقدر و کلی طروس تا هفت ساعت
تلاش بود و آخر شاهزاده .. قدر و قامت آن و ترسیرت را برکنده بر زمین زده بر لب و زنگیان بار دیگر
از کوته اندیشی مغلوب گردیده و آخر شکست خورده لاشه های قیقاج وغیره را بر داشته بدر رفتند و اکثر نخچیرند که ما کال
صاحبزاده خود را معلوم کرده بر وند مگر سی چهل کس روز دوم رسید شاهزاده که نفیس نفیس فتح کرده بود و اما
چون بادشاه آمد و احوال دلاوری فرزند خود شنید هفت مرتبه خود تصدق شد و دست و پای فرزند را
بوسید و از بن وار دات با وجود آنکه فتح شد عظیم تر رسید لیکن داستان شوکت بیان این خجسته صاحبقران
بگوشش هر که میرسید از حیرت انگشت بدندان میگزید و بر همگنان روشن شد که موافق فرموده حکیم
اسقلیوس الهی شاهزاده عالیقدر بلاشبه صاحبقران است القصه از آنجا بشهر آمدند ملکه عالم مادر سپاه که خبر خواب
شنیده جان در قالب نداشت از دیدن فرزند شادمان شد تصدقات بسیار بفقرا داد و مجلس جشن بر
آراستند و داستان دلاوری صاحبقران ورد هر زبان بود اما سیف الدوله همراه شاه کلی طروس را طلبید
و فرمود ای مردود چه بجا طرت رسید بود که چنین کردی کلی طروس از شرمندگی جواب نگفت شاهزاده فرمود
ای کلی طروس بیا مسلمان شو و عیسی علیه السلام را پیغمبر خدا بدان و آنکه او را پسر خدا میدانی محض غلط است صفت
خدا لم یلد و لم یولد است کلی طروس گفت منکه بذات خود این عقیده را قبول کردم لیکن تا مردم ملک و پدر
من این عقیده را قبول نکنند چه فایده بذات خود این عقیده را قبول کردم القصه سلطان سیف الدوله او را قید کرده
نامه فرمانروای زنگبار و زنگ نوشت و در آن نامه حقیقت سرکشی مندرج ساخته بوی نتاک ارسال نمود اما آنها که
لاشه قیقاج وغیره را بر داشته به قدمت الیوم ملعون چهار برادر جنس خود نارکاب دید و از معرکه او در اصطبل
شد همه ایشان را که لاشها را برده بود نگذاشت گفت ای برادر تا آنکه بار پسر مرا که شنیده خود این
لاشها را آورد و دیگر با تفاق خود کاری کردید دست و پای ایشان را ملبس زن خود بیداد از مذاهب را گفته ایشان را گشت
و لاشها را سوخت و این الیوم اگرچه بنا بر عهد قدیم خراجگذار سلاطین مغرب بود اما خود نیز صاحب چهار صد
هزار سوار بود و پهلوانان زبر دست نامی داشت همه برآمد و تیاری لشکر نمود و گفت سر مغرب میبرم و بر
دار نابود و گفت ای بادشاه هرگز مناسبت این خیال تو نرسیده اولی آنست که نامه ای بشاه مغرب روی اتصال دارد
کرده شاهزاده را طلب کنند چرا که در قید البنیان سبب الیوم را رای وزیر معقول آمد و در تیاری نامه و تعیین
ایلچی مشغول شد که خبر رسید بادشاه مغرب ایلچی فرستاده و شاه زنگبار ایلچی را طلب نمود تمام طلبید آنگاه نامه را
بوسید و بگشود حقیقت را دریافته دشنام بسیار به پسر داد و ایلچی خود همراه ایلچی بادشاه کرده اخلاص نغمه
بسیار همراه او کرده در نامه معذرت بسیار نمود و پسر را طلبید هر دو ایلچیان بعد از طی منازل بموجب رسیده

صح ماندند که آنجا جدا شده بودند اما این خبر بپادشاه رسید سوار شد و باضطراب تمام متوجه شد لیکن روز

صح کج کلاه که شاه فرنگ بود رسید و حقیقت را بیان کردند و لاشهای قیقاج وغیره را از نظران کافر گذرانیدند الیوم

صح نوشته و عذر تقصیر آن بر صفحه در ان مسیح ساز و بمنت تمام پسر را از ولیعهد وا کرد بعزم رزم بر سر مغرب

احوال خواجه ابراهیم التجا مذهب

ملازمت پادشاه کرد و سیف الدوله نامه را خواند نوشته بود که ای پادشاه عالیقدر حق تعالی شما را از روز
اول بزرگ او بوده ما را خوار و خجل از نو ساخته و بر من ثابت شد که در ابتدا انقیاد آن ابله‌ها و این بغی کیطروس بود و حالیه
بر عمر صاحبقران شاهزاده خورشید میفزاید که او را از سر دگر فتنه همه حال منسوخ شد اکنون از الطاف آن پادشاه
عالی امیدوارم که این گنه کار را برای خاطر مخلص خود ببخشند و اگر روانه سازند پادشاه ترحم فرموده کیطروس
را ایجاب بخشیده و خلعت ارزانیه داد و اسب مرصع لجام مرحمت فرموده روانه وطنش ساخت لیکن صاحبقران از وعده
و پیمان گذشت که رفته بجو خود را از عقیده باطله برآورده بدین حق درآورد و ایلچی زنگ مقضی المرام دعاگویان
راه زنگ در پیش گرفت و کیطروس از خجالت با کسی سخن نمیگفت باید دید که باز داستان ایشان کی روایت
کردند که چون عمده التجار خواجه ابراهیم عجمی با قبایل خود در کشتی نشسته روانه ملک روم گردید بعد از سه روز
از قضا رو سفینه فلک دوار و از اثر گردش ناسازگار طوفان عظیم از دریا برخاست و باد مخالف
وزیدن آغاز نهاد و آخر کشتیهای البنان را از منزل مقصود منحرف ساخته ببلاد السودان انداخت از جمله جزایر
آن بلاد در سر حد جزیره ایست که او را جزیره قاروان نامند و حاکم آن جزیره حرام زاده ایست شریر و بد
ذات بی پیر که او را قاروان زنگی نام است ملعونیست که غیر از جور و جفا چیزی در آیینه خاطرش پرتو نینداخته
از هر ملک کشتی که بسر حد او برسد صاحبش خود را غرق دریای فنا می‌بیند اما نه از جان بسلامت برد و مال را تاراج
دهد و قاروان زنگی التزام داشت دوربین را بدست گرفته بغیابند در دروازه قلعه می‌نشیند و چار طرف دریا را
ملاحظه میکند هر اهل کشتی که بدام او میرسد بدون شکستن قفس تن مرغ روحش نجات نمی‌یابد القصه چون کشتیهای
خواجه ابراهیم گردش نصیب بنظر شرارت اثر آن بدگهر درآمد از شادی در پوست نگنجید همان ساعت
جمعی از بدنهادان لشکر خود را حکم کرد که رفته احوال کشتیها را معلوم کنند که صاحبان کشتیها چه کسانند و از کدام
مذهبی اند از ایشان نصف نقد و جنس گرفته بیارید و آزاد کنید و اگر تازه‌اند همه از ایشان بگیرید و قلیلی بایشان
بگذارید که بجای برسانند آنچه بشر لشکر مخبر کنند و الا بکشند القصه چون نزدیک کشتیهای خواجه ابراهیم رسیدند
با او ملاقات کردند و احوال را گفتند که حکم شاه زنگیان قاروان چنین است اکنون با شمایان میگوییم که باید بت را سجده
کنید و از خداپرستی برگردید ربع مال کشتیها میرسد و شما را تا زنده اید بجای خود تعظیم میکنیم و الا دست از جان بشویید خواجه ابراهیم مرد
زاهد بود و تعصب دین خداپرستی بسیار داشت و پیوسته جمعی را از سپاه و الاور برای چنین روز نگاه
همراه میداشت و چند سردار سپاه خواجه ابراهیم بهلول کماندار مغربی نام داشت هزار سوار همراه او بود که همه نجیب
دیده و جنگ آزموده خواجه تکیه بر آن قلیل کرده جوابهای درشت گفتن آغاز نهاد و گفت ای زنگیان چه
فهمیده آمده که چنین پیغام آورده اید و لعنت بر کسی که بعد از خداپرستی بت پرستی اختیار کند داره خود را بگوید که قلعه منیت

دانند و الا تجار زیان بخود داریم تا قلعه را ایک یورش بگیرند چون این پیغام به سمع انجام بقار آن ملعون رسید آتش
غضبش شعله زدن گرفت و دود دماغ نخوتش از دماغ او متصاعد شد فرمان داد که لشکر بالتمام جمعی و گشتی بیرون آیند
و گروهی ایشان قیام نمایند و جمعی دیگر از عقب ایشان رفته بضرب توپ و تفنگ دمار از روزگار ایشان
برآورند حاصل از دو طرف ایشان سرابها و توپخانه کردند مسلمانان نیز از جوی قیقیر راضی بودند و جنگ
مردانه میکردند تمام روز بدین طریق گذشت وقت شب خواجه ابراهیم در عالم واقعه خود را غرق خون دید معلوم کرد
که شهادت او نزدیک رسیده روز دیگر پیغام کرد که این جنگ توپخانه تا کی خواهد بود ما را نیز رخصت دهید تا در
جنگی برآییم و با شما صف جنگ برآراییم برای فتح کنید حق تعالی قاردن این پیغام را شنید و بسیار خوشنود شد و گفت
من از اول همین میخواستم که جنگ صف شود القصه روز دیگر چنین کردند خواجه رخت جنگی پوشید و قاردن نیز با لشکر خود
بیرون آمدند جنگ از بس داشت خواجه ابراهیم را که نظر بر فوج او افتاد از گرد خود و لشکریان شد لیکن بمقتضای شد
چو شیر رسیده در مردار روزگار بهترست آنکه تیغ کم نیاید بکار تهور شهادت و شکر آمیز با سعادت شد و بود توکل بر خدا
کرده خود نیز سلاح جنگ پوشیده سوار خانه جنگ است بعد از صف آرائی تسوید زنگی که سپه سالار قاردن بود میدان
آمده پهلوان کار مدار میدان او رفته تیری بر پیشانی او زد و از پا درآورد و تلقید زنگی رخت کشته قاردن سید مانع شده
خود بمیدان رفته پهلوان را شهید کرد و مقاومه فرمود و مومنان دکار فران جنگ دیگر انگیختند لیکن اهل اسلام را تاب آن جنگ نبود درآورد
هم عذر آشفتند اگرچه تاب مردان بیشتر خواجه ابراهیم بیات ضیغم کو رشته لیکن خواجه را نیز به درجه شهادت رسانید و جنگیان نیز
را تاب ساختند از مسلمانان و مردان جنگی برآه با خواجه در این سفر رفیق بود تا سر حد عدم رفاقت را از دست
نداد تا قوت مقابله دریافتند و داد مردی و مردانگی از پای بیفتاد لشکر خواجه ابراهیم که روز شب دارالعیش بود در
طرفة العین ماتم سرا گردید چنین به نیستی ای عزیز در دکان ماتم بود دکان سور عجب . مصیبت در خانه خواجه مظلوم
بر سر آمد زوجه او گلثا خاتون پسر دو ساله در کنار داشت گریبان را در ماتم شوهر چاک زد و در خاک مغلطید
صغیره خاتون خواهر او در فراق شوهر بخاک برو در نشانگ بری که سالی در آتش عشق شاهزاده خورشید میسوختند و اکنون
بر ایشان قیامت دیگر پیدا شده بود که از جگرشان دم جوش گشتند بعد ازین انتظار قاردن زنگی رسید و داخل خیمه حرم خواجه
شد و همه را اسیر دستگیر کرد و دست بتاراج گشاد و کنیز و غلام هر قدر بود دستگیر نمود رفتند قاردن ملعون گفت
ایشان را نگاهدارید فردا در شهر انعام حاضر کنید هرچه رای شاه اقتضا کند دربار ایشان عمل خواهم آورد و چنان کردند تمام
صغیره و گلثا خاتون و دیگر کنیزان و غلامان ازین ایشان از ناله و زاری قیامت برپا داشتند روز دیگر
که خورشید خاور از فلک نیلی رنگ سربرآورد از سیاه شب درونمان دلتنگ برآمد قاردن زنگی بر تخت دیوانخانه قرار
گرفته با حضار اسیران فرمان داد و چون از نظر او اسیران گذشتند از هر کدام احوال پرسید معلوم کرد که گلثا

بزنگیان

زن

زن خواهر است وحقیقه خواهرش دیزتکور و رنگ پری دختران او بودند و آن پسر دو ساله مسعود ابن ابراهیم
نام داشت باقی دیگر کنیز و غلام بودند قارون ملعون رو به پسر سوید زنگی که از دست بهلول بشمشیر بجهنم پیوسته
بود آورده گفت ای طاموت بن سوید پدرت درین جنگ کشته شده و مادر با داشتن آن اسیر است زلف خود ساختیم
دیزتکور را تو بخشیدیم بعد یاف پاسر زاری کن طاموت بن سوید آداب بجا آورد و دیزتکور را بمانسامت خانه برد
و آن لعین رنگ پری را برای خود پسندیده او را در حرم فرستاد و حقیقه را که زن سعد دیده بود بخاطر نا پاک آورده
گفت این زن پیر اختیار دارد اگر خواهد جنبش نماید اگر خواهد برود و من او را آزاد کردم اما چون دلگشا خاتون را
جوان یافته در باره او متردد گشته میخواست بکسی بخشد درین بود که خبر رسید که ای شاه زنگیان وزیر شما
سعدان ستاره شناس که با تحفه و تکالیف بخش پادشاه بلاد بوبه ترقف شاه فارور رفته بود آمده و داخل حریم
شد قارون ملعون در زیر را بسبب کاردانی او بسیار دوست میداشت از آمدن او خوشوقت شده و طلب بود واز
بارگاه دوخت درین اثنا سعدان رسید دعا و ثنای قارون ملعون بجا آورده نامه ترقف شاه را بدست
او داد قارون برای عزت نامه از تخت بزیر آمده نامه را گرفت و بوسه بدست منشی داد و خواند عنایات
بسیار دران مندرج بود قارون خوشوقت شده وزیر را امر جلوس نمود سعدان بجای خود بنشست بعد از آن
سعدان چپ و راست نظر کرده احوال دلگشا خاتون را پرسید که این زن کیست قارون گفت ای یار جانی
خبر نداری که لات اعظم برای ما درین ایام لقمه چرب فرستاده نقد وجنس نفیس و کنیز و غلام بسیار بدست آورده ایم
وحصه ترا از مال جدا کرده گذاشته بودیم لیکن خوب شد که تو بوقت رسیدی انگاه تمام قصه نوواردان تا کشتن وقصه
خواهر ابراهیم و جنگ ایشان و کشته شدن سوید و بلقیه و عجزه و آخر فتح کردن سپه را بیان کرد و گفت چهار زن درمیان
ایشان خواتین بودند یکی این و یکی آن پیرزن که ایستاده گریه میکند آن دختران از شکم حقیقه اند از دختران یکی را برای
خود برگزیده بمحل فرستادم و یکی را به برادر خود طاموت بخشیدم چون اسود پدر قارون باهم خاله زاده بود
قارون طاموت را گاهی برادر نیز میگفت القصه طاموت گفت بعد از نمایه چنین کردم در مقدمه این زن که جمیله
و جوانست متردد بودم که بکه عطا کنم که تو رسیدی سعدان گفت امید دارم آنکس من باشم قارون گفت البته بالله اگر
بیشتر می آمدی دیزتکور را بتو می بخشیدم سعدان گفت در حق این پیرزال چه ارادت داری گفت من از طرف خود اورا
آزاد کرده ام هر جا می خواهد برود یا اینجا باشد مختار است چند درهمی باد نیز مید هم سعدان گفت چرا او هم بخانه
من نیاید آخر خویش ذو توام مید نگر اند قارون گفت ای سعدان دلگشا را که می بری لیکن پسر او را اکنون چرا با خود
اورا کشته ایم مبادا بعد از بزرگ شدن فتنه برای ما برپا شود که دنیا محل حوادثست از این قبیل کارها بسیار شده دیده
خوان حقیر بچه را سر ببرد سعدان گفت ای شهریار اگرچه شهریار راست میگوید این طفل هنوز در دار زندگانی آمده

بسیار دارد و برقعه بر روی که سلامت مانند شمشیر بار نشسته حیات او را بگیرم قطع سازد قارون گفت چرا حالا نمیکشی
و صبر و بجهت آنکه مادرش خیلی بسیار دارد و اکنون که غم قتل فرزند علاوه آن شود جان برنشود و باین سبب عرض
میکنم قارون گفت تو دانی لیکن البته او را خواهی کشت سعدون گفت مگر مرا معتمد نمیدانی که اینهمه تاکید میکنی قارون گفت
اینهمه سخن است از تو معتمد تر کیست القصه سعدون دلگشا خاتون را با صفیه خاتون برداشته بخانه خود آورد و والدان
را در جای لایق نشانیده بعزت تمام سلوک کرد و ایشان بغیر از گریه کاری نداشتند آخر روزی خلوت کرده سعدون
نیز والدین آمده در و بدلگشا آورده و گفت اگر چه امر بود که تو را بکشم در حقیقت مرا خواهر حقیقی اما در ظاهر ناچارم که با تو عقد
بخوانم برای آنکه از دست ظلم قارون در امان باشیم و بدانکه من واقعه دارم بشنو که جان سکینه صفیه خاتون که این سخن
از دلبشنید شادمان شده و هر دو گوش بسخن او دادند سعدون گفت بدانکه منهم در اصل بت پرست بودم چون قارون
مرا نیز در بار شاه بلاد ولونه فرستاده و در اثنای مراجعت در فلان منزل خوابی دیدم که در باغی مرا گذر است مرد
پیری نورانی بر دو دست او بسته بخشش او ایستاده ام آن مرد بزرگ بمن گفت ای سعدون ترک بت پرستی کرده خدا
پرستی اختیار کن و مرا کلمه حضرت عیسی روح الله تلقین کرده مسلمان ساخت گفت جای بت پرستان در آتش
جهنم و جای خدا پرستان در بهشت است حیف است که مثل تو کسی که از علم و هنر بهره مند باشد بت را پرستش
کند الحاصل مرا مسلمان کرد و بعد از آن فرمود که از خدا بر فلاح سرعت و استعجال روان شو و دو منزل را یکی کن اثنای
تو قارون ملعون بر جمعی از خدا پرستان دست یافته سر دار و تابعان او را کشته زنها را اسیر کرده چنین و چنان بعمل آورده
تو زود خود را برسان و دلگشا خاتون را با پسرش بهر قسم که باشد برداشته بخانه خود ببر و طفل او را تربیت کن که از دولت
او آخر بفیض خوابی رسیده و دلگشا را بجای خواهر بدان و حامی آن پسر باش که مبادا قارون ملعون قصد او کند در
همین حالت بیدار شدم خود را معطر و دل را روشن یافتم نور اسلام بر دل من تافته بود و دانستم خواب رحمانی بود و
همانساعت براه افتادم و بجلدی تمام مرکب میراندم چنانکه دو منزل را یکی کرده خود را بزودی رسانیدم الحمد لله که بوقت
رسیدم صفیه خاتون از این مژده خوشوقت شد سعدون را فرزند خواند و سعدون با دلگشا صیغه اخوت در خلوت و در
ظاهر صیغه عقد خواند بعزت تمام ایشان را نگاه داشت اما سعدون دنگی در باره مسعود بن ابراهیم مرد و دل که طفل بود
او را محافظت کند برای آنکه قارون ملعون گویا اجل خود در دست آن طفل دیده بود که پیوسته در قتل او تاکید
میکرد باین سبب سعدون در فکر بود که چکند خبر برد و دیگر نزدیک بجز برد قارون کوچک او را خبر بره شتافته قتل میکنند حالا
از طرف قارون ملعون مصراع زنگی دلاوری بود که در فنون شجاعت جمیل و مانند بود با سعدون اتحاد تمام
داشت سعدون را اکثر بخاطر میرسید که مسعود را حواله او کند و در تربیت او وصیت نماید باز نظر بکبر او میترسید
و از میترسید که مبادا قارون را از راز او مطلع سازد ناگاه خبر رسید که مصراع زنگی برای تهنیت این فتح خود بخدمت

هارون لعین می‌آید سعدون گفت باری چون بیاید با او خود ملاقات کرده اگر مناسب دانم این طفل را
با او بسپارم اما چون معراج زنگی ملازمت هارون کرده مبارکباد فتح داد و گفت هرچند شاهزادگیان مرا طلب
نکرد لیکن من خود برای مبارکباد و بخدمت رسیدم هارون گفت خوب کردی تو از تقرب اگر بی طلب هم نزد ما
بیاید مضایقه نیست آنگاه چیزی از جنس خوراک مغفور بدو نیز داد معراج اول با سعدون در بارگاه هارون ملاقات
کرده روز دیگر بخانه سعدون برای دیدن رفت هر دو با هم بصحبت نشستند بعد از جلوت خلوت شد مردم دیگر
را دور کردند و با هم از هر جا سخن میگفتند تا آنکه معراج زنگی با سعدون گفت وزارت پناها با تو سخن بسیار دارم و در
بعضی تردد عظیم دارم سعدون بخندید و گفت سبحان الله از قضا منم با تو چنین سخنی دارم خوب اول تو بگو معراج گفت
اول شما بگویید لیکن با هم تواضع کردند و آخر معراج گفت ای سعدون دانا بدانکه جهت آمدن من در این جزیره آنکه
بقارون گفتم بود ملکیه عرض دیگر دارم و آن عرض آنست که در عالم واقعه یکی از حواریان حضرت عیسی علیه السلام
بسخنان سود مند و مواعظ دلپذیر مرا مسلمان کرده و فرمود در جزیره اعظم که قارون شاه است و با سعدون که دوست
قدیم است ملاقات کرده مسعود بن ابراهیم را از دو پیکر و جهان بجز بر دو خود او را و رود نزد تربیت او مشغول شو
و شهره جهان شود از آن که این پسر را از کسی گرفته بفرزندی برداشته‌ام از تربیت او غافل الحال تو و سعدون بدولت
داریم سرفراز خواهد شد سعدون نیز انکار دارد که آن طفل را حواله تو کند لیکن از افشای راز می‌ترسد تا برود
و خاطر او را جمع کرد و آن پسر را از گرفته بیار سعدون از این سخن در عجب و معراج را در بغل گرفت و گفت
ای برادر از جان عزیز ترا که قسم که راز من و سخن من نیز همین بود زهی دین خدا پرستی که چنین انوار نمایان دوشنبه
بسته و مضمون آیه دارد فی هدایه من یهدی الله فلا مضل له و من یضلله فلا هادی له در زبان خود بر زبان آوردند
آنگاه سعدون وزیر اندرون حرم خود رفته با ملکه صفیه زوجه خود که پری روح نام داشت وزیر او را
نیز صاف باطن یافته خدا پرست دیندار کرده بود و خلوت نموده حقیقت خواب دیدن معراج بیان کرد و ایشان هر کدام
خدا را ثنا گفته یاد کردند و سجدات شکر و تعظیم الهی در پای بجای آوردند و آخر بعد از چند روز که معراج از قارون لعین
رخصت شده بجانب جزیره خود رفت سعدون مسعود بن ابراهیم را که از شیر گرفته بودند بطرایق مخفی با رودی معراج
رسانیده و دسته دایه از کنیزان بمرکش که در حصه سعدون رسیده بود نیز همراه او کرد و از آنجا کنیز بهره و اوان تعلیم
سعدون و معراج چنان گفتند که این پسر را و معراج رفته استاده شتر و چون سواری معراج از آن روانه شد
جنبش آمد گفتند که ما یک بار بستان بودیم کشتی ما شکست و هر یک تخته ماهرچهار بالای صاحبزاده بر آمدیم این
پسر همراه زاده است هر که او را بفرزندی بگیرد بسیار معراج قبول کرد و او را گرفته جمه جدا استاده کرد
الطفل را در حضور ارکان خود فرزند خواند همه گفتند ای معراج شما فرزند نداشتید الحمد لله اعظم از غیب برای

شما انچه رنج و آزار رسانید مواظع ظاهر و باطن خوشوقتی کنان بجانب جزیره شقایق روان شد . و بعد از چندی داخل دار الحکومت خود شده بتربیت مسعود بن ابراهیم مشغول گردید

و تمامت یافتن فرخ حور رخ محفوظ ماندن رشک پری از دست قارون ملعون بسبب سلیقه و شعور خدا داد

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون آن غمزده بمصیبت موزون را حواله طاعون ملعون که بسیار لاابالی زاده و برادر نسبتی قارون یهود کردند طاعون لعین ان رشک حور العین را بخانه آورده و در اختلاط بر روی او بگشاد و تمام روز در بیرون بخوردن شراب و دیدن رقص مشغول بوده و نزدیکی دیگر خود نشسته تمام روز که به بیکاره ها نان خورده اند برچند مردم محل طاعون او را دلاسا میکردند فایده نبخشید و چگونه تا بخشد در دل کسی که بانواع مصائب مبتلا باشد الحاصل ان مصیبت زده طرفه حالتی داشت که گاهی سوادی ماهیان دریا را بر و رحم می آمد از یکطرف غم جانکاه دشمن خورشید تاج بخش که اصل احوال بد است او را منحرف بر ملال میداشت و غم ماتم پدر و جدائی مادر و خواهر و همه و آوارگی از وطن علاوه آن شده از خورد و خواب ودر انداخته بود حالتی دارد که نصیب هیچ کافر مباد اما چون وقت شب طاعون ملعون مست شراب بحالت خواب و رهبین خبرت فورا آمد و نشست و از روی خواهش دست دراز کرد آن غمزده را طرف خود کشید چنانکه صد هزار مرتبه از مجنون دیوانه تر بود دست دراز کرده خنجر از کمر او برآورده بر طاعون انداخت طاعون ملعون خنجر از دست او بدر کرده دور انداخت فرخ خور دوید و باز آن خنجر بدست آورده قصد خود کرد طاعون باز بهزار تلاش خنجر از دستش گرفته برآمد و مردم خود را تاکید کرد که از و خبردار باشید مبادا قصد خود کند چرا که بسیار غمزده است آهسته آهسته رام خواهد شد القصه مزاج ان دیوانه بلاکش بنوعی تغیر یافت که دیوانگان عالم هزار سال باید از و درس جنون گیرند طاعون تا هفت روز صبر کرد و درین هفت روز فرخ خور رشک پری از آب که گاهی کفدستی از ان میخورد چیزی دیگر نخورد و بعضی از عورات در حالت بیهوشی دهن او را گشاده دستور پا یک مرغ در حلق او میریختند این خبر بطاعون ملعون رسید بوسته طاعون حقیقت فرخ خور را بقارون نقل میکرد قارون خود را از رشک پری کشید و میدانست برای همین که مبادا رشک پری مطلق رم کند با خود از شنیدن احوال خواهرش میگفت که تا این نازنین بوجه حسن رام نشود دست خواهش بجانب او دراز نکند تا انکه طاعون ملعون شنید که فرخ خور امروز سبب چیزی باختیار خود غیر از آب نخورده با خود گفت اگر این نازنین بمیرد من از وصل او محروم مانم اولی آنکه ترغیب شراب خورده از و بکام دل برسم و اراده بد باین اراده دست بسته شد و بیاسی از ترنج که گذشته بود مگر متوجه حرمسرا شد و جانب فرخ خور روان گردید فرخ خور از دور او را دیده از طور آمدن او معلوم کرد اراده او و صحبت با خود

کفت انگشت از دست این ما در حلیت مشکل که ناموس من بسلامت ماند و درین صورت هر با د رفتن
جان بهتر از هر باد رفتن ناموس است کو همه برگ حرام بآتش زهر بوسته و در زیر نگین داشت آنرا برآورد و بمکید
بهانه مرتان بچاره نیز برگشته بود زهر خورد و از جنبش او بکریخت و متوجه پشت بام شد بیام آمد بهر دو قول بر
پشت بام ملک الموت بر وحاضر شد کلمه توحید گفته جان بجان آفرین تسلیم کرد کل نفس ذائقة الموت
هر دو جفتی مرد آن رشک خورشید شبه بلقیس مر دلنش بکریست ناهید ؛ چو نامش در ازل شد ثبت چون
بیرم حوریان گردید منظور ؛ چو بود از جان و دل در عشق قایم ؛ بر وحش رحمت حق باد دایم ؛ اما طاعون سکی
چون دید که فیروز کور بالای بام رفت خود نیز از عقبش بچلدی تمام قدم بر زینه پایه گذاشت اجل آنجا افزوده
نیز چون دامنگیر شده بود و چون فیروز کور کار خود کرد که بر زینه افرین دامنش در زیر پا بند شد و در انداخت
سرنگونی بلغزید و سلامت از بیرا افتاد و بر زمین رسید و مرد که دلنش جهان تنگست که آب نا طلبیده با آتش سقر
بیوست او بجنت رفت و این سوی سقر جست هر یک از پی خود مستقر رحمة الله علیها و لعنة الله علیه از انجا
که باطن مثنوی معنی دارد در کمال رغبت و منسلکی در غایت وسعت روایتی که مصنف این کتاب
زنگین جامع این کلمات شیرین از کتاب روضة الاحباب برآورده درین کتاب درج نمود از فهم ذوی
العقول چندان بعید و بدیع نباشد چنانکه از زبان بعضی که تتبع کتب غریبه حکمت کرده اند بگوش میشود
این اوراق رسیده او نیز از کلام یکی از اجله حکما نقل میکرد که آنچه بر زبان انسان که ۱ بنگ حلقه حضرت
خلیفه رحمان است جاری میشود و غیر از معنون شریک باری که آن ممتنع است از سه حال بیرون نیست حضرت ۲۰
یا آنکه بعینه یا مثل آن در یکی از ازمنه سابقه گذشته یا در زمان حال در یکی از بلاد موجود و موجود گشته
یا در زمان استقبال خواهد گذشت و از ین سه حال هرگز خالی نیست و شرح این کلام آنکه در شبی که فیروز کور بطریق نقیل
مذکور شد جان تقابض ارواح هر دو خواهر کوچک او رشک پری که هزار حیله تا حال خود را از دست
فاروق زنگی محفوظ داشته بود و فاروق نیز چنانکه گذشت بنوز التفات تام با و نکرده بود در حالتی
که رشک پری از کمال غم و غصه بیهوش بود در عالم واقعه نیز تماشای دید که در راسته بازار وسیعی
راه میرود و خلقی کثیر در آن بازار مجمع شده آمد و آمد و شد میکنند شاهزاده خورشید نیز گویا درین
بازار بهر سر بلندی نشسته در عالم واقعه قصد رشک پری اینکه خود را بشاهزاده برساند لیکن از ازدحام
خلایق نمیتواند رسید ناگاه از طرف دست راست بل مرتفعی نمودار شد که باغ عظیمی بر آن واقع بود
سواد عمارات عالی خوش نقش و نگار و درختان سبز و خرم چنانکه در فصل بهار از آن باغ بنظر
آید عمارت باغ غرفهای مرتفع و وسیع داشت و جمعی از مردان و زنان خوش ظاهر در هر یکی

اره اين خوفها فرار گرفته سير بازار ميكنند و درميان خود خواهر خود فيروز گوهر را نيز ديد كه بزينت تمام نشسته است
همينكه نظر رشك پری بر جمال فيروز گوهر افتاد خواهر خود را شناخت فرياد و بلندی زد كه ای خواهر گرامی فيروز گوهر
در اينجا چگونه رسيدی و چه ميكنی راه را انتها تا من هم بيايم فيروز گوهر در جواب گفت كه ای خواهر اينجا بحكم شاهزادگان كسی
نميتواند آمد و هنوز هم كه تو هستی رشك پری گفت پس بيا كه دست شاهزاده رفته ديده را بديدار او روشن كنيم
فيروز گوهر آواز بلند در داد و مضمون اين ابيات بر زبان راند ☆ ماندم را از ميان بر داشتيم ☆ حاصل تخمی كه اينجا
كاشتيم ☆ شد درين عالم نصيب گشت بخت ☆ عيش دنيا را بتو بگذاشتيم ☆ ای خواهر گرامی قدر رشك پری با آنكه
جويد چهره مرا كلی زرد و مرا درين باغ در آورد حق تعالی بفضل و كرم خويش با وجود آن گناه عظيم كه بسبب موت
حرام از من سر زده بركت نيابت قدم كه در عشق ورزيده ام و رزيده ام و عشق من از مجاز بحقيقت منتقل گرديد مضمون
المجاز قنطرة الحقيقة را بچشم خود مشاهده كردم احوال من از ابتدا تا انتها بر تو ظاهر شد و اما تو در عشق شاهزاده تحمل كه دادی
هجران ثابت قدم باش كه يقين من اين است كه تو بوصال ان نو باوه گلشن خوبی خواهی رسيد و قربت من آنست كه
چون بوصال شاهزاده فايز شوی سلام من فراق ديده در هجران كشيده جان در عشق او بر باد داده از ستم
زمانه از پا در افتاده برسانی و بگوی كه ای نو بهار دلدار در عشق تو جان گرامی بر باد داد و وصيت كرده كه فردای
قيامت دست من و دامن تست اگر يكمرتبه بر تربت من بيائی و مرا بفاتحه ياد فرمائی آرزوی آخرين من همين
بود كه عرضكردم بعد از ان مضامين اين اشعار مترنم گرديد ☆ ای مهربان بگو بجناب نگار من ☆ عرض تمنی دل اميدوار
من ☆ در زندگی اگر نگشتی به پهلوم ☆ از لطف بعد مرگ بيا بر مزار من ☆ شايد رفيض جلوه سرو تو گل كند
در رنگ گل ز تربت من خار خار من ☆ خاك مرا ز مقدم خود رشك باغ كن ☆ اكنون كه شد بدل بخزان
نو بهار من ☆ ای خواهر گرامی بر تو باد كه نشان قبر مرا دانسته باشی و چون بدولت وصال شاهزاده برسی البته
او را يكمرتبه بر سر قبر من بياوری و از زبان من پيغام كنی ☆ گفتم بپاس سر كوی وفا بعد از مرگ ☆ كه شوم خاك همانجا بنشست
دامان تو ام ☆ ای خواهر رشك پری ترا بايد كه با اين زنگی ملعون يعنی تاردن بهار اسلوك كنی و بلطايف
الحيل خود را از دست او مخلص داری تا وقت بود و در رسد و فلك بكام تو گردد و دست تو بدامن مقصود
رسد بر دكه خدا حافظ تو باد اين را گفته سر پايين رده ان خود كشيد و از نظر رشك پری ناپديد گرديد رشك پری
بعد را انقاد بيشتر رد ان شد ناگاه از دست چپ غاری كه عمق بسيار داشت نمودار گرديد كه آوازهای
هولناك از ان بسمع رشك پری رسيد نزديك انغار آمد نگاه كرد جمعی كثير را در ان بعذاب آتش
سوزان گرفتار ديد كه مار و عقرب دور آنها را در ميان داشتند و دزد و گوشت ايشان ميخورند از انجمله
ملعون زنگی را نيز ديد كه دست و پای او را بجای زنجير ماران سياه بسته اند و آتش در خرمن بدن او

افتاده

افتاده هر دم ناله او بفلک میرسید القصه چون رنگک پری این تماشای هولناک را دید افغان کشید و بیهوش
شد چون بهوش آمد چشم او از خواب محبت بیدار شد خود را در خانه هارون بر بستر خواب یافت اما نبود
که رنگک پری در آنحالت کشید چنان بلند بود که هارون رشید از نوم بیدار شد و نزدیک او آمد و بجهت
زنها وا او را گرفته شروع در پرسیدن احوال کرد گفت ای نازنین ترا چه می شود رنگک پری بغیظ تمام دست خود را
از دست او خلاص کرده بانگ زد که ای هارون اگر سلامت خود را و مرا میخواهی مرا در شهر مکن و از گفتن
بیرون مرو تا وقت معهود در رسد و الا نه تو زنده مانی و نه من هارون از این گفتگو متعجب شد و گفت آخر نمی
دانم که ماجرا چیست رنگک پری گفت فردا خواهی گفت اگرچه وعده ما القصه هارون سماجت میکرد که حالا چرا
نمیگوئی و او میگفت ساعت اشب مرگ فردا البته میگویم و احوال رنگک پری اضطراب تمام داشت و در این
بین مهلدار رسید و گفت هارون در فکر که چه روی داده پس از خانه برآمد دست طاوس رسید و میگوید که مرا ببین
پادشاه میرسد که عرض ضروری دارم و واقعه عجیبی حادث شد هارون متفکر شده بیرون آمد و الشخص را طلبید چون
بیامد دستار را بر زمین زد و گفت که خواجه سرای خاص طاوس بریده چه خبر است خواجه سرا گفت چه می پرسی که
طاوس خراب شد و داستان شما بجنیم رفت آنگاه تمام حقیقت را از ابتدا تا انتها که مردن طاوس باشد بیان کرد طاوس چون
مقرب ترین ارکان دولت و برادر هارون بود پدر کشی نیز چنانکه گذشت برای کار او سفر عقد اختیار کرده بود
از شنیدن این خبر گریبان را چاک کرده تاج را بر زمین زد و خاک بر سر افشان در حین رنگک پری آمد و بیفتاد
در خاک می طپید و می گفت ای نازنین بدانم خواب تو چه شد [illegible] بالفعل که باد در این کار نیست خواهرت
بدین نوع بهم پیوسته این را می گفت و میگریست در تمام محل ای او طرفه قیامتی آشکار شده از ینحالت رنگک پری
نیز در ماتم خواهر گریبان را چاک زد و گیسو را پریشان کرد نوحه کنان داد خواهر گویان در خاک میغلطید و داغ
ماتم بر دل تازگی می کشید چنانکه این داستان عجیب قصه افسانه زن و مرد شده بود القصه چون هارون از
ماتم برادر فارغ شد نیز در رنگک پری آمد و پرسید که ای نازنین راست بگو که آن شب سبب اضطراب تو از چه
بود در حالیکه در ابتدا تو از مرگ خواهر خود خبر نداشتی البته چیزی در عالم واقعه بر تو ظاهر شد که یکایک چنین
حالت بر تو رو داد رنگک پری که عاقله دوران بود سخن چند موافق سلیقه خود بهم بافته بنا بر داشت چون
هارون این سخن را گفت رنگک پری گفت زندگانی خاقان گیتی ستان دراز باد سرگذشتی عجیب دارم بعرض
میرسانم اما خلوت برای این امر مطلوب است هارون گفت تا همه بیرون رفتند و غیر از دو سه کس مخصوص دیگری
نماند هارون گفت ای نازنین زود بگو که در عجب مرا انداخته رنگک پری بنا از زبان بر داشته گفت
ایها الملک بدان و آگاه باش که روزی که پدر ما به شهادت رسید و ما آشفته شدیم روز مرا بحرم خود فرستادی

با خود گفتم که ای رشک پری هرچه در قسمت تو نوشته بود بظهور آمد الحمد لله که باز در قسمت ما با دشنامی نوشته
بودند که قارون مرا که من خود دشنام داده ام خدا انگاشته اگر تعالی یا گناهی در قسمت من می‌شد چه میکردم با تقدیر الهی جنگ
نمی توانستم کرد ولیکن آنچه خود را از دست ملک محفوظ میداشتم و بیگانه با دست نمی آمدم بنابر سببی بود که البته خواهرت
هرا در تو نیز همان سبب از دنیا رفتند قارون که این سخن شنید احوالش متغیر گشت و گفت ای رشک پری زود بگو که
مردم متوحش می‌شوم آن چه سبب رشک پری دید که تیره تر پرسش به نشانه آمد آهی از جگر برکشید و گفت ای پادشاه
زنگبار بدانکه جده مادری من فرخ بانو نام داشت و تولد فرخ بانو در سلطنت بابای تخت بهمن بعجب شکلی شده بود
که تا حال باین شکل مولودی که بدنیا آمده باشد یعنی چون از شکم مادر برآمد نصف سر و بگلو ف کله و یک بردبین و دیگر
و دیگر نصف بدن سفید براق چون بلور بود و نصف طرف چپ باد مطلق مانند آبنوس بود و چون این مولود عجیب الخلقه
قدم بدنیا گذاشت مادر و پدر و خویش و قوم او و اهمه بر داشتند و نسلهای ایشان [illegible] متبدل گشت ستاره شناس
از ستاره [illegible] حکیم [illegible] در آن وقت بود پدر فرخ بانو نیز داد و رفت و احوال را گفت آن ستاره شناس حکیم
[illegible] نام داشت با پدر فرخ بانو آشنا بود وقت تولد از و پرسید و طالع معلوم کرد و زایچه کشید و احوال را بکلی دریافته
گفت ای فلان بدانکه طالع این دختر برج جوزا است که ذو جسدین است یعنی دو پیکر است و در ساعت تولد او آن برج
بکمال خود قوتی تمام داشت باین سبب این اثر در و ظاهر شد که مولود چنین تولد شد و از بطن این دختر تا پنج بطن دیگر خواهد
بعد از آن احوال هر پنج بطن را نوشته بپدر فرخ بانو داد و احوال هر یک بطریق تفصیل نوشت چون نوبت بمادر ما که دلگشا خانم
باشد رسید گفت که از بطن دلگشا دو دختر بوجود آید که خالی از جمالی نباشند و حکم آن دختران به صاحب طالع تعلق دارد
که در تولد فرخ بانو مشتری در طالع بود و از مشتری تا عطارد پنج فلک واسطه است باین سبب اثر طالع فرخ بانو تا بطن
پنجم تمام می‌شود و نوشت که چون از دلگشا دو دختر بوجود آیند حکم کتخدائی ایشان چنین است که تا دو دوره مشتری
که عبارت از بیست و چهار سال است نگذرد دلیشان [illegible] نباید شوهر داده چنانکه اگر قبل از عمر بیست و چهار سالگی زفاف
ایشان واقع شود زن و شوهر هر دو هلاک شوند چنانکه [illegible] برادر تو و خواهر من گذشت و آن طالع نامه
در صندوقچه مادرم بود ولیکن درین کشکش بدریا افتاد و قضا کاری مدنظر داشت اول آن طالع نامه را بدریا افکند
قارون که این ماجرا شنید از ترس چون بید بلرزید و پرسید که اکنون چند سال از عمر تو گذشته رشک پری گفت چهارده
سال و ده سال دیگر باید صبر کنی تا کار بدعا شود و الا تو دانی قارون تا دیری سر بگریبان تفکر انداخته خاموش بود آخر
سر برآورد و گفت ای نازنین چرا روز اول این ماجرا بمن نگفتی تا طامون نیز بجهنم نمیرفت رشک پری گفت روز
اول تو کی باور میکردی البته که مرا دروغگو میپنداشتی [illegible] که تا آن روز بسیار رسید خود را و خواهرم را در معرض هلاک
انداخت و مرا از سر تو مبتلای غم خواهر ساخت قارون از بخشی رشک پری برخاسته بیرون آمد و ستر [illegible]

ستاره شناس

ستاره‌شناس وزیر را طلبید و آنچه از رشک پری شنیده بود دلیلم و زیاده باز گفت و پرسید که خاطر تو چه میرسد آنچه
این نازنین برگفت آیا طرف صدق هم داشته باشد یا نه سعدون فکری کرد و معلوم کرد که اینهمه تدبیر رشک پری است
که برای محفوظ ماندن خود این حیله عاقلانه یافته نهایت رحمت بر عقل او باد بعد از تفکر سر برآورد و گفت ای شاه زمان
شنیده‌ای بود مانند دیده چه مایه در مشاهده در آمد او را چه صدق و کذبی در کار است البته که راست بود که چنین
شده احکام او رهبر و دقیقه صاحب کمالی از آن مشهورتر است که در حیز توصیف گنجد القصه چون کاردون
ملعون از وزیر خود سعدون دانا نیز تصدیق قول رشک پری شنید از صدق دل باور کرد و از اراده که داشت
دست کشید و با خود گفت مصلحت دو سال نیز میگذرد و این نازنین در دو سال بهم میرسد و ملکه عین جوانی او
خواهد بود اما رشک پری با سلیقه خداداد دل آن زنگی بسته در دام آن را انگشتان چرب و شیرین زبان بدست
آورد و کاردون اختیار تمام خانه را بدست او داد و چنان در مزاج او جا کرد که با آن دشمنی طبعی از دل
و جان رام او بود و باعتقاد خود در تمام عالم از او دوست‌تری نداشت و نفاذ حکم آن که هر فضل و دانش در تمام
محل الملکه در بیرون نیز زیاده بر حکم کاردون بود و مردم اندرون و بیرون از او راضی و شاکر بودند روزی کاردون
در عالم سرمستی به رشک پری گفت که ای جان جهان و ای روشنی دو دیده‌ام در امر زفاف اگر تعویق افتاد و بیان
قبول کردم اما انتظار دوری جز آنکه بوس و کنار ظاهرا مضایقه داشته باشد رشک پری که این سخن شنید بر خود
درو رو ترش نشست و گفت ای احمق سفیه من از مرگ خود مضایقه ندارم چرا که در جدائی چنان پدری که بشیرین
و جان آدم پرورش داده بود از زندگی سیر شده‌ام لیکن بر مرگ تو مرا افسوس می‌آید که حالی بعد از تو تاراج دشمنان
خواهد رفت چرا که آنچه تو از من خواستی موجب هیجان آتش شهوت است البته که بوس و کنار نیز باعث ابرام خواهد
بود کاردون بفهمید و عذر خواست روز دیگر که بخیال آمد باز عذر خواسته گفت ای رشک پری ترا گفته‌ام که در حالت
شراب خوری عیش من بیابانی هر چند ترا طلب کنم قبول نفرمائی و اگر من نزد تو آیم مرا بالفرصتی از خلوت خود بیرون کن
آزرده نخواهم شد چنانکه اتفاق افتاد روزی چنین هم کرد که گفته بود کفش بر وی زد الحاصل رشک پری بر آن زنگی حقها
تسلط داده و او حالا کرد تا غیرت خود را از مقبره زنگیان برآورد و بر کنار دریا جدا دفن نمودند و بالای او گنبذی
ساخت و باغی تیار کرد فردوس نشان نام آن باغ گذاشت و دو کس را از دینداران بهم رساند و بر سر قبر خواهر خود
داشت تا که خواندن زبور و انجیل قیام نمایند بعد از آن به کاردون گفت ای عمه و مادر مرا طلب کن کاردون گفت
حکم حکم تست رشک پری کاغذی را بخانه سعدون فرستاد و صفیه و دلکشا خاتون را طلب داشته و با ایشان ملاقات
کرد هر سه یکدیگر را در کنار گرفته از جور زمانه های های گریستند بعد از آن بهم نشسته شروع به پرسش احوال کردند
صفیه سلوک سعدون و خواب دیدن آن لعبات مرد و رسیده او بحالت مخصص برای همین بخشش رشک پری بیان

که بعد از این صبر ممکن نشود و تحمل نماند و کار خراب شود و دیگر آنکه در حالت زفاف موجب هلاک تست البته

گردد و در صفحه نگوین زنگ بری احوال مسعود را به سبیل راستی بیان کرد اما در ظاهر گفت ای فرزند برادر بهلنا دیرا
که طفل شیرخوار بود از گناه من گذشته بر و حوالتم چه کرد و نوشته بود که شد زنگ بری نیز بنابر ظاهرداری تحسین قارون
رفته گفت ای سیه درون سنگدل وای روز بازداشت خوار و خجل تقصیر برادر من چه بود که آن طفل شیرخواره را از گهواره
ناپدید کنند و شروع بگریه کرد و زنگی معذرتها خواست و گفت الملکه و در ان حیات اعظم قسم که اگر من امروز را شبیه انسم
هرگز این گناه را نمیکردم و اکنون اگر خواسته باشی کشند و برادرت را که سعدون باشد بوی بسپرد و بدهم تا در عوض بکشی
زنگ بری گفت لعنت خدا بر تو باد فی الحقیقت کشند داد و تو ای گناه ان بیا و رد چه باشد قارون گفت اگر از دست
می آید مرا بکش زنگ بری خاموش ماند و گفت قضا کار خود میکند ان ... بعد از این هر کار زنگ بری بخواست
صفیه و دلگشا خاتون را بخش طلبید نگاه میداشت و خود نیز میرفت بایشان و تیر و میل می برد و انتظار وقت
موعود میکشیدند اما بعد از چند روز صفیه به زنگ بری گفت ای فرزند نجات تو از دست این زنگیان بالفعل
از غیر امکان بیرون مینماید و بیفور رست اگر برای من فکری کنی که خود را بروم برسانم و در آنجا با صفوان جماد در ملاقات
کرده تدبیر کنم بهتر باشد بلکه فوجی از شاه روم گرفته کاری بسازیم زنگ بری گفت چه مضایقه اگرچه دل من جدائی شما
را نمی خواست لیکن چون مصلحت شما است و چون قارون بانو رود چون آمد زنگ بری بقارون گفت که صفیه
خاتون اراده ملک روم که وطن اوست دارد باید چند معتمد را همراه او کنی که او را بوطن مالوف رسانند و رسید
همراه جماد ورند قارون اول گفت چرا بر و د هر چه خواسته باشد برای او موجود است و آخر بنابر ساجت زنگ بری
قبول کرد اما گفت مردم من داخل سرحد نخواهند شد چرا که میان ما و لشکر روم همیشه محاربه است زنگ بری گفت
خوب تا به سرحد روم برسانند و رسید گرفته بیایند روز دیگر قارون ملعون چند زنگی کاردان معتمد را
از لشکر خود جدا کرده زری نیز بصفیه داد و سامان او درست نموده روانه ملک روم کرد اینجا زنگ بری در
جنگ قارون باش افتاد که مذکور شد انتظار وقت موعود میکشید و دلگشا خاتون در خانه سعدون وزیر مشغول امور
بن ابراهیم در جزیره منقاطیل بنش معراج زنگی بحفظ و حمایت الهی با حسن وجود تربیت می یافت و بود که حال کارش
از این جهت او را دگر جا میرسد و روزگار آخر کار با البنات چه سلوک میکند کلک سخن آفرین داستان ابنای
تا باینجا رسانیده موقوف بوقت دیگر کرد اکنون دریای ... دراتو ... اد ... خبر ان ... ...
اما تا قلان لالی دریای محبت گوهرتاب داستان سخن را باین شیرازه بربیع و سلک بیان کشیده تا آنکه چون
عزم کوه زنگ بری بعوامی سخن فهم از مجلس پادشاهی بیرون رفتند و از گردش روزگار آنچه بر البنات رسید
معروض گردید اما سخن تمام نداد عالیقدر بعد از چندی از سخن فهم خود جوبای و قوع ... رسید که سخن فهم دیگر معلوم کند که بر
عزم کوه زنگ بری چه گذشت و البنات دیگر بر کجا گذشت هم تنها مدتی سخن فهم از این سخن بگذرد مدتی سرا پای شاه
زاده ملا گرفته تصدق شیوع گفت ایجان عالم و عالمیان چرا امروز این تفضل در باره البنات بجا می نماید در وقت

که این بیچاره‌ها را مبتلای غربت و گرفتار کربت نمی‌شدند بعد از این تمام احوال بر آمدن از وطن و رفتن به جانب
روم همه را نقل کرد شاهزاده که اکنون چهارده ساله تمام دارد و اندک شوخی و فهمیدگی و عاشقی نیز در
خاطر مبارک او راه یافته است و در این نوع سخنان جرأتی نیز بهم رسانیده بود و بی‌محابا از قبیل قبقاج و قبیلکوی
و جنگ زنگیان از این شهرها را مطبوع پیوسته حالتی دیگر دارد و فرمود ای کنیز من اگرچه من آنچه از احوال غربت جور
و خواهش واقف شدم لیکن در این ایام که ادا ... و هر کنیزی ای اینها را به خاطر رسانم چنان معلوم میشود
که ایشان مارا خوش که زنان مردان را دوست دارند و دست بیداد کشند و این صفت و ذات که در آن وقت
از زبان تو به ایشان رسید و تا حالا آن را به یاد آورده آزرده خاطر میشوم هرچند که قسم غربت بعید میگویم که
با ایشان کاری نبود و ... سخن فهم به عرض اقدس رسانید که ای شاهزاده و زبان تو بشنوم با این حسن روز افزون
که شاهزاده دارد کیست از خلق که آشفته زلف تو نشده باشد و دیوانه و عاشق نشده به کار رضا است ای شاهزاده
اینقدر ... که منکشف گشت چرا که غربت جور که سوخته برشته آتش عشق شاهزاده بود در وقت رفعت غزلی
را بنویسند داد که **نظم** حالی نکند ... اگرچه ... اصل بر دیوانگی او کردم اما برای خاطر او انگاشتم
گرفتم چنانکه پیش من خواهد بود اگر حکم شود طلب کنیم شاهزاده فرمود اگرچه ما با ایشان عرضی دیگر نداریم اما آن غزل
را طلب کن ببینم که طبع او چگونه بود و سخن فهم آن چند شعر که غربت جور در زبان خود انشا کرده وقت رفتن
فهم داده بود طلبیده پیش ... را ... ترجمه در زبان پارسی بالا که گفت اما چون شاهزاده به این شعر رسید که همین داغ
بسوز که مرا سوخته است و آنکه داغش بدل غیرت ... نهان کردم تبسم فرمود و گفت مارا افسون کرده یعنی جای
عاشق شود تا حال مرا بداند همین سخنان آخر وزگذشت روز دیگر شاهزاده خود بخود فی الجمله ملالی بهم رسانید حال آنکه
موجب ملال بر آن شاهزاده و ملتفت انتقال هم معلوم نبود روزی این سبب ملال بر خاطر او بود تا آنکه جشن سالگرد
پانزدهم شاهزاده رسید که به حکم پادشاه به دستور شهر را آئین بستند مردم شهر را از وضیع و شریف طعام دادند
شاهزاده بیرون آمده بر تخت نشست چرا که از سالها که چنین دستور بود که خلایق شاهزاده را ببینند و
شب شاهزاده در کمال عیش و طرب اندرون حرم تا وقت دماغ عالی و ... تماشای رقص دید بعد از آن جا
بخلوت رفت و به پلنگ استراحت گذاشته با استراحت مشغول شد و همان شب اندر دعای غربت جور به وضوح
پیوست که کارکنان قضا و قدر تیر بلا در خانه کمان گذاشته بر دل غزال شاهزاده و ... آن شب پاره را
نیز به دام عشق گرفتار ساختند **خواب** دیدن شاهزاده خورشید دختر پادشاه ... شدن ...
اما تفصیل این اجمال و تبیین این مقال آنکه چون جشن سالگرد پانزدهم واقع شد و شاهزاده در شب با استراحت
مشغول شد در عالم واقعه دید که بر اسب شبگیر سوار لباس سبز در بر در صحرای سبز و خرم گرم شکار است

صح

ختن

الغرض از جوش شکفته در باغچه گلهای رنگین طعنه قوس قزح و دکس برین زده و عطر گلهای بویا دماغ جان را معطر
و آهوان نافه دار هزار در هزار در آن صحرا تردد میکنند و جای نافهای مشک هوا را معطر ساخته شاهزاده در کمال
شغف و خوشوقتی تماشا در آن صحرا مرکب می تازد از این سو تا آن سو میرود و سیر میکند گویا در آن عالم با خود میگوید که
سیاحت احمد تا من بوده ام چنین مرغزاری ندیده ام اما آن آهوان دور و پیش شاهزاده را در میان داشتند در این
اثنا آهوبچه خوش خط و خالی در کمال جمال بنظر شاهزاده درآمد با خود گفت عجب آهوبچه صاحب حسنیست خدا کند اسیر کمند
من شود که او را نزد پادشاه ببرم و چون آن آهوبچه از مرکب شاهزاده بهر نوع و تک بود کمان را از گوشه زین گرفته
او انداخت و خم شده که بگیرد آهو خود را خلاص کرده پیش افتاد شاهزاده نیز از عقب او مرکب تاخت و
آهوبچه پیش پیش و شاهزاده از عقب روان بودند تا در دروازه باغی که در رفعت و زینت و زیبائی بنظر شاهزاده
نمی رسید نمودار شد شاهزاده در آن عالم با خود گفت که عجب جائیست که پدر بزرگوار یا اجداد عالی که بجان من وار چشم
مرا از تماشای این باغ خاصه خود تا حال محروم داشته این بار که برای سلام بروم گله میکنم اما شاهزاده دید
که آهوبچه داخل باغ شد خود نیز از عقب او داخل گردید باغی دید که گل و ریاحین آن گوی لطافت از خلد برین برده
و فردوس اعلا داغ بندگی او را مانند لاله بر پیشانی خود جا داده شاهزاده متفرج تمام روان بود و هر دم با خود
میگفت که عجب است از پدر که این باغ را از من عزیز داشته بود هر قدم که پیشتر میگذاشت تماشای تازه در دلش
اندازه بنظرش میرسید :: زهی سرو نرگس مست و لاله :: بدعوی خود و چون مستان پیاله :: شقایق از برای منع المقال
ز شبنم کرده افشان کاغذ ال :: بنفشه گشته با سنبل هم آغوش :: ز عشق زلف خوبان حلقه در گوش :: بسان نوعروسان نرگس
نمود و چشم مست از طرف جا در القصه شاهزاده طرفه باغی دید و از تماشای آن عجب دماغی بهم رسانیده نیکو شد
می آمد تا به دریاچه رسید که از کمال وسعت بود و در وسعت حقیقی آنها دریاچه چنان بنظر درآمد که گویا آب
بایند شده و بشکل برجی نمودار گشته و در آن برج آبی تختی که گویا از یک پارچه الماس است گذاشته اند شاه
زاده چون اندر باغچه و برج آبی را دید بجانب او روان شد ناگاه از دست راست او آنکه بگوشش صدای از دور
او رسید که ای بی ادب و ای ناواقف خود با [illegible] که چنین سر زدی داخل این باغ شده [illegible] تا حال قدم هیچ آدم زاده
از بنی آدم داخل این باغ نشده برتقدیر فاکسیر این در قسمت است از مرکب فرود آی و متوجه سیر دریاچه شو خبردار
که ملکه آفاق عالم درنشیمن این دریاچه بدولت و اقبال قرار دارد شاهزاده چپ و راست نظر کرد که آواز بلند
کننده را معلوم کند کسی بنظر او نیامد [illegible] ناچار شاهزاده از مرکب پیاده شده مرکب را همانجا گذاشته خود پیشتر
روان شد و همین نام ملکه بگوشش او رسیده محبتی از این نام در دل او قرار گرفته لشوق دیدن روان شد تا بکنار
دریاچه رسید و دید که برتختی الماس که در آن برج گذاشته اند نازنینی [illegible] و [illegible] زده تاج مرصع

دلباس

و لباس سبز با زیور الماس در بر یک او او تکیه نشسته که اگر مانند بت هزار گونه پیش او سجده کنند باکی نیست
نگوید :: جمالی دیوانه ساز که دوست و دشمن را از پری نشنیده و از حور :: ز چشمش مشغول شکن غزالان :: ز زلفش مبتلا
آشفته حالان :: دو لب شکر چون عقیق آب داده :: دو گیسو چون کمند تاب داده :: لبش یاقوت را نشانده در
خون :: و نالش فتنه از در مکنون :: از اوج ماه بر ثریا پایه او :: همه شب تا روز دیده خورشید سایه او :: جز آینه کسی کم دید
رویش :: بجز شانه کسی نگشود مویش :: نباشد جز زلفش را هیبت :: که گاهی افکند در پای او سر :: دو ابرو در
بیاض روی آن حور :: چو بسم الله بر سر سورهٔ نور :: جفا پرور دو چشم سیاهش :: اجل صیقل گر تیغ نگاهش :: پریشان
گیسوان بر تن برافتاده :: چو سنبل ریخته بر فرق شمشاد :: فتاده سایه گیسو بر رخ مولیش :: کشتی چون رگ گوهر
دهان و شکر در تکلم :: چو غنچه گشته لب زیر تبسم :: لب لعلش مهیای نمکدان :: ذقن چون آب در سیمین چلیدان ::
ذقن بس روی که چشم برازد در بیاض گردنش قرار :: گوی نه نزاکت با خرام او هم آغوش :: تغافل با ادایش دوش
بر دوش :: سخن کوته کنم در وصف آن حور :: که سر تا پای او نور علی نور :: و طرفه تر آنکه با وجود بعد مسافت نظر شاه
زاده بنوعی جلوه کرده که گویا در آینه صورت خود را دیده تمام خط و خال آن بدر برج جمال بوجه احسن مرتسم گشت
شاهزاده هرچند خواست که آن ماه رخسار متوجه او گردد میسر نشد بلکه کنیزان او متوجه شاهزاده نشدند و از آن
ال بسیاری دیدن ناچیز او نیاورد و بمضمون این بیت ابو طالب کلیم که رو گشته بر زمین افتاده بیهوش شد

گل درین گلشن کجا دارد سر پروای ما :: خار هم از سرکشی کی میرود در پای ما :: اما چون الشمه ای بهوش آمد خود را در
بستر خواب دید آهی سوزناک از جگر برکشید با خود گفت آیا این چه واقعه جانکاه بود که من دیدم مگر دعای دختران
خواجه ابراهیم اثر کرده که مرا نیز بدام عشق مبتلا ساخت لهذا ازین سبب خار خار عشق آن گل رخسار خوابش برد و تا دم صبح
بیدار بود و برخاست عبادت بر در و کار بجا آورد و بنشست لیکن صورت آن نازنین مه جبین چنان بر لوح دل
سکونت منزل آن شهریار نقش بسته بود که بهیچگونه حک آن امکان نداشت چنانکه از دل تنگی آمد و بجز گوشه نشینی
سبب خبر نبود شاید تصرف پری باشد و دل خود را بانواع حیله تسلی میداد با خود میگفت البته که اینخواب از اضغاث
احلام است بجز خواب دیدنی خود را پریشان نباید ساخت بمطالعه کتب مشغول شد تا آن غم را از دل خود بیرون کند
لیکن صورت آن مجموعه هرگز از صفحه خاطرش محو نمیشد القصه بهمین طریق که گاهی چند لقمه خورد و گاهی گوزد و گاهی بحال
و گاهی بتکلف خوشحال چهل روز را گذرانید هرچند والدین او می پرسیدند فرمودی که بی کسلی از تصرف پری در مفهوم
من راه یافته و دوای نیز تا دل سپرد باد شاه و ملکه مادر بسیار طرفه حالتی داشتند اما چون چهل روز گذشت چهل دیدار
روشنی بخش دیده مردم یار و یکر خواب مذکور را بهمان دستور دید بالفعل آن برگل و بهمان آهوان شکیل و همان آهوی
زیبا چشم آن شهریار :: آمد آهو بچه چشم در چشم شاهزاده گرده اشاره کرد که یا شاهزاده تو نیز جلوه دلبرا که شوخ

تمام همراه آهوبچه روان شده داخل باغ گردید آهوبچه از نظر غایب شد و آن باغ را با آراستگی زیاده از سابق
یافت در آن حالت با خود می‌گفت که خدا کند امروز هم آن رشید برج حسن بنظر من درآید و لطفی در باره من فرماید
این اندیشه در دل کرده میرفت تا بآن مقام رسید که از مرکب جدا گردیده بود و از مرکب فرود آمده متوجه دریاچه شد
امروز دید که آن برج آبی نزدیک‌تر از آن روز بنظر می‌آید خوشوقت شده برلب دریاچه آمد آنجا دو بانو را همان
زیور بهمان وضع بر تخت نشسته دید لیکن روی او بطرف دیگر بود شاهزاده آهی بلند از جگر برکشید و بزبان نیازمندی
بمضمون این کلام گویا گردید ای باد آسمان خوبی وای گل گلزار محبوبی ... با جوانم نظر فرما که جوانست ... دلم از دست
تعلقت پر ز خونست ... غم عشقت مرا بیتاب دارد ... شب بی‌دردم ز خورد و خواب دارد ... ندانم کیستی و از کجایی
چنین نامهربان بر من چرایی ... نگاه لطف کن بر حال زارم ... که دیگر طاقت دوری ندارم القصه هر چند شاهزاده
عجز کرد و الحاح نمود جوابی از آن شکرلب نشنید لیکن اینقدر رسید که بجانب شاهزاده دید و تبسمی بکار کرد که باز دیگر
از دوری آن آهی کشید و بیهوش گردید چون بهوش آمد باز خود را در بستر خواب یافت مثل سابق در عالم
شاهزاده دچار ... جا گرفته بود یکی در بیزار شد بسیار بیتاب و بیقرار گردید با خود گفت اینچگونه خوابیست
که بار بار بنظر من می‌آید و هر دم دل مرا میرباید اگر از جنس اضغاث احلام می‌بود تکرار نمی‌یافت چنان
معلوم میشود که اصلی دارد این اندیشه با خود کرد و در جدائی دلبر بسیار پریشان شد و خورد و خواب ترک داد

هر چند اطبا در علاج آن شهریار میکوشیدند فایده نداشت و شاهزاده اکثر اوقات در اضطراب در مردم
بر روی خود بسته تنها نشستی و اشعار عاشقانه میخواندی عمارتی با آیین خرم و دیوان خاص بود آنرا برای خلوت
خود مقرر فرمود که مردم اندرون و بیرون هر دم او را مزاحمت نرسانند القصه چون خورد و خواب
آن شهریار رو در کمی آورد ملکه ماه سیما از وی پرسید که ای فرزند گرامی دیدی که داری احوال خود را با من بگو والا هم
آنست که من هلاک شوم شاهزاده فرمود ای ملکه عالم چرا اینقدر تشویش بخاطر مبارک راه یافته از اثر تبریج
برطرف خواهد شد حول دلی بهم رسانیده‌ام دور می‌شود و همین جواب به پادشاه می‌گفت پادشاه با روشن ضمیر
وزیر و جالینوس طبیب در این مشورت بجای می‌آورد و لیکن رای هیچکس بر اصل مقدمه قرار نمیگرفت اینقدر میگفتند
که اکثر علامات عشق از احوال شاهزاده ظاهر می‌شود و لیکن معلوم نیست که بر که عاشق است پادشاه با انواع
محبت از شاهزاده در خلوت و جلوت سوال میکرد شاهزاده در انکار میرفت و میفرمود که بر کسی عاشق نشدم
چگونه بگویم پادشاه و ملکه ماه سیما به سخن فهم میگفتند که تو اکثر اوقات در خدمت شاهزاده میباشی بهر طوری که
دانی از او معلوم کن ملکه کسی را نشان دهد در محلسرا نیز از کنیزان ماهرو و امرازادگان سنبل مو بسیار هستند
و بسیاری آمد و رفت دارند ملکه کسی را از اینها دیده عاشق شده باشد و از شرم چیزی نمیگوید تو کیفیت کن سخن فهم را

را یقین

یقین آن بود که شاهزاده را بر دختران سوداگر اگرچه در آن وقت عاشق نشد لیکن اکنون که مفتح عالی او متوجه
انجانب شده آنهمه را بتقرار آورده عاشق شده تا باین سبب اکثر اوقات ذکر ایشان در میان می آورد ولیکن هرگز
شاهزاده التفاتی نمیفرمود انقدر میگفت که خدا داند با ایشان چه آفت رسیده تا آنکه سخن فهم دانست که بر اینها
عاشق نیست لیکن از عشق هم بیخبر است آخر چنین کردند که اکثری از دختران صاحب جمال را به هزار تقریب از نظر شاهزاده
گذرانیدند که شاید بر کسی میل بهم رساند لیکن هرگز چیزی معلوم نشد شاهزاده دلگیر بود که ما از منصب اکلیل الملک و مشتری
سیار و طلعت و فرخ نژاد بی نهایت بخدمت شاهزاده رسیده و متفکر شدند که الهی این بار گران ما را چه بر سر آید که مثل جابلقا بعالی در
تمام عالم نخواهد بود اینچه واقع که باینجا رسیده و با کسی سخن نمیگوئی و ترک خور و خواب کرده اگر با کسی دیگر نمیگوئی
بهر حال با بگو که علاج آن را اسحاق النعقید و توانیم و از ما سوکند باد که بهیچ کسی نخواهیم گفت و آنچه از دست ما برآید در کار شاه
زاده از خود تقصیر روا نخواهیم داشت اکنون بار دیگر اقسم که احوال ما از حال تو بدتر است رحم بر این غلامان کن و
احوال خود را بهیچ ما بگو شاهزاده در جواب ایشان فرمود که یاران شما دیوانه شده اید و ازین سخن چه میگوئید من
چه احوال دارم که پیش شما بگویم آنقدر حول دلست که پیش همه کس میگویم هرچند عجز و زاری نمودند شاهزاده
چیزی نگفت و ایشانرا مرخص کرد و انتهیدند از رفتن ایشان در خلوت مضمون این کلام مترنم گردید که ای برادر ما
ادهمان چون پی چید دل نشد نه جان بدرست شد و نیز بر سر تیر میرود و مثل اثر حال لعل شاید و نمیدهد دل چون
او خون و جگر دو خو دیده میکند بدر تا جا ر دگی کند بهر تی سراب را سخن فهم از شنیدن این مضمون را از زبان شاه
زاده شنیده داخل خلوت خاص شده دلقه دن شده گفت ای شاهزاده قربان زبان فصاحت بیانت گردم اگر عاشق
عاشق نیستی این بیت محسن را برای که خواندی شاهزاده فرمود ای احمق دور شو مگر من قسم خورده ام که شعر نخوانم
پس بعد ازین هر شعری که خواهم خواند تو خواهی گفت برای معشوق خواند بدانکه معشوق حقیقی مخلوق خالق مراد بخشی
است که مسیح مناجات و قاضی الحاجات تو دریچه کرانسته در دم را بحال خود بگذار القصه تا بیست و پنج و نه ماه
بگذشت و درین نه ماه اگرچه شاهزاده از دنیا و آن کار رحمه غافل بود لیکن بمطالعه کتب علوم و تواریخ اندکی خود را
بحال آورده بود و بواسطه آنکه پیوسته با خود مطالعه داشتی و بوسیله دلایل عقلی دل را از تشویش و پریشانی مانع آمدی
باین سبب فی الجمله بحال آمده بود و چون از خواب اول نه ماه و از دو یم پنج ماه و چند روز بگذشت بار
سیوم آن واقعه عجیبه تکرار یافت باز در خواب بمطالعه ای چون گلزار ارم از آن تماشا رسید شاهزاده
از خوشوقتی در انعالم برجست و در انحالت با خود گفت چه خوش باشد که بعد از انتظار بسیار بامید میرسد
امیدواری شده بود انحال ... ال ان آهو بچه خوش خط و خال جل زرین حاشیه مروارید برانسته و طلائی
مرصع در دست و پا از طرفی نمودار شد و شاهزاده را اشارت کرد که بیا دست شاهزاده در انحالت گویا بمضمون

سخن فهم تصویر ایشان بخیال خود در کشیده
در میان مرقعه کرده از نظر شاهزاده بتقریبی
بگذرانید لیکن چنانکه بایدالتفاتی از
شاهزاده نیافت در حق عجزش حور
اینقدر فرمود که این نازنین مستجاب الدعوه بود
ص

این کلام مترنم گشته روان شد :: مرحبا ای پیک فرخ فال ما :: مرحبا ای مایه اقبال ما :: مرحبا ای آهوی
زهره ولی :: با تو نخوان اگر دعوت اقلیم ملی :: گوی سبقت بردی از باد صبا :: مرحبا ای پیک جانان ما مرحبا جان و دل
را بر تو قربان میکنم :: کز طفیلت سیر جانان میکنم :: القصه آهو بچه پیش پیش و شاهزاده از پی او داخل باغ شده تجلا
سالی ایمرتبه آهو بچه از نظر او غایب شد و شاهزاده بمقام فرود آمدن رسیده از مرکب باد جهنده روان
گردید با رسیدن راست آما راویان این روایت شورانگیز و ناقلان این حکایت قیامت خیز چنین آورده
اند که چون شاهزاده در عالم واقعه سیر از مرکب باد جهنده متوجه دریاچه شد آهو بچه پیش پیش بود و شاهزاده
فرمود این آهو امروز رفاقت درست بجا آورد اما آهو بچه بدریاچه رسیده خود را بدریاچه انداخت و روان
شد شاهزاده دید که هرگز سر او تر نمیشود با خود گفت عجب آهوی خوش بهرت که کرا :: مات میباید اما آهو بچه
بشاهزاده اشارت کرد که تو هم بجانب شاهزاده دهنده قدم بر اندر دریاچه گذاشت در الحال جان در یافت که گویا
زمین بلور است که از کمال صافی و شفافی در نظر من جلوه آب داشت می آمد تا نزدیک آن برج رسید و آن
محبوبه ماه طلعت را دید سوار بر آن تخت الماس نشسته دید لیکن دری از آن برج نمودار بود که شاهزاده داخل
شود برگرد برج که منحصری بود دیگر دید تا دری بهم رسد هرگز در نظر نشین در دنیا نه نمایان شد رود بر وی افتاد
دلبر با آمد و آهی کشید و گفت ایماه خوبان بهانه جستن در قربان تو گشتم بعد از آن زبان معجز بیان بمضمون
این رباعی مترنم گردید :: ای آنکه ز مژگان تو صد رخنه بدل است :: ز تغافل تو برمن مشکل گلهای بردیم در الطاف
و کلو :: وصلت ز کدام راه گردد حاصل :: آن ملکه شیرین حرکات اول نگاهی بغضب کرد و بعد از آن تبسم نمود
که اول کشت و بعد از آن زنده کرد شاهزاده این مضمون ادا کرد :: نعم جلوه یار اگشتی و زنده کردی ::
کز از غضب نگاهی زد و بر و تبسم :: اما شاهزاده چون طریق وصال از آن بدر برج حال سوال نمود آن شیرین
ادا کلامی که بگوش هوس مستمع نگذارد و جا سخن لب شیرین گشوده فرمود گل ال مر بوالله با دقانیا :: اگر در نشد وعده هم
کار گرست :: سودی نکند یاری هر یار که هست :: تا ابر بهار فیض گستر نشود در برگل نشود دامن هر خار که هست :: بعد از الفاظ
شاهزاده فرمود سلام این گفتی لیکن :: من از نام واقفم :: از ماهیت تو خبر دارم چگونه خود را بتو برسانم ملکه باز
جواب گفت که :: هر کاری که وقت است کرده :: اگر خاری بود گلدسته کرده :: السعی منک والاتمام من رب این را
گفته باز تبسمی در کار شاهزاده کرده بار دیگر از هوش رفت چون بهوش آمد خود را در خانه خود دید تو گفتی
که تمام مردم خوابگاه نشسته اند بیتاب و سراپا اضطراب شده و برسر شاهزاده دویدند در تمام حرم غلغله ملکه ما
سپاه و خواتین قبایل و امرا و ارکان هر که در آن وقت بود بر سر شاهزاده در رفت آن شب را با عجب حالی بسر
که انحالت نعیب هیچ کاز ما و بعضی عقل از دکنار گرفته چون برشهر بند خاطرش استیلا یافته کف برلب آورد

حالتی نداشت که در تحریر گنجد مثل او تیر بیخ کمال رسید گریبان را چاک زد هر دم کلامی که از مجوبه شنیده بخاطر آورده
بود تکرار میکرد و بیکبارگی ترک حرف زدن نمود حرفی که با کسی میزد مطلق موقوف کرد هر که از او احوال می پرسید
در جواب میگفت الامر مرهون باوقاتها هر کار یک سببی دارد اگر خارجی بود که دلبسته که دوده دیگر سخنی نمیگفت
و از جان سیف الدوله بهرام شاه و ملکه عالم برآمد دار السرور الشان مبتلا بماتم سرا گردید و این خبر
در تمام شهر منتشر شد هر که احوال شاهزاده را بدین منوال می شنید آه جگرسوز میکشید و زار زار می گریست
در تمام شهر طرفه غلغله مردم سپاه و رعایا از پرسش راحتی و شاکر و آن شهر بایر باین حسن و جمال بکمال
بر واین حالت روزها و جلو نه مردم آسوده و شاهزاده القصه شاهزاده بحالت روز بخت چون دو نه با کسی سخن گفت گاه
از ضعف پهلو بر بستر ناتوانی گذاشته از هوش بیگانه می گشت و گاهی که بهوش می آمد کلام معشوقه را تکرار مینمود
رسیدن حکیم سقلپیوس حکیم قرطاس به خدمت شاه اما در محلی که حکیم عالیجناب گنج اسرار نامتناهی حکیم اسقلیوس الیتی زایچه طالع
شاهزاده را از سقوط نطفه نوشته برای بدست آوردن آلات رصد از سوی برآمد مرحوم مشرق
زمین شده بدریا رسید و محمدی لبسته بر دنبست و اسمی از اسما اعظم الهی خواند و روانه شد بعد از سیر بعضی از جزایر
سال دوم گذر بشهر خطا افتاد پادشاه آنجا پادشاه رفیع المقدار صاحب دو بار دهصد هزار سوار بود و او را
خان خطائی نام داشت حشمت و دولت و عظمت و شوکتی که پادشاهان خطا دارند بر عالمیان روشن است
و در جمیع کتب تواریخ ... و این پادشاه عالیجاه را از نسل یونان حکیمی ملازم بود که او را حکیم قرطاس ذوفنون
نام بود و قرابت بعیدی بحکیم بزرگ اسقلیوس الیتی داشت غلامی که از عهد پدر حکیم قرطاس با او بود و حکیم بزرگ
را بواجبی میشناخت حکیم اسقلیوس را بسیر بازار دید و بشناخت و ملازمت ... را گفت برود بحکیم قرطاس
بگوید که حکیم بزرگ در این شهر تشریف آورده در روز و بملازمت او بشتابید و او را دریابید و خود رفته بپای
حکیم افتاد و ملازمت بجا آورد و احوال خود را و آقای خود را نقل کرد عرض کرد که اکنون باید بخانه فرزند
خود حکیم قرطاس تشریف بیاورید حکیم بزرگ فرمود مرا کارهای بسیار است می ترسم مرا نگذارد و دمی نگاه دارد
غلام عرض کرد که اختیار با حکیم بزرگ است هر قدر که اراده مبارک باشد تشریف دارند و برگاه خواهند تشریف
ببرند در این بودند که حکیم قرطاس در کمال خلوص خود را رسانیده بر پای حکیم بزرگ قدم افتاد و التجاء بسیار نمود
که بخانه خود آورد و در کمال مهربانی او را برد و از هر گونه احوال از وی پرسید الواب ضیافت بروی
او مفتوح ساخت آن روز و آن شب بسلام او رنگان نرفت روز دیگر او رنگان ... کسی نزد حکیم قرطاس
ذوفنون فرستاد که امروز است شما را نمی بینیم باعث معلوم نیست حکیم برقعه نوشته بخدمت پادشاه ارسال نمود
بمضمون که بزرگی از قوم ما دار و این شهر شده و دو سه روز در خدمت او بیم امید دارم که از سلام معاف

خطائی[2]

بشنوم اما حکیم بزرگ در اثنای بیان احوال خود نقل سیف الدوله بهرام شاه پادشاه مغرب دعوت او از برای
اولاد و ساختن لوح قران البرجین و خواب دیدن پادشاه و حامله شدن زوجه او و زایچه نوشتن حکیم از طالع
مولود لطفه همه را بیان کرد قضا را اورنگ خان قطائی نیز از بی فرزندی حالت بهرام شاه داشت و پیوسته مغموم می بود
بارها بر زبان آورده که اگر خداوند شاهکوان بزرگ چنین یک دختر کو در شکل هم مثابه [illegible] زمانه سر من از نوشتن [illegible] از
اوج عیوق بگذرد حکیم قرطاس که نمک خوار او بود بارها تدبیر کرد ولیکن فایده نبخشید اکنون که این حکیم از حکیم
بزرگ این نقل شنید لطف بادای حقوق اورنگ خان بخاطر او رسید که اگر بزرگ عطا برای این پادشاه نیز
عملی بجا آرد چه نیکو است لیکن اگر من عرض کنم شاید که به رجه قبول نپذیرد چرا که من خود داده ام عزت و خاطرم معلوم او لیکن آنکه
پادشاه را پدیدان ادب و رسم داد و خود احوال خود در گفته در خواست مطلب نماید البته که حکیم قبول فرماید چرا
که خاطر پادشاهان از شنوائی دیگر [illegible] این اندیشه با خود کرده یک از خدمت حکیم بزرگ به خانه خود مسافر شد
بخدمت اورنگ خان قطائی آمد در خلوت تمام احوال را بیان کرد و او را تعلیم کرد که بتضرع تمام حاجت خود را
از جناب حکیم بخواهد حق تعالی مراد تو را حاصل میکند پادشاه بسیار خوشنود گشته و قبول کرد حکیم قرطاس باز بخانه خود آمد
بخدمت حکیم بزرگ بخوشی اما اخر [illegible] پادشاه خطی با وزیر خود عازم [illegible] خواجه و دو دست [illegible] مخصوص دیگر [illegible]
شد بخانه حکیم قرطاس رسید خبر شد که پادشاه می آید حکیم قرطاس بجناب حکیم بزرگ عرض کرد که این پادشاه
اگرچه بت پرست است اما اعتقاد بسیار بجناب ارباب حکمت دارد و البته که نام حضرت را شنیده بدیدن حضرت
می آید حکیم بزرگ بسیار مانع شد و فرمود که اگر من صحبت ملوک را اختیار میکردم اکثر کارهای من فوت می شد من مرد صحبت
گوشه نشین عزلت گزینم برای آلات رصد بندی تا سی و چهل ساله اختیار کرده ام و در ممالک بسیار مرا باید رفت اکنون
که با این پادشاه آشنا شوم خدا داند مرا کی مرخص کند حکیم قرطاس گفت حضرت شاه مغرب چه خدمت بجا آورد که
مستوجب اینهمه الطاف گشت حکیم فرمود داستان غرایب بیان [illegible] آواز [illegible] مرد مراد مند بود حکیم
قرطاس گفت حضرت شاید این بیچاره هم مراد مند باشد الغرض درین سخن بودند که پادشاه رسید حکیم قرطاس باستقبال
رفت چون داخل خانه شد حکیم بزرگ هم بتعظیم بر خاست باهم معانقه کردند و پادشاه در سلوک [illegible] نشست
و بر خاست رعایت حکیم بوجه احسن نمود چنانکه حکیم شرمنده اخلاق او گشت بعد از آن از هر جا سخن در میان آوردند
آخر در اثنای قهوه خوردن پادشاه پیاله قهوه بدست خود گرفته نزد حکیم برد حکیم تعجب شد فرمود مراد چیست اورنگ
خان گفت حضرت این پیاله را بنوشند تا من مراد خود بعرض رسانم حکیم پیاله را خورد پادشاه بی فرزندی خود را بیان
کرد و گریست و از خدمت حکیم خواست این مطلب نمود حکیم از تضرع و زاری او قبول کرد چهل روز مهلت خواست
فرمود بعد چهل روز قران السعدین در برج حوت خواهد شد برای تو نیز لوحی تیار میکنم باید دید که خواهش الهی در باره تو

چیست

حیث القصه چون چهل روز منقضی شد حکیم لوح قران السعدین برای اورنگ خان تیار کرده بدستور که به سیف الدوله
گفته بود پادشاه نیز گفت که باسر کرده زنان خود خلوت کرده این لوح بر سینه او بگذارد و در لوح نگاه مکن و این آمد
را بخوان پادشاه خوشوقت و خرم بحرم آمد خاتون حرم ملکه مرا و روز بود که کل سر به گلشن عروسان خطائی بود پادشاه و احوال
را گفته شب خلوت نمود و مطابق فرموده حکیم بعمل آورد در حالت واقع دید که زهره که سعد اصغر است با مشتری که سعد اکبر
لقب دارد در نظر پادشاه قران کرده بعد از لمحه جدا شده متوجه نزول گشت و از پشت سر یکدیگر پایان اورنگ خان
داخل شده و از زیر دامن ملکه آفاق و زن خطائی بر آمد و باز بر آسمان رفت همان ساعت آفتاب نمودار شد زهره
با مهتاب بپوست پادشاه از خواب وقت رحلت ابهام آمد که چه ممکن است با زوجه خود خلوت نمود
نطفه در رحم او منعقد شد روز دیگر پادشاه بحمام رفت بعد از این با حکیم ملاقات کرده احوال را گفت حکیم فرمود
ای پادشاه جهان معلوم میشود که سلطنت در اولاد شما از اولاد دختری خواهد ماند عنقریب حق تعالی دختری
بشما عنایت خواهد کرد که احسن نسوان بنی آدم باشد و جفت او پادشاهی خواهد بود که مثل او پادشاه دیگر در روی زمین
نباشد اورنگ خان گفت من بدا ده خداوند شاکرم بزرگ اعلی و شاکرم مخفی نماند که شاکمون بزرگ نام
بتی است که خطائیان او را خدائی می پرستند و عقلای ایشان میگویند که .... حقتعالی که ذات بی همتا است در این
بت جلوه نمائی میکند و مراد و مراد مند ان میدهد القصه چون حکیم اسقلیوس الیه کار پادشاه خطا را تقدیم ساخت
از آنجا حکیم قرطاس مرخص شده بختن رفت و دو سال در آن جزیره برای کارها بعبادت مشغول بود و از آنجا
به چین رفت سه سال در آنجا بود و از آنجا بهندوستان رفت چهار سال در آنجا بسر برده از هندوستان
بفرنگ رفت هفت سال در آنجا بوده متوجه مغرب زمین شد تا طرطوس رسید که احوال سیف الدوله را معلوم کرده
بمدینة الحکما که منشاء و مولد او بود رفته به تیاری تاریخ و لبستن رصد اشتغال نماید باین اراده جانب مغرب روان
شده رسیدن حکیم اسقلیوس در مغرب و تقدیم کار که سابق مذکور شده است اما چون حکیم داخل شهر شد هر که نظرش در
گریبان بود و بیکی احوال پرسید که شما را چه میشود گفت ای مرد بزرگ چه می پرسی دعا کن که حق تعالی شاهزاده
این شهر را شفا و بعد ظاهرا تو گوش گذاری یا سنگ دلی یا تازه وارد این شهر شده که از این ماجرا غافلی حکیم
بحساب سال معلوم کرد که آن مرض روحانی که من در طالع این پسر دیده بودم اکنون ظاهر شد اما ایشان چرا
او را چاره نکنند فراموش کردند چون باعتبار اسلام مجتبی با سیف الدوله داشت به تعجیل روان شد و حکیم
باعتبار کمالات تکیه داشت و دیگر محتاج مرکب بوده در خفتی القصه در بارگاه سیف الدوله بعد از پانزده سال
رسید و هر که سالار گفت و معرفه بپادشاه چگونه آشنای قدیم گریه میکرد از سخن حکیم حیران شد که این را چه میگوید

ناپیدا ۲

شاهزاده را بستیم خوردن

تو برای دیدن آمده لمحه به مردن آمده
در آن سال چون حکیم آن گفت
و برای شاه نزد خود

مرد درویش متوکلی با این جرأت پادشاه را طلبید جانا و بواته بابسته خواست آزارش کند باز رعایت درویشان
کرد و گفت این قلندر به پادشاه در توقیف محال خود مشغول است که فرزند من خرقه حالی وار دشنا دعا گوید تا او محال آید
پادشاه را خوش آمد لیکن به سبب مطلب خود و او که دلیر حکیم بود با وجود ناشناسی مردم بر وی را و حجبت کرده حکیم بزرگ
سالار گفت برو به پادشاه خود بگو که چرا این لوحها را در بازوی او نمی بندی زیرا که سالار کسی الواح نشنود. والست
که جناب حکیم است چراکه در او قت هم دیده بود و اکنون که بنگاه زلزال دلشناخت بر قدم حکیم افتاد و گنج از نابوان
خود گفت برو بناظر بگو که پادشاه را به ملازمت حکیم مرا دخش بیاور و القصه چراز مقدم سعادت توام حکیم پادشاه
دو زبر رسید پادشاه سر و پا برهنه بیرون دوید و خود را بر قدم او انداخت و چنان بنالید که دل سنگ آب شود و بعد از آن
دست حکیم را گرفته به تماشا اندرون حرم آورد و گفت حضرت حکیم پدر مخلص اند از حضرت پرده خود برمیت القصه
حکیم بزرگ بر بالین شاهزاده آمد و او را بدان حال دیده فرمود ای سیف الدوله الواح را چرا بکار نبردی که این حالت
باو رو نمود اکنون از گفتن حکیم ناظر پادشاه رسید که جناب حکیم ستر لوح را داده رفته بودند همان ساعت طلبیده حکم
که امیر شه کامل راستی انگیز از خوشخو قتیبا و فرشتگانی در پی از تولد الغ زند و بزرگ شدن و کارهای نمایان او ناظر من را
یاد بده هرگز الواح به کار نه ناظر من نماند القصه همان ساعت الواح کانه را طلبیده اشته و دو تا را به بازوی شاهزاده بست
و یکی را بگلاب شسته در حلق شاهزاده ریخت همان ساعت شاهزاده چشم بگشود و آن لوح را در گردن آن شمع انجمن
خوبی انداختند شاهزاده برخاست و بنشست و پادشاه خود بقدم شده احوال پرسید که الغ زند چه حال داشتی و چه
حال داری شاهزاده فرمود ای پدر بزرگوار نمی دانستم که مرا چه می شود و بهرام شاه گفت پدر الغ بابت رود و بکلفت
لیست مادر به بین که احوال ترا به همین حال دیده که حال مرگ رسیده و زیر پیراهن رفت و مایه ها فرشته پس مرتبه کرد شاه الغ زند
بود که کردید فرزند دیگر نشان دی مرگ شده دانا گوش پسر را با هوش صاحبقران اعظم از تعریف و توصیف حکیم عالیجناب بوسته بر بود و
که تولد او به چه صورت شده چون دانست که آن بزرگست که الغ آورد دست او را بوسه داد حکیم بزرگ شاهزاده را
در بغل گرفت پیشانی او را بوسه داد و فرزند خواند و در خلوت از وی پرسید که جان پدر راست بگو که در واقعه چه دیدی
شاهزاده در اسعد ورشد که از حکیم راز خود را پنهان کند آنچه در خواب واقعه دیده بود من اوله الی آخره بی کم و کاست بیان
نمود و پرسید که ای پیر شه کامل امیدوارم که تعبیر آن را بیان فرمائی که در عشق آن ماه برج خوبی طرفه حالتی دارم چنانکه
اگر چند روز دیگر بوصال او فایز نشوم گمان ندارم که جان بر شوم حکیم فرمود الغ زند دو سه روزی صبر کن تا من
احوال ترا از آنچه معلوم کرده بیان کنم شاهزاده قبول کرد و حکیم احوال را به پادشاه گفت که فرزندت چنین خواب
دیده و عاشق شده و پادشاه گفت ای واقف اسرار حکمت چاره این کار چیست حکیم گفت معلوم کرده میگویم القصه
حکیم اسقلیبوس الهی که در همه نام جدا افلاطون بود بوجه احسن احوال شاهزاده را معلوم کرده در خلوت با دشاه گفت

که الغ زند

که ابوالقاسم عالیقدر خوابی که دید تعبیر آن موقوف تقدیر حی قدیر است و حکمت ازلی و حکم لم یزلی مانع زبان
تقریر این بنده حقیر شکسته کی بود ماند و بعد از آن ان‌شاءالله تعالی عنقریب تعبیر خواب خود را بچشم خواهی دید مرد شکیبائی
پیشه خود ساز و عاقلانه قدم در راه عاشقی بگذار هر محنت و مشقتی که ترا در راه عشق رو دهد متحمل آن باش کار هرچند
دشوار که بتو رجوع شود اهمال در آن جایز مدار و از طول مدت مهاجرت ملول مباش که بی شبهه آخر بمطلب خواهی
رسید و کارهای عظیم از دست تو بظهور خواهد پیوست صاحبقران اعظم لقب تو خواهد شد شاهان هفت کشور مطیع و فرمان
بردار تو خواهند شد اگر خاطرت سفر خواسته باشد بی مضایقه اختیار کن که احوال غریبه بتو رو خواهد داد و بعد از آن اسمی
از اسماء الهی شاهزاده را آموخت که در وقت مشکل و در حالت اضطرار کامل این اسم را باید خواند که حق
تعالی آسان خواهد کرد و هرچند شاهزاده پرسید که اسم مالک چه بود هیچ جواب نگفت هر چه خواستم معلوم است عالم
الغیب ... و کار تا مردم بقدری که تعلیم کرد ... اینقدر میگویم که تو آخر مراد خود خواهی رسید و الغرض
بر تقدیر ... ما بدانیم اگر علم ... دلالت کند ... شاهزاده نیز صاحب علم و دانا بود و دانست که حق
بجانب حکیم است خاموش ماند و تن بتقدیر داد و راضی برضای الهی شده صبر جمیل بر زبان آورد القصه حکیم چند روز
دیگر در شهر مغرب بود و شاهزاده تمام اوقات در خدمت آن عالی منزلت بسر می برد و آخر حکیم گفت ای
فرزند اکنون محل رخصت ماست که کار بس عظیم در پیش دارم ترا بخدا سپردم لیکن نصیحتی که بتو کردم فراموش
نکنی و عمده ترین نصایح من آنست که در مصائب و مشقت متحمل باشی و بی صبر نشوی و این را بشنو برای این میگویم که مزاج
مبارکت آسوده باشد و ملال از این خاطرت نگردد و هرگاه وقت برسد بوصال محبوبه البته فایز خواهی شد شاهزاده
بر جدائی حکیم ... و ناچار شده او را مرخص کرد ضابطه حکیم چنان بود که شب مرخص میشد و صبح غایب میگشت القصه
شاهزاده خورشید بعد از رفتن آن آفتاب فلک حکمت اکثر اوقات ملول و محزون می بود و گاهی از سالکان
مطلب خود را طلب میکرد و گاهی از مجذوبان میخواست برای این کار گاهی بمساجد میرفت و گاهی در تکیه های
فقرا دعا ... خطاب بمعشوق کرده مضمون این بند مخمس غزل حکیم مترنم میگشت ... در طریق منفعت با سعی
آشنائیم ... از جاده داد ... بکف عطائیم ... هرچند در این راه ... رادنمائیم ... در جستجوی وصلت آن
مهر دلائیم از فرق ... خار پائیم ... و چون ... شاهزاده از هر دو فرقه یعنی از اهل جذب
که ... و از اهل سلوک که مشتاقان طلب مطلب چه معنی دارد و در جواب این مضمون بند دوم ادا میکرد
... پیر مغان ... چون ... هر یک با دیگری معانقه ... من در میانه حیران در جستجوی مقاصد
... در جوابات ... شاهزاده بار دیگر
آنماه عالم آرا را بخواب دید ... محبت بالمشافهه رو داد شاهزاده اظهار اشتیاق نمایان ...

مضمون بند اول مخمس را تکرار نمود آن نازنین گفت ای شاهزاده دروغ میگوئی ترکی از خانه برآمدی و کدام
سعی بجا آوردی در توجه جدائی که بر من در فراق تو چه میگذرد و شاهزاده از شوق نعره کشید و بیدار شد و خود را
معمور دید که از وطن جدائی گزیده بیشتر بدر آمد پادشاه مغرب نیز در بیمنت لشکر داران تاکید کرده بود که هر جا
حسن خوبرویی شنوند تصویر صاحب آنرا بهر نوعی که دانند بیاورند و از نظر شاهزاده بگذرانند تا که صورت مطلوب
پیدا شود چنانکه بعضی از تصاویر از نظر شاهزاده گذرانیدند صورت مقصود در آئینهٔ مراد جلوه گر نگشت تا اینکه
شاهزاده خواب چهارم دید عزم سفر کرد و بخدمت پدر بزرگوار آمده گفت ای عالیمقدار راست اینکه تمام
دارالملک مغرب با این وسعت بر من تنگ از گور تیره و تیره زندان گردیده و منابی نیابد اجازتی فرما که سفر اختیار
کنم و مرا از زبان حکیم بزرگ معلوم است که تا سفر اختیار نکنم مراد من حاصل نشود برای خاطر حضرت ملکه عالم
تا حال در خدمت بوده‌ام اکنون امید دارم که بطوع رغبت و طیب خاطر مرا رخصت دهند و مضمون این کلام
ادا کرد شعر میزند پر در هوای یار از بس مرغ جان :: خاک اگر گردد تن من می‌شود ریگ روان :: همچو مرغ
بسمل تابی بود دگر یکنفس :: همچنان در خاک و خون خواهم گردان طپان :: پادشاه و ملکه عالم از شنیدن این سخن آهی
زدند و بیخود شدند و آخر چون حکیم نیز بالینشان فرموده بود که اگر شاهزاده اجازت سفر خواهد بمضایقه رخصت دهید و
مزاحم احوال او مشوید که آخر بمقتضی المرام او و برادرش صحیح و سالم البته خواهد رسید و شاهزاده بعضی پادشاه و ملکه
در عالم .. حیات خواهد بود و بنا علیه پادشاه و ملکه هر دو طرف هم دیده خاموش ماندند باز هم نظر بمحبت از طرف
خود حیلهای بسیار برانگیختند که شاهزاده را از سفر باز دارند صورت نگرفت و شاهزاده عازم سفر دریا شده زبود
ای پدر بزرگوار چندان لشکر و خزانه هم از شما نمی‌خواهم یک کشتی اختیار کنم در آن یک کشتی از آب و آذوقه بقدر
که گنجد در آرید و مرا بخدا بسپارید اگر زنده ماندم باز بشما خواهم رسید پادشاه گفت اگر زنده هرگاه این عزم را بدلت
معمم کرده یک کشتی اسباب چه معنی دارد خزانه و لشکر معقول همراه ببر تا هر جا که برسید و با شاهزاده خزانه و
حشم بردن خطر قبول ننمود و چون خبر رفتن شاهزاده شایع شد اکثری از امیرزاده‌ها مانند اجل ولاور
که نسب او بسلاطین میرسید و باین اعتبار او را ملکزاده میگفتند و چند سلطان و عامر بیرانگی و غیره قصد رفاقت
شاهزاده کردند چه در این ایشان که امرای همراه شاه بودند نیز راضی شده بودند لیکن شاهزاده قبول ننمود
گفت همینکه بجائی برسم شما را طلب خواهم کرد بالفعل اراده همین که مانند عاشقان بادیه گرد با تن تنها بروم لیکن برای
خاطر پادشاه یک کشتی رامی بر هم اما بسر روشنضمیر وزیر شفیر شناور و طلعت و بیرام الملک شاهزاده اکلیل الملک
و بسیار صورت نجات حالات فرخ نژاد بهیچگونه جدائی شاهزاده راضی نشدند هرچند شاهزاده قبول نکرد و ایشان ابرام کردند
تا اینجا که گفتند یا شاهزاده ما را کشته برود یا ما را ببرد و آخر در حضور شاهزاده خود را بدریا اندازیم شاه

فرمود ای پدر من بخواهم که خبر من هرگز
بحضرت نرسد تا وقتیکه مراد من برآید
القصه هرچند پادشاه صح
و حمید سلطان صح

شاهزاده

شاهزاده ناچار شده قبول فرمود القصه شاهزاده و مشتری و اکلیل الملک و فرخ زاد این هر چهار در کشتی در آمدند
و از پای قصر شاهی روان شدند ملکه با سپاه و دیگر عورات حرم مع پادشاه در کنار ها ایستاده تماشا میکردند و مردم شهر
نیز بر کنار دریا هجوم داشتند و از ناله عام و خاص در این گنبد طاس چنان همهمه بود که در گوش نمیگنجید تمام مردم شهر
گریه میکردند اما چون ملاحان بخدمت شاهزاده عرض کردند که روی بادبان بکدام سمت کنیم اراده کدام دیار است
صاحبقران اعظم فرمود مثل کشتی بان که گرفتار شد از موج حرمت به طوفانم هر نقطه ای کشتی لقو برد چرا نه بعد از یک
لحظه سر برآورده فرمود اصلاح دفتیک باد ... چاره موجه تا بادبان را بگشا و لنگر را بردار به هر طرف که اراده الهی باشد
خواهیم رسید هر چه گفته این ضابطه غیب فرمود که رقم بسته ام من این ضابطه را البته چنین باید کرد و اشعار عاشقانه میخواند
و خود نیز بر احوال والدین میگریست و آخر چنین کردند که در طرف بادرود روان شدند و از نظر شاه و سپاه ناپدید گشت
پادشاه و ملکه آهی کشیده بیهوش شدند و کنیزان مانند سخن فهم و سخن رس و ... زهر در دو غرور به زمین غلطیدند مردم دیگر نیز
از گریه خود را اجتنابات خلق قیامت قایم شد تا دو روز از وضیع و شریف هیچکس چیزی نخورد و آخر روز سیم وزیر اندرون
آمد و سخنان حکیم استقلیوس الهی پادشاه و ملکه را تسلی داده دو سه لقمه بزور ایشان را خورانید گفت ایشه ... عالیحضرت
این قدر ناله و زاری برای آن درة التاج شهریاری شگون ندارد و شاهزاده بقول حکیم آخر مقضی المرام با شما ملاقات
خواهد کرد هر کس که مژده صاحبقران از شما ببرد ... است اما کشتی شاهزاده ... چند شبانه روز همچنان موج دریا
میرفت و بر کسی معلوم نبود که کشتی بکجا خواهد رسید ناگاه طوفان عظیم برخاست چنانکه ملاحان ... چه شده و لنگرها انداختند
روز با دیگر دید ای صاحبقران اعظم خدا حفظ کند سخت طوفان شدید برخاسته صاحبقران اعظم فرمود هرگز زنهار دیگر
طوفان هم من نخواهد بود ... هر چه باد ... کشتی در آب اندازیم و آخر آن طوفان ساکن شد که کشتی شاهزاده را چهار
آورده در ریسمان لنگر پاره شده کشتی بی اختیار میرفت ناگاه بسنگی خورد و از هم پاشید و هر تخته او جدا گردید شاهزاده
بر یک تخته و اکلیل الملک بر تخته و مشتری و فرخ زاد نیز هر کدام جدا جدا بر تخته ها ماندند و این هر چهار تخته از هم جدا افتادند
باید دید که کجا میرسند اکنون ... [illegible] ... صاحبقران ... [illegible]
... [illegible] ...
اما چندی از بیان احوال صاحبقران از این مقدمه را عرض کنم که داستان صاحبقران اعظم مع المتعلقات مانند داستان
دختران ... اگر ... صفوان و امثال آن در چند شب خوانده شد راوی گوید که در عرصه ... شب ...
مکین عالی قدر قصه صاحبقران اعظم را تا بجائیکه مذکور شد رسانیدند چون شب ... حکیم ابوالمعانی این قصه را
خواند تا زمانیکه دو ساعت از شب باقی ماند بعد از آن ... در جامه ... را پوست کنده
لکن این ... ابروی ... صاحبقران اعظم که خود را طوفانی بحر بلا ساخته با آن شوکت و دلاوری

بجا رود وار قدم در طریق عشق گذاشته می نوشتم که زود ازین طبل جنگ نواخته این دو را با پهلوان عالم شدید الشداد
سرکه کار زار برآرایم نظم: ببینیم تا بلندی کراست :: خوشمندی و سربلندی کراست :: خداوند دید از لطف
و کرم :: ببینیم ساز دگر را محترم :: یعقوب جرائی گفت ای پهلوان اگر خداوند دید کرامتی میدانست یکبار خواهر زاده‌ای
تمامی آمد سمناج گفت گذشته گذشت حالا باید دید چه می شود آفرین خداوند شما مدد کرد حالا خداوند ما مدد
خواهد کرد القصه همه برخاسته بارامگاه خود رفتند و زار جنگ در میان آمد صاحبقران بعد از نماز پاس راحت
مشغول شد بعد از دو پاس برخاسته دیوان کرد دلاوران همه آمده جمع شدند که جاسوس رسیده خبر آورد که آواز
طبل جنگ از لشکر کفار بلند شد صاحبقران نیز اشاره بنواختن طبل رعد صدا کرد همان طبل است که آواز او کافران
را واقف ساخت از سر بردن ملک القصه تمام شب در کار سازی جنگ مشغول بودند روز دیگر که آفتاب عالمتاب جهان
ظلمانی را ... منور خود حزین و منور گردانید اشخوط دیلمی و سمناج از دروازه و قیقال دیلمی و اعمال دیلمی وغیره دلا
ور سوار شده در میدان ... و ابو حاکم والقورس ... و جمشید ملحد و ... سقطی و ... ربیعی و دیگران
خارجی و آذرشاد و سلطان شاد و اسلیمون و ملیموس همه سوار شده و آمده در میدان صف بستند از جانب صاحبقران
گیتی ستان با امیر مجاهد الدین و امیر جلال الدین و امیر محمد و امیر سیف الدین و معظم الدین و امیر شجاع الدین و امیر خلیل
و امیر یعقوب و امیر نجم الدین و امیر مظفر و امیر خلیل و امیر سلطان و صدیق بن صادق گلستانی و سید محمود بن سید
حامد و عبد القوی بن سید عبد الله و نامرجع بن نصیر و مسعود بن سعید اندلسی و امیر یعقوب و امیر نصیر وغیره دلاوران
مجرا کردند و هر یک در میدان اظهار هنرمندی و دلیری او را می شود القصه صفها آراسته شد و میدان
مردان مانند دل صدیقان روشن گردید بعد از آن اول کسی که عزم میدان کرد پهلوان دلاور سمناج از دور
بود بعد نولیف دیو و اشخوط جولان آغاز کرد و لاف بسیاری زده حریف طلب کرد و گفت میخواهم غیر از پهلوان عالم
شدید الشداد دیگری بمیدان من نیاید که با او وعده کرده‌ام چون این سخن بگوش شدید رسید از مرکب فرود آمده
بخدمت شاهزاده و نامور صاحبقران اکبر معز السلطنت دلاور آلوس کرد و دست او را بوسیده بجا در آداب بجا آورد
لاجرم نوازش کرد و تنگ گلدان را کشیده تکیه بر خود قائم کرد و بمیدان سمناج آمد تکاور برتکاور زد و پنج قدم اگر
سمناج را بعقب دوانید سمناج ... خود را قائم کرد و گفت ای جوان پهلوان اگر چه من در ضخامت جسم از تو بزرگترم
اما زور ترا کمتر از زور خود نمیدانم اگر من ترا زبون کنم البته که ترا باید که به دین درآئی شدید گفت اگر ما ترا
زبون کنیم معامله چون می شود سمناج گفت آنزمان من دین ترا قبول کنم آخر با نیزه آغاز نمودند هر دو برابر دوان خواهند
نیزه و نیزه در هم انگندند هر دو آهنین از سنان ما جست هر چه آن می کند و این می جست آخر نیزه‌ها
خلال وار در هم شکستند و مراد حاصل نشد شمشیرها را از غلاف کشیده بر فرق و تارک یکدیگر می نواختند و بر سپر

حرف پهلوان سمناج در میان داشتند
تا نشسته صاحبقران بعد از نماز باز دیوان کرد

و شدید الشداد و الواج بن التوم
و طیفور نیزه باز و امیر منصور دلجوی
و امیر یوسف و امیر

آنگاه رکابش را شاهزاده بوسیده
و اجازت میدان خواست صاحبقران
جام زرین مختوم را

فولاد

پولادی رو میکردند تا شام جنگ شمشیر درمیان بود تا آنکه هر شمشیری آره گردید از دست انداخته عمود
گران بدست گرفتند و تمام شب در روشنی مشعلها عمود بازی کردند لیکن شدید النزاع و وقت نماز از
حریف اجازت گرفته نماز ادا میکرد و صفا در الوقت شراب میخورد و باز بجنگ مشغول میشدند القصه
پنج روز دیگر از عمود بازی به تنگ آمده عمود از دست انداختند و گریبان و کمربند یکدیگر گرفته بر پشت مرکبان
بکشتی مشغول شدند چنان قوت بیکدیگر میکردند که باعث حیرت ناظران گشته دلهای دانشوران در زبان
یاد او میدادند بر زبان داشتند و مسلمانان خداوند حقیقی را یاد میکردند لیکن زبان جمیع لشکریان هر لشکر
بتعریف و توصیف این دو دلاور نامور گویا بود آخرالامر بسیاری زور و قوت ایشان کمر مرکبان هر دو
تاب نیاورده و بشکست هر دو پیاده دست بگردن هم درآوردند و زور میکردند نظم کشتی گرفتن نهادند
گرفتند هم را دوال کمر جنگ زور در هم درمیان آمد که مریخ خون آشام از دریچه سپهر نیلفام برآورده
تماشا میکرد :: آن یکی بهمه کردن و آن دلاور دگر :: آن یکی زور بر بازو دیگر بر کمر هر یکی را آمد از غیرت
برگها خون بجوش :: بر فلک میرفت بیچون ابر از هر یک خروش :: خاک میدان گل شد از بس ریخت از
ایشان عرق :: و از قوت ایشان شده هر جا شق :: قصه مختصر سه شبانه روز چنان تلاش کردند که زمین
بستوه آمد و هوش در تماشائیان نماند جمشید بعیار منگوس گفت ای کیدی لعنت خدا بر تو که دم از استادی
میزنی و مرا صاحبقران میخوانی و مرکز در خود این قدر قوت نمی بینم که در میدان رفته کمر زنجیر هر دو
گرفته از زمین بردارم عیار منگوس گفت بردار ادا ده تو همین تاب هر دو را برکن جمشید گفت گوز بریش
تو عکو کیدی میخواهی مرا حقت دهی عیار منگوس گفت ای جوانمرد راست میگویم اگر بخاطرت چنین رسید
من عملی میکنم که تو بر هر دو غالب شوی جمشید گفت بشنوم آن کدام عمل است عیار منگوس گفت تو رفته
با آنها تلاش کن من از اینجا سحر میخوانم که زور هر دو را کم کند جمشید خوش وقت شده بجانب میدان روان
و در میدان رسیده اول هر دو را در دلاوری و بهادری بسیار ستود اینها که هم تلاش بودند چون جمشید
را دیدند آهسته بیکدیگر گفتند که این کیدی برای چه آمده اما جمشید بعد از ستایش گفت ای دلاوران آفرین
بر شما صدبار که هر یک از شما رستم زمان و افراسیاب دوران است اکنون دست از هم باز دارید بروید
آرام کنید مرکبان بستوه آمدند تمام لشکریان آرام اند من آمده ام که شما را از هم جدا کنم شیدا گفت ای
جمشید تو چکاره آمده ما را از هم جدا کنی برو بجای خود جمشید گفت ای شیدا تو همین معزالدین را صاحبقران
میدانی و دیگران بخاطر تو نمی آیند صاحبقران خود پرستان را نمی شناسی معزالدین ترا در رسته رو زرد نفت
من اگر خواسته باشم شما هر دو را از کمربند گرفته بهمین ساعت بردارم و اگر بگفته من از هم جدا نخواهید شد البته

که چنین خواهد کرد سمغاج گفت ای جمشید ترا چکار حالا که نیستی که چنین حکم میکنی برو بجای خود ما تا کار را یکسو نکنیم دست از
هم باز نداریم جمشید بسمغاج گفت مردک چه معنی دارد که صاحبقران خود بشتابان جنگ کند و شما قبول نکنید سمغاج گفت که
احمق شده مردک تو دیوانه و استاد است که زیاده تیر بخورد اما یعقوب حرامی چون این تماشا را دید با خود گفت
چه معنی دارد که امروز جمشید ادای تازه بر انگیخته او را از طول مدت جنگ ایشان چه منظور بود البته که خالی از
علتی نباشد آخر رای یعقوب برانقرار گرفت که حار منکوس او را با سپاه خود فرستاده تا بعینه جمشید و حار منکوس
درمیان خود معرکه گرده بودند مدت تنگ دلاور یعقوب نامور که از ابتدا از رگ و پی ایشان واقف بود و از
دریافت بلندی تمام خود را پیش حار منکوس رسانید که دید مجرای ما بجناب طبعی پرسید حار منکوس با خود گفت
اگر من با او مشغول سخن شوم کار جمشید برهم شود گفت ای یعقوب این وقت سخن نیست یعقوب گفت چه معنی دارد
من مخلص قدیم شما ام و محبت زیاد با شما دارم و دل من حالا میخواهد که با شما صحبت دارم بعضی مسائل علمی از شما تحقیق کنم
حار منکوس دید سخت تباه شد این سیح دست برنمیدارد و او را چه بخاطر رسید که آمده در یک وقت سیخ چشم من شده
گفت ای یعقوب این چه وقت پرسیدن مسئله است میدان جنگ است نه مدرسه یعقوب گفت حکمت بنا ها میدان
جنگ برای دیگر است نه برای من و تو حار منکوس گفت ای سیح لوچ دست از من بردار در میان من و تو کدام آشنائی
و ما و تو در کدام مسجد یکجا نماز کرده بودیم یعقوب گفت چرا فراموش کردی در مسجد نصیبین ما و تو یکجا نماز کرده بودیم یعقوب نصیبین
گفت چرا فراموش کردی نصیبین جایی بود که یعقوب حار منکوس را بکشت که کار من دا و بر حار منکوس ترا آمد گفت
اکنون اراده تو چیست یعقوب گفت سیح معلوم کنم که جمشید را چه بخاطر رسید که در میدان برخلاف عادت رفته حار منکوس [illegible]
گفت من چه میدانم صاحبقران است چنین بخاطرش رسید اما تو برو و از طرف من باو بگو که بگذارد تا شده بود سمغاج
را زبر کند یعقوب گفت احمق شده من نوکر تو ام آمده ام که از تو مسئله حکمت بپرسم تو مرا از سر وا میکنی اما از انجانب
جمشید با شنید و سمغاج کار را به درشتی رسانید و از روی غضب بر هم دو دوید گفت بنمای صاحبقرانی خود
بنمایم هر دو لشکر منتظر دیدند هر دو را برمیدارم سمغاج لب به گفت ای جهان پهلوان چه مضایقه روز از همه باید دید
شده بسر قبول کرد جمشید هر دو دست بکمربند هر دو انداخت حار منکوس این را دید هر دو از طرف یعقوب
کرد اینه شروع بخواندن سحر کرد یعقوب جست زد و با لطف آمد و جست و در چشم طبعی کرد و گفت :: آخر از من
روی گردانی چرا :: زیر لبها این فسون خوانی چرا :: رازی که با خود داده ام اینجا در بازار :: میکشی آخر پشیمانی چرا
میکنی جمشید و دل را مسخره :: میبرگشتی بازنه دانی چرا :: میکنی راز شما دقف شده :: بازیچه این فسون
خوانی چرا القصه یعقوب عاقل سخن چند با حار منکوس بنوعی گفت او را میدیوانه دیوان نیز علم کرد که آن
کیمیا سحر را غلط کرد و لکنت بهم رسانید و کار جمشید را خراب کرده او را مسخره میدان دلاوران ساخت

چنانکه

چنانکه چون جمشید بدید که بند سمقاج دشمن بد را گرفته یعقوب در آمد و ایشان لشکر انداختند نماید نکرد و چراکه
زد و جمشید القدر معلوم که هر دو را باین آسانی بر او در ولی اینقدر زور و انست که سمقاج را در پنجه زور
دشمن بد را بهفت روز تواند لیکن چراکه امر الله او و بسبب آن کی که خورده بود صاحبقران کاه زشته که عیارات
از آن معجون کشیده بود که جمشید خود چنانکه ذکر آن در جلد سیوم از چهار رودیم گذشت اما جمشید تا اینجا
قوت کرد که با وی از راساقی او جدا شد چنانکه همه شنیدند سمقاج را غلط خفه و ممکن انست نشد بد انشاء و نیز تا جابر
بود عیاران که نیز ویک استاد دبود مدد این خبر را گرفته بکنار رجانب جنگ شتند جمشید از جمالت بکر نکبت
یعقوب نیز معلوم کرده دست از عار منکوس بر داشت گفت جناب طبعی خدا حافظ شما بیاد که ما رفتیم باز
بخدمت خواهیم رسید اما جمشید تا رسید راهی عار منکوس را گرفته چند بی تمام بر پشتش زد و از بس غصه داشت
ملاحظه نخفت میدان نکرد عار منکوس [illegible] نیز در طفلی جمشید را اما دبود شرمی از و نداشت و نمی ترسید
او نیز بیاد او را جواب میداد و میگفت من چکنم والا دست یعقوب کار ترا برتمه کرد القصه جمشید چه بیم تا تیغ
زد عار منکوس دید زیر بیم انجام نزاد کشته ما شوم اسمی از سحر خواند و بر و مید کوهستانهای او [illegible] شد
جمشید و انست که از آنجا ودی او رست گفت ای مردک لعنت برتو باد که سحر تو بر من اثر کند و بجائی که باید اثر نکند
ای فیل کونی بر لشکر خود حمله می آری عار منکوس جوابی نگفته آزرده شد و استر را راند بقلایان خود گفت چه
مرا آلش و چه که من در لشکر این کونی احمق نخواهم ماند جمشید گفت هر دو بجهنم که منهم احتیاج بمثل تو دیوسی ندارم اما
چون عار منکوس قدری راه رفت نجاشی و بیدین مسقطی وار جاسو مردار خوار و بعضی دیگر پیش جمشید آمده
گفتند ای صاحبقران خود بهرستان آزردگی حکیم صاحب برای شاه این ندارد و استاد شماست و او هرگز تقصیر ندارد
او هر چند دست و پا زد و خود را خلاص کرد که یعقوب از سر او دست بردارد ممکن انشد و او را بجان بحرف
[illegible] کار خواب شد چراکه بعد ازین برهمه ظاهر شد که اراده جمشید از برآمدن در میدان چه بود جمشید گفت با لب حکم
کنند که یعقوب را بکشند نجاشی گفت شما میدانید که یعقوب چگونه بلای است او را که میتوان کشت جمشید آرام
فهمید که جدائی عار منکوس برای او لطف ندارد گفت بروید او را بیارید القصه نوبت بنوبت بر رفتند آن
لعین برنگشت آخر جمشید خود رفته دست و پای او بوسید و محبت خدیه بیاد داد و او را باز آورد گفت
ای استاد ناپاک باید اول سحر بر یعقوب بخوانی تا زبان او بند شود طبعی گفت ای ملعون اگر چنین میکردم
را از اشکار ام [illegible] بند یعقوب اول مرتبه از سر کار در افتاد شده چنانکه بامعاملات [illegible] شنید جمشید خاطر نشان
ماند اما صاحبقران [illegible] واشکشند خنده هایی [illegible] جمشید خوب کار دکه با قدرت خدا دند دیگر سمقاج
زور از ماشی کرد لاجرم باین خفت و ذلت گرفتار شد القصه هرکس موافق عقیده خود سخن میگفت القصه [illegible]

نیز از بن مسخرگی بسیار جمشید و اذیت [illegible]
و ملک نوبه سلطان شاه که محبتی با جمشید [illegible]

گفت این تماشاها خواهد شد سوای با جنابه اما سعید الشداد و سمناج باین سبب زخم بسیار رسانیده آرام
گرفته خواهد کرد و باز بتلاش مشغول شدند و دیگر روز دیگر جنگ زور کردند مابین ایشان سه روز و بیگاه روز چهارم بود که سعید
گرفته سمناج را گرفته نگاه نداشت در آمد و سمناج لنگ انداخته شد به قوت کرد انیم که گرفته سمناج باز دست سمناج
نیز گرفته شد چو گرفته نگاه دارد لیکن یکوجب هم شده بود را از زمین برکرد و آخر یکی از فنون کشتی شد سعید الشداد و سمناج را
پشت بر زمین رسانید و چون سمناج نشسته دست او را گرفت و او را جلیس خود کرد اسلام نام داشت که طبل مراجعت
زدن گرفته برگشتند و در باره گرفتاری سمناج را اینجا مختلف شده اشخاص و تماشائیان میگفتند که سمناج باین سبب گرفتار
شد و بعضی دیگر میگفتند که برای او خطا شد لیکن این گرفتن را با گرفتن علم ساختن تفاوت بسیار است
این گرفتاری بسبب زیاد ولی فنون کشتی بود و بعضی میگفتند حریف را امر است که دولت گرفت و شده بود چو سمناج
غلبه کلی کرد اول اشجولطیان گرفته دوم لعومبان سیوم روز شاهیان بود وجه شد که از خجالت جانوفت بر گشته
داخل بارگاه شده بود اما صاحبقران آخر روز دیوان فرمود و سمناج را طلب داشته دلالت باسلام کرد سمناج
گفت با صاحبقران شما خود انصاف کنید بهر دانکه پهلوانی بر پهلوانی بفن کشتی غالب شده او را بیت آن پهلوان نیز
تکلیف این توان کرد اگر بزرگی دین اسلام همین قدر است سهلست و دین شد به الشداد و بر خاسته عرض کرد
که صاحبقران امشب سمناج را حواله غلام کنند تا گوش او را من بنصایح بر دمند کرده بار سازم اگر قبول دین اسلام
کرد بهتر و الا صاحبقران در باره او مختارست صاحبقران فرمود دیگری چنانکه دل او میخواهد او را خوابست هم
معانقه شما او را مهمان خود کنید سعید الشداد او را بر داشته بخیمه خود آورد و شراب برای او طلب کرد سمناج
گفت چون در لشکر شما شراب نیز نخورده منهم چندان خواهان شراب نیستم هر چند سعید تکلیف کرد سمناج شراب نخورد
شعید از مابین طعامهای اقسام کرد هر دو بصحبت نشستند سعید الشداد آنچه از حقایق دین مبین بود معلوم بود بیش
سمناج بیان میکرد و تعریف صاحبقران و سرگذشت آن شهریار نقل میکرد و سمناج از راه گوش هوش میشنید اما
فضیل عیار و دیلم و صغیر عیار سمناج بصورت مبدل داخل لشکر اسلام شده احوال را معلوم کرده در مطبخ شدند الذکر
رفتند و خود در انشکل باورچیان برآورده و داخل باورچیان مطالحی شدند چه در وقت پخت بسیار باورچیان
دیگر نیز حاضر میشوند این هر دو ... داخل آنجا شدند اینجا اینها نوکر آن شده مید السند و نوکر آن شده به
مطالحی مید السند و اینها کمر خدمت بسته کار میکردند تا داروی بیهوشی داخل اکثر طعامها کردند و چون طعام بسیار
بود بهمه رسید خادم ملازم همه خوردند و بیهوش شدند این هر دو سرهنگ تا بو یافته آن هر دو دلاور را
در گلیم بار انداخته بدر بردند سمناج را صغیر بدر برد و سعید را فضیل بر داشت سالما و غانما ساعت
از شب مانده داخل لشکر خود شدند اما یعقوب عیار قرب یک پاس که ما سعید الشداد و را ندا معلوم کنند که

که میان او و سمناج چه گذشت چون در بارگاه اسد عیار را دید که بیهوش افتاده حیران شد و دیگری هرکه در آن
بارگاه یافت بیهوش بود و از مردان آمد از سمناج و شد و مجلس را دید و دانست که کاری واقع شده و ایشان را با بارگاه
الشبوط بردند روان شد در راه جولان اندلسی را دید که عیار امیر مجاهد الدین بود و حقیقت را با وی گفت
او رفته بجا خود آمد و گفت که امیر سیف الدین با شیث و یعقوب با امیر محمد احوال را نقل کرد امیر محمد از نماز فارغ شده
~~اما دو سامان شده~~ اراده خواب داشت که این حقیقت شنید همان ساعت مرکب را طلبید و سوار شد یعقوب
گفت ای برادر سمناج چه خبر مباد اجسم زخمی به پهلوان زمان شده باشد را از جانب امیر سیف الدین نیز سوار شد
امیر خلیل و امیر سلطان و امیر معظم الدین و امیر علاء الدین و امیر یوسف و هر هشت و پنج و الا در رکاب سوار شد
به رفعت صاحبقران راه از دو کنار ترتیب کردند از عیاران عرض کنند که ساعتی از روز سوز بر نیامده بود که ایشان
داخل بارگاه الشبوط شدند الشبوط بعد از سجده دید که تمام خود آنرا الیورت (؟) دیگر ساخته بودند آمده بر تخت
نشست القیموس زنگی و ابوس زنگی و ابو حاکم نیز آمده بر تخت ها نشستند بعضی از پهلوانان ایشان نیز آمده بودند
که عیاران رفته بعد از دعا و ثنا آنچه کرده بودند بیان نمودند الشبوط بقاه قاه خندید و رو با القیموس و ابو حاکم
کرده گفت یاران دیدید قدرت خداوند دیلم را که یکی از ما رفته بود و دیگری را همراه آورد اکنون آمده
هرکس که اعتقاد بچنین خداوند نیاورد القیموس در غضب شده گفت لعنت بر تو باد که چنین احمق مخلوق شده
دیلم چه قدرت او هم که عیاران رفته پهلوانان را دزدیده آوردند تو چنین میگویی الشبوط از که خوردن
خود پشیمان شده به معذرت در آمد گفت ای پادشاه این سخن بتو نداشتم تو بسبب از جا در آمدی ترا بجای
برادر کلان خود میدانم القیموس گفت اگر ترا حمیت (؟) نمیدانستم همین ساعت با تو بر هم میزدم ... پیشتاره در هر دو
پهلوان را کشودند الشبوط گفت آنکار را طلب کنند و بند بر دست و پای شد پوشند صفیر رفت آنکار را بیاوردند اما
تا آنکار بیاید بیهوشی بر دو بر طرف شده هر دو بهوش آمدند چشم باز کردند شدید دیدند که دست او بسته و در مجلس کفار
نشسته حیران شده که چه خبر است قوت کرده کمند را پاره نموده بدو زانو نشست گفت ابکا (؟) وزان بی ایمان حال
چیست مرا که آورده و از تکیه شد قبل بنگر دان بهوش آمد خود در بند گاز ان بلرزند همه حیران و خاموش بودند
اما سمناج نیز بهوش آمده کمند را پاره کرده و گفت ای الشبوط مارا که آورده الشبوط گفت ای پهلوان خداوند دیلم
این لقمه بر کرده که ترا با حریف تو بمن رسانید مدد صغیر و تفضیل کرده تا ایشان شما را آورده بند شده بالشداد
گفت دیلم که خورده که مرد را باین روش آورده سمناج گفت دیلم بیچاره هرگز خداوند نیست این عیاران
نابکار کرده اند بهمه حال خوب واقع شده ودین بودند که از در بارگاه نور بر خاست بر سیده شده چه خبر است دیدم که
سالار سر لشکر کن هرکس و داخل شد گفت ای پیغمبر دیلم هشت و پنج پهلوان نامی از لشکر خداپرستان داخل ارد

شد و ناگهان در جای گشته رسیدند اشتوط گفت امروز روز زیست که همه را بگیریم اقلیموس و اقلیموس را نیز
خبردار شد نشستند تا گاه امیر محمد و امیر سیف الدین و امیر جلیل و امیر سلطان وغیره داخل بارگاه شدند سلام
بنام خدا دادند و تیز تیز جانب اشتوط دیده گفتند ای بزرگ خرابیچه عمل بود که کردی اشتوط گفت ای امیر محمد سنگ
سیاه خواهی شد با سخبر این مکالمه مکن امیر محمد گفت باش ایجا امروز نابکار کس زن مثل تو سخن را گرد اینا
گفتند بجانب تخت اشتوط دیده شمشیر انداخت اشتوط تیز برجست تخت قلم شد سمقاج که پی زمیت اشتوط در دل
داشت سر را به امیر محمد گفت ای جوان کشته خواهر ما را و من تو نی و من گذشت کرده اشتوط از سینه خبردار گذشت
شباهن انکار کرده بلا سر برو پهلوان خود را نیز ببر و الا سزای خود را خواهی یافت امیر محمد گفت باش
ای نامرد مرا نیز سالی من از ملک خبر شمشیری شمعت منی داشت که بوسته برخی او می بود و حالا بهم بود سمقاج
ان شمشیر بر داشته بسر امیر محمد دوید گفت ترا که بچون و سنگوار مثل قامت میکشم بعد از ان معلوم شد
می آرم و این گفته شمشیر بر امیر محمد . انداخت امیر محمد شمشیر از دست او بدر کرده دست انداخته کمربند گرفت
الا وفات درکمر پهلوان من باشد چنانکه حالا هم در کمر سمقاج بود گرفته خدا یاد کرده بلند برداشت از جا بر کشید
او را بر داشته بر دست علم کرده بر زمین زد و متوجه دفع دشمنان شد اما سمقاج باز برخاسته بطرف
امیر محمد دوید امیر سیف الدین رو بروی او شده گفت ای سمقاج شرمت باد اشتر امیر زمین زد و تو باز قصد
داری سمقاج گفت تو کیستی گفت من کشنده ستوار خواهر زاده و یکی تو ام سمقاج باز آن شمشیر را بدست آورده
بر سیف الدین زد امیر زاده از دست او بدر کرده دست او را گرفته اعدا اکبر گفته چنان بپیچش کشید که سر در آمد
کمربند او کشوده دست او را بسته حواله امیر معظم الدین کرد او حواله دیگری کرد اما کافران از جا در آمدند شکستند
ستون بارگاه را شکستند که کافران هیز و امیر محمد طلباس ویلی را قلم کرد و امیر خلیل تخت ور را از پا در آورد و امیر
سلطان مسلوف کج کردن را گشت امیر علاء الدین اکوال فیل دندان را بچشم رسانید و امیر اسد بن مظفر سمعال
را سر از تن جدا کرد شدید چند تن کافران متفرقه را گشت اقلیموس از دست امیر سیف الدین زخم خورده و جنگ کنان
از بارگاه کفار بر آمده در آن چهار جانب تیغ و تیر بود که بر ایشان میرسید لشکریان اینطرف نیز داخل لشکر کفار شده مشغول به
خونریزی شدند بعضی کافران بتاراج رفت صاحبقران بعد از نماز استراحت میفرمود خبر ارشد ضعیف را شنیده و حرب
طلبید اما ابو حالا گفت ای اشتوط طبل بازگشت بزن که همه امروز یکی از کافران نزند و نخواهد ماند ارمان اگر نی
در دل خواهد ماند اشتوط طبل بازگشتی زد لشکرها برگشته اکثر ما از ولاوران زخمی شده بودند و جمعی کثیری از کفار
کشته شدند اما سمقاج را دست بسته پیش صاحبقران آوردند ولاوران همه رسیده مجرا کردند صاحبقران فرمود
ای امیر محمد جلدی در جنگ نمودید شما چرا پیش ما رفتید امیر محمد گفت یا صاحبقران برای خاطر شما بیداد الشداد دیدم

که مبادا

که سابقاً اگر کسی بدو برمیخورد القصه زمینداران ببالین خود مشغول شدند صاحبقران لب بازگفت که سمناج مسلمان
شود آخر در سنهم او را طلبید گفت ای سمناج بیا خداوند حق را بنده و ما را برادر باش سمناج گفت با این
اندازه جوانی نکفت و آخر سر برآورد و گفت ای صاحبقران این غلام سر با خطا از محالست بالا نمی اندازد و آن
این شبهه که در دل غلام بود که امیر محمد و امیر سیف الدین چگونه دشخوار دشخوار را گذشتند بیرون شدند معلوم شد که این هر دو
را در روز رضا داد صاحبقرانی دارند والبته که ببرکت دین ایشان است لیکن یک مرادی دارم عرض میکنم اگر ببرکت
دین محمدی علی صاحبها الصلوة والسلام مرادم برآید البته که از سر صدق مسلمان میشوم و این جرأت هم از آن هم
پیدا نموده‌ام که شنیده‌ام بزرگیهای دین شما بسیار دارد و از پیغمبر علیه رجات شما معجزات بسیار بظهور پیوسته است
دای صاحبقران اگر مرادم ~~برآید البته که از سر صدق مسلمان میشوم و این جرأت هم از آن هم پیدا نموده‌ام~~
برآید نوکر و غلام حلقه بگوش میشوم لیکن قبول دین اسلام نمیکنم پادشاهان از هر فرقه نوکر بسیار دارند با دین من چکار صاحبقران
فرمود باری بگو چه مراد داری عرض کرد که این بار غلام در اصل کمتر است و باین سبب که در میان من و خواهرم که مادر
دشخوار دشخوار است باب محبت مخلوط شده بود ناگاه شوهر خواهر غلام صغار زیر زمین کرده و دلبه کور دیک دختر از وی
سوزه بانو نام داشت مانند سوره دوری و فات پدر رسید بود و مرا با او کمال محبت بود در ماتم پدر را اضطراب پنج ساله
عظیم او را روداد بوسته میگفت که ای بابا من الکون کرا پدر خواهم گفت من او را در بغل گرفته گفتم که تو
من پدر تو ام ای صاحبقران آن دختر بان سن و سال گفت ابیجا لو جان شما زود اگر امیر شوید و زنده‌ان شما شما را
پدر خوانم گفت من آنوقت چگونه تو را خواهم گفت اگر بکمیدم عاریتی باشی من چون این سخن از آن طفل شنیدم گریه بسیاری
کرد و تعقعف نموده قسم خوردم که من محض برای خاطر تو هرگز که خدا اگر امیر شده و مرا زنده خواستی مردم قبایل بمن بگفتند
که چرا القصه خوردنی گفته اعتبار دارم چنین بخاطرم رسید ای صاحبقران آن طفل را در کنار خود پرورش میکردم
تا اولی من لحظه قرار داشت نه من بی او ساعتی آرام داشتم در این اثنا اتفاق افتاد با برادر در دشت دشخوار بیابان آب
آمد همین سبب که علاقه محبت با سوزه بانو بسیار داشتم همراه با دشت دشت نیامدم ای شهریار چون آن دختر به سیزده
سالگی رسید بیشی خواهد دید ناگاه آهی کشید و بیمار شد من بسراغ او رفتم پرسیدم حال چیست گفت هر چند میخواهم برخیزم
نصف بدن من در حرکت نیست و آخر چون نیک نظر کردیم دیدیم که فلج است یعنی نصف بدن او چنان سیاه شده
که گویا آن نصف سیاه و حرکت هم نداشت هیچ با طبیبان رجوع کردم اینها هم حیران شدند گفتند اگرچه آثار فالج مینماید اما
در فالج سیاه نمیشود القصه هر چند مداوا کردند هرگز فایده نکرد اطباء خوب خوب از زنگبار و مملکت دیگر
طلبیده اشتهار بسیاری جاه داده‌ایم لیکن یک سر مو تفاوت در احوال او از روی کمیت و کیفیت پدید نیامد امسال
با و لفتم مردم در پای جبل اصلی تا مقاصی برادر رانت بخواهیم و انجا چنین پادشاه جمع شد آخر یک طبیب فرنگی

۲ اگر آن دختر جادو شود البته که حقیقت
دین اسلام مانند آفتاب بر من روشن شود
دیگر او کنیز شهریار باشد

همراه یکی از آن بابا که علاج ترا کند این را گفته آمدم ای شهریار هر که خواهد بفرستد و همراه من تصویر برده وقت
آن دختر موجود است از نظر انور خواهم گذرانید صاحبقران این حقیقت را شنید و لمحه فکر کرد و فرمود ای سمناج جواب
این سخن را فکر کرده فردا الیس فردا جواب میگویم و اکنون تو مختاری هر جا میخواهی باش و بود نابیدار و هرگز نشد سمناج گفت
ای شهریار من کجا بروم غلام حلقه در گوش صاحبقرانم کسی از طرف شهریار بلشکر اسلام فرستد بر دو مردم مرا بگوید که اگر چه
مسلمان نشده ایم اما غلامی صاحبقران اختیار کرده ام هر که مرا خواسته باشد بر خاسته بیاید والا مختار است [illegible]
سوال حاضر بود این سخن از آقای خود شنید ظاهر شد و عرض کرد غلام میرود سمناج گفت کیستی ترا که گفته بود که مرا بیهوش
کرده ببری و [illegible] بود و دید که یک صاحبقران او را منع کرد فرمود کار عیار همین بود که کرد القصه صفر آمده بلشکر خود خبر کرد
بعضا و جاعتدار با بعضا و هزار سوار آمده به لشکر اسلام پیوستند سمناج را خلعت داده زیر دست شد بیاور را جا داد
اما لشکر و کارخانجات بار دوی معلی پیوست سمناج هر دو تصویر سوزر [illegible] طلب داشته از نظر انور صاحبقران گذرانید
صاحبقران تصویر اول را نازنینی دید بسیار صاحب حسن و جمال که نزاکت دارد از تصویر او ظاهر بود بعد از آن تصویر دوم
او را دید که لطف بدن او سیاه شده بود و لطف چهره روشن او مانند ماهی می نمود که از ابر سیاه بر آمده باشد افسوس کرد
و فرمود که حیف چنین صاحب جمال نازنینی به این بلا گرفتار شود و گفت محبت داد او سمناج دلا در راه دین اسلام در آرد
اما چون نظر شهریار او بر تصویر سوزر د افتاد بی اختیار آه سرد از جگر کشید و عاشق و مبتلا گردید در خلوتی که صاحبقران و
هر دو حکیمان بودند رفته بر قدم بوسه افتاده زار زار بگریست احوال خود را بیان کرد و گفت ای حکیمان عالیشان
برای خدا فکر ابکار کنید اگر این نازنین شفا یابد زندگی من صورت می بندد و الا من از غم او هلاک شوم شاهزاده
معزالدین گوش [illegible] طبعی فرمود ای شهزاده چرا هلاک میشوی آن نازنین موجود است اگر بگوئی عقد کرده بتو بدهیم شهزاده گفت
ای شهریار الطاف کنند که این مرهم بلا را چگونه در پهلوی بنشانم صاحبقران فرمودند تو عاشقی چرا چنین میگوئی در غیورت
تو عاشق صادق نیستی شهزاده عرض کرد که ای قبله و کعبه اهل اسلام من عاشق [illegible] بغیورت آخر صاحبقران از حکیمان
پرسیدند که بیماری بگوئید آنچه مرض است آیا علاج پذیر هست یا نه حکیم افشیجان که طبیب بی بدل بود عرض کرد که ای شهریار
این مرض مهلک نیست اما بر طرف هم نمیشود نام این مرض فالج نوری و فالج طری است از اتفاقات قضا و قدر حادث
میشود و احوال و علاج این مرض در هیچ کتابی از کتب متداوله طبی مذکور نیست الا در یک کتاب که آنرا فرض الطب میگویند
تصنیف حکیم ابوالوکر است و حدوث این مرض را سبب غریبه نوشته اند در دریای ملیح طایری هم میرسد که شب و روز
در زیر آب می باشد سالی یکمرتبه وقت شب در تاریکی بر می آید و سر بر فلک کرده باز مراجعت میکند پس هر که در سایه
او بیکاری واقع شود و آن شخص خوابیده باشد بایحال میشود بایں جهت او را مرض طری میگویند و بجهت اینکه بیماره بار
فی الفور حادث میشود فالج نوری نام دارد و باعتبار تکمیل [illegible] دوا و علاج این مرض نیز هست اما در کمال

اشکال

اشکال در همان دریا جزیره ایست در کمال وسعت که آنرا افاقیه میگویند خطاب پادشاه آن آفاق شاه
معروف است شنیده شد که صاحب هزار سوار جنگی قوی هیکل می باشد اسلحه عجیبه دران جزیره هم میرسد در همان جزیره
درختی شبیه به درخت کاج ملاوج نام اوست سالی یکمرتبه آن درخت عرق میکند و متقاطر می شود آفاق شاه بسته
مردم را برای پاس او مقرر دارد و وقت تقاطر خود نیز سوار شده در پای آن درخت حاضر میشود و آن عرق
را با احتیاط تمام در ظروف گرفته در شیشها نگاه میدارد و چون آن جانور نیز نزدیک همان جزیره میباشد مردم
آن در موسم غالب شان اکثر باین مرض مبتلا میشوند پادشاه بعضی برای خوردن و مالیدن بر دو صید بدو آنمردم
از جمله مراحم پادشاهی باشند و بعضی را اینها برای خوردن و دو سه قطره میدهد باین سبب ... از ایشان برطرف میشود ولیکن
رنگ اعضا بهمان قسم می باشد بهمین سبب اکثری از نوع او حبشی می باشند از تعفف بدن ایشان سیاه و نصف سفید
میباشد لهذا بسیار از عرق آن درخت الغرض می باید کسی عملی باید که رفته آن جزیره را اول مسخر کند پادشاه آنجا را
مطیع و منقاد کرداند آنوقت آن عرق بدست می آید شدید الشداد چون این سخن شنید برخاسته عرض کرد که یا صاحبقرانا
امیدوارم که این مهم نیز بنام بنده مقرر شود که مستحق انگارم صاحبقران بحکم ابوالیاس فرمود که شاه در علم نجوم
دیده ام که تسخیر آن ملا و از دست شدید الشداد نوازنده یا نه حکیم احوال را معلوم کرده فرمود که بفضل الهی
نوازنده بعد از آن صاحبقران سمفاج را طلبداشته در خلوت احوال عاشق شدن شدید بر ... بانو
گرفتن او و علاج این مرض بیان کرد سمفاج گفت کنیز صاحبقران است هرگاه خواهد عنایت کند لیکن من اگر میدانستم کجا ...
این مرض امید لشکر ... آفاق شاه می کشیدم صاحبقران فرمود دقیقه هر بار در دست یکی از بندگان خدا مقررست
بلکه به دست تو فتح آن جزیره هم میبود و کار ما ساخته هر کشتی ... باشد ... که بایکجا راضی است بفتح اینهم نامزد کردیم
سمفاج خاموش ماند و صاحبقران شدید را با پنجاه هزار سوار که او داشت روانه فرمود شدید مرخص شد و خلعت
یافته بدر رفت مهتر کامل عیار را همراه او کرد تا بداستان او پرسم روزی که شدید الشداد رفت آن شب
نیز جشن موقوف بود روز دیگر فضیل عیار الشبوط دیلمی آمد رقعه بدست صاحبقران داد نوشته بود که یا صاحبقران شنیدم
که سمفاج ترک دین خود نکرده ملازمت شما ؟ ملازمت من پاک حکم دارد اما در مقدمه ... بن شدید الشداد من هرگز
اطلاع نداشتم بی اطلاع من واقع شده منفی ما منفی مرا بجان مخلص خود تصور باید کرد توقع که در مجلس جشن مزاحم آن
نشوند بجهت آنکه از ذوق شوق داستان احوال صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر شبها ما را خواب نمی برد صاحبقران
... فرمود چه مضایقه ... بیایند القصه و دیگر روزی که ... جلوانان ... میشد جشن موقوف
بوده آخر بازلبیا مان جشن بر داختند و آخر آمد و سوار شده متوجه بای ... گشتند و داخل خیام مرفوعات
... آذرشاه و سلطان شاه و ملک اسلمون و ملک النوبه و دیگران شاه خارجی و نفرون
حبشی و الشبوط دیلمی و الفیموس ... و اتامیوس ... و ابو حالم دیز ... همه بجشن نشسته و سوار شدند چنانکه

شبه ها

۳

اختیار کردن مخاصمت مرا از آمدن او خوشی
و از رفتن او ناخوشی حاصل نشده ملازمت شما

مجلس جشنی عالی تماشای داشت که تعریف و توصیف آن بتحریر نگنجد و شنیدن احوال تاریخ الاعظم علاوه
آن بود چند جن و پری که از طلسم سبع الرساع همراه صاحبقران آمده بود مذکور است بهترین اشخاص ظاهر شدند
برکنار مجلس صف کشیده بستند گویا عالم نقره بود که بگرد گنبد دایره روشنی همان دستور گلها و عطریات تمام مجلس را
معطر میداشت القصه مجلسی میشد و هر گوشی مشتاق شنیدن شاهنشاه بزرگ بود در رقص عجایب و نغمات لکنی
را حساب نبود و از ماکولات نیز بعضی از میوه‌های کوه قاف که هرگز بخیال آدمی نیامده و در خاطر هیچکس نیز نگذشته
باشد تا بخوردن چه رسد در آن مجلس حاضر گشته بجهت آنکه مالکوچیا رطلسمی آن روز هر روز چند خوان این میوه
همراه می‌آورد القصه غیر از جمشید و تابعان او که از خجالت آن باد به بود که در میدان از دوها درشد نیامد
در انجلس نرفته و جشن عالی حاضر نشده اما جمشید بلبه نعارمنکوس گفت که ای استاد بدبنه و افسوس که همه
در انجلس حاضر شوند و ما نباشیم عارمنکوس گفت العجایب قران خود بزستان تو خود بمردی عزالدین
ترا منع نکرده با آواز دگی در میان نیامده جرا بمردی جمشید گفت از خجالت آن کوزه که روز میدان
بر چه بشما از ما جدا شده عارمنکوس گفت عجب دلوانه بوده شنیده که بزرگان گفته آمد جهت چوب با دانه
شکم بهید و دهل که با دانه رشکم باز لیف بردل تو رفته بودی برای خود خود و آن بیهودی بچه کار ترا آخر
کرد که چنین واقع شد و کوزه هرگز عیبی ندارد هیچکس درینکار است و دیگر آنکه مذهبی که ما اختیار کرده‌ایم
خجالت در آن نمی‌باشد اینهمه تکلیف و تکلیفات برای کسانیست که اقرار بقیامت داشته باشند و در مذهب
که ما داریم مادر و خواهر و دختر حلال باشند کوزه چه چیز پوچ است که آدم را خجل کند هرگز ازین رتبه صاحبقرانی
نوکر نمی‌شود جمشید خاموش ماند و چون آن کافر سیه مست شد باز گفت افسوس که ما منت در انجلس نیستیم
عارمنکوس گفت برخیز برویم بمجلس آن کوزه را بر روی تو خواهد آورد و از هم بیارد با آن نسبت نجاشی گفت
ای صاحبقران خود بزستان در مجلس باز رسم است که در عالم مستی از کمال خوشی برخاسته بر روی یکدیگر
سر میزنند اصل تو هم که از زنگبار لیف جمشید برخاست و سوار شد عارمنکوس و نجاشی دیدین مسعطی
ارجاس مر دار خوار دا ... سقیل مصری با جمشید سوار شده رو بجبل اعلی آوردند و داخل مجلس شدند جمشید آن
بیت شیخ سعدی که اکنون گذشت مضمون دیگر در عبارت دیگر در استان ادا کرده داخل شد سلام چنین داده سلام
من هرکسی باد که صدا دهد را دانند و اگر ندانند بدانند که او هم اغذیه بد نوع ریاح نیز بهشت تمام مجلس خندیدند
او هم دتکانه مقرر بوده آمد و نشست صاحبقران چیزی بر روی او نیاورد و اینکه آداب ملوکیت نیز تفاوت
نکرد اما حرفی با او نزد القصه بعد از تناول طعام و دیدن رقص و شنیدن نغمات دلکش کتاب در میان آوردند
نوبت خواندن حکیم افشیحان بود کتاب را پیش کشید چون برگشود احوال صاحبقران اعظم بود و شروع بخواندن
کرد اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که چون الیاس سپهر یار نامور را ابراهیم کیانی

عیار

عیار از شکارگاه بنوعی که مذکور شد بدر برد و بهم عیار الطاق شاه زرین کلاه است و الطاق پادشاه
الطاقیه است صاحب هفتاد هزار سوار است و [illegible] چند طلبیدن صاحبقران نیز معلوم میشود القصه
چون صاحبقران اصغر بهوش آمد خود را در بتخانه دید که در کمال عظمت بود و بتی از طلای ناب بزرگی
تخت قرار گرفته و پادشاهی در پهلوی آن بر سر کرسی نشسته و جوانی در کمال خوبی دو جا هست در پای تخت
بی افتاده و هر دم سر خود را بر پایهٔ تخت میزند و گریه میکند صاحبقران چون این شد برخاست نشست سلام نمود
جزا داد کسی از اهل مجلس جواب نگفت اما آن پادشاه بتعظیم صاحبقران از کرسی برخاست و صاحبقران را بکرسی
دیگر نشانید تواضع سلوک بسیار کرد صاحبقران فرمود ای پادشاه تو کیستی و اینجا چه مکانست مرا برای چه طلبید
اند پادشاه گفت ای شاهزاده عالیقدر اینملک را الطاقیه میگویند و مرا الطاق شاه نام است و مرا
من طلب کردم اول خواستم که نامه نوشته بجانب شما روان کنم باز گفتم که خداوند چه بود من
~~ام اول خواستم~~ مایه یابد چرا که مثل سلطان رکن الدین از معتقدان شماست و احتیاج با بودن شما بسیار
داشتم باین سبب عیار خود را فرستادم تا شما را بجا گرفته آورد ای شهریار شنیده ام که شما کوس صاحبقرانی
میزنید طلسم قسم و قسم وان را شکسته اید با خود گفتم هر که دعوی صاحبقرانی داشته باشد هر مشکلی را حل میتواند
شد و من در عجب مشکلی افتاده ام که بهیچ وجه حل آن نشد مگر صاحبقران آن مشکل را آسان کند و این غم را که دود
از دل من بیرون برداری شهریار اگر مشکل مرا حل کنی با هفتاد هزار سوار ترک بت پرستی کرده مسلمان میشوم
صاحبقران فکری کرده فرمود بازگو که چه مشکل داری گفت ای شهریار این نوجوان که میبینی پسر بیلای او که نام
او ملقب زاده است طاقان زرین کمر نوجوان نام دارد بجوار شکار دوست بود و همیشه بشکار میرفت در دره
کوهی بود که هرگز کسی داخل آنجا نشده و بجهت اینکه شیری در کمال صلابت که دو برابر [illegible] دیگر قامت او
بوده است در آن سکونت داشت هیچ حربه از تیر و تفنگ بر بدن او کارگر نبود از ترس آن شیر غران هیچکس نزدیک
آنجا نمیرفت طاقان نوجوان نیز روزی شکارکنان بسر آن دره رسید شکار بسیار از دور در آن نظر او
درآمدند طاقان متوجه آن دره شد مردم منع کردند احوال شیر را گفتند طاقان بر زور خود غرور تمام داشت
وفی الواقع دلاور بی مثل و صاحب قوت بی بدل بود و گفته کسی را نشنید و داخل دره شد چند قدمی که رفت
شیر مذکور پیدا شد اسب طاقان از صلابت آن رم کرد طاقان از مرکب جدا شده با تیر و کمان مقابله شیر کرد
هر چند تیر زد کارگر نشد طاقان چند شمشیر بر او انداخت فایده نکرد شیر پنجه دراز کرد طاقان نیز با او بکشتی درآمد
و شیر بازوی خود را در کمربند طاقان بند کرد و [illegible] او را برداشته بر پشت خود سوار کرد و بدر رفت و لب او را
بجستجو آوردند من زاری بسیاری کرده از حیات و ملاقات او نا امید شدم سه روز بر این بگذشت روز
چهارم طاقان از دره بیرون آمد مردم مژده بمن دادند خود سوار شده او را آوردم دیدم که لرزه عارض تنش

وار و جرسیدم که جان بدر ابجه حالست وبگو از دست آن شیر چگونه نجات یافتی. طاقت سخن داشت شروع نقل
کرد گفت چون آن شیر مرا از دره بیرون برد قلعه دیدم و بیرون آن قلعه میدانی بود در میان میدان قریب هزار
خوک جنگلی که هر یک برابر فیلی بود بنظر من رسید و در میان آنها خوکی بود از همه بزرگتر و کلانتر بود و زین زرین
بر و گذاشته نازنین صنمی بر و سوار بود که بجز دیدن او دل از دست دادم لیکن آن شیر مرا نزدیک آن خوک
کلان برد و گفت ای شاهزادی این جوان هرگز از من نترسید با تیر و شمشیر و کشتی با من جنگید بخلاف دیگران که از دیدن من
میگریختند آن خوک سوار کلان گفت واجب القتل است او را ببر در قید کن شیر مرا داخل قلعه کرد و من حواس درست
نداشتم ببرد در زندان آورد و دیدم اهل زندان و مردم شهر همه را در میان بودند مراقب از دو روز سوم کسی آمد و مرا
برداشته دیوان عام شد پادشاهی را بر تخت نشسته یافتم و صبی را بر صندلیها دیدم چون مرا دید پادشاه گفت داخل
ای اجل‌کرده تو مگر نشنیده بودی که کسی برای شکار از پدر آن توسمت این ورنیامده بود و بعد از سیه آمدی چرا بر شیر
تیر زدی ان التفات نکرد شمشیر انداختی و بگشتی در آمدی اکنون سزای تو جز کشتن نیست چرا که ما از طرف خود
کسی را تا حال آزار نداده ایم لیکن تو خود این تیشه بر پای خود زدی اجلا دیا این بی ادب را گردن بزن که
خواستم بجانب شاه بنگرم دیدم دست و پای من حرکت ندارند و در دل نقش روی آن نگار بود و بلیات و محنات مبتلا بودم
ناگاه دیدم نقابداری چون شعله آتش از اندرون بارگاه آمده برکرسی نشست و روی به تخت نشین آورده گفت
آخر خواه نخواه میخواهی این نوجوان را قتل کنی او گفت بلی بسیار جرم و بی ادبیست که کاشته تا جرئت دیگران نشود کسی
قصد انتقام نکند آن نقابدار گفت ای بیرحم بر جوانی او رحم کن و برای خاطر من از خون او درگذر او قبول کرد آن نقابدار
مرا برداشته بیرون آورد و خود بر مرکب سوار شد مرا در جلو انداخت چون از شهر برآمد نقاب از چهره
خود دور کرد همان نازنین را دیدم که بر خوک سوار بود آه جگرسوز برکشیدم و زار زار نالیدم و گفتم ای پریچهره
اگر مرا بدست خود بکشی بهتر است از اینکه مرا خلاص کنی آن نازنین بخندید و گفت ای جوان این شور از سر کن
برون ؛ این خیالست و محالست و جنون ؛ مرنب مکن ای جوان خود برو ؛ انکه تشبیه ما پهلوی تو نبود ما از قید تو هم
برتر است ؛ از چنین قیدی کسی هرگز نرست ؛ این را گفته سیر در پرواز آمد همان شیر جدا شد آن نازنین گفت
ای دلبات اینر نبه او را از دره بیرون کن باز نخواهد آمد آن شیر بار دیگر مرا برپشت خود گرفته از دره برآورد
و گفت برو دعا بجان ملکه خوبان بکن اگر باز خواهی آمد کشته خواهی شد ای شهریار چون فرزند من طافان نوجوان
نقل خود را تمام کرد ما همه حیرت کردیم و طافان همین گفت ای پدر اگر آن نازنین بدست من نیاید دیوانه میشوم و اگر نه
هلاک شوم من گفتم ای فرزند دیوانه شده خدا داند این طلسم است یا چه بلاست من او را چگونه برای تو بدست
آرم الغصه قران احوال این پسر در عشق آن ماه پیکر هر روز بدتر میشد رفته رفته کار بجائی رسید که از خورد و خواب
افتاد دستورهای بزرگ و در قتل آدمی ریزیم و او را در بتخانه آورده مراد خود از مدتی از معبود خود که این بت است

باشند

بلند طلب میکنم. و آن این نوجوان است که در پای تخت بت افتاده. صاحبقران باز دیگر نظر بر طلاقان انداخت
بر نوجوانی او شاهزاده را رحم آمد الطاق شاه گفت الشیر از عالیمقدار ترا خیاص و مشکلکشا تصور کرده طلب
که صاحبقران خیاص میباشی صاحبقران فرمود باری آنچه از دست من برآید از خود به تقصیر راضی نشوم پادشاه سبب
پسر شجاعت را دیوانگی خود کرده بود و بیابانهای نشست صاحبقران فرمود ای الطاق شاه از بت و بتخانه چه حاصل از اینجا
داخل قلعه شو و یاد خداوند حقیقی کن و التجا کن تو آسان شود الطاق شاه گفت الشیر باز برای این پسر من به اینجا بیا
که او را در پای بت انداخته ام که او بنو یاد در پسر شاهزاده فرمود سعی سنگ هرگز مراد کس نخواهد. وزیر بود که شمکول
شیرگذشت سپه سالار الطاق شاه که برای مهمی رفته بود فتح کرده سپه ملازمت پادشاه کرده احوال شاهزاده
طلاقان پرسید پادشاه تمام حقیقت را نقل نمود سپه سالار ریجان که شمکول برای صاحبزاده ترکیب و گفت آه که این
بزودم و الا هرگز نمیگذاشتم که شاهزاده ترک صید در رود و اکنون هم شکر باید کرد که زنده برگشت او را باید فهمانید که
دست از این عشق طلا چیز فو... بردارد پادشاه گفت منکه هرچند نصیحت کردم نشنید و حالا که دیوانه شده
است کی نصیحت پذیر است شمکول رفته هرچند سخن گفت طلاقان زبان بر جوابی نداد هر گاه نفس میکشید
آه فم را یاد کرده زار میگریست شمکول مایوس شده از پیش او برخاست نگاهش بر شاهزاده افتاد از الطاق
شاه حقیقت شاهزاده را پرسید سپه سالار گفت این نوجوان در زمین غرابستان خروج کرده خود را صاحبقران
میخواند میگویند طلسم ... را شکسته کارهای نمایان کرده است من پیش ایشان را فرستادم تا او را اینجا آورده
و امید دارم که این جوان مشکل ما را آسان کند و این پسر را بوصل آن نازنین رساند منهم شرط کرده ام
که سلطان شوم شمکول شیرگذشت ما را اراده دارید که این پسر را از آن بابیات خلاف کرد شاهزاده ما را
مطلوب باید صاحبقران فرمود حقتعالی بر همه چیز قادر است آنچه از دست من برآید تقصیر نکنم شمکول بحقارت
در چشم صاحبقران نظر کرد طلسم شکنی را حمل بر دروغ کرده گفت از ترکیب و اندام شما معلوم است که خواهید
کارها خواهید کرد و سابق نیز کارها کرده باشند بعد از آن رو بطرف دیگر کرد و طولی کنایه گفت شنو تو کار زمین
را نکو ساخته که با آسمان نیز برداخته از بس کارهای نمایان بسیار کرده اکنون قدم بر سر ... شاد باد
ما میخواهد این را امروز بسر خود صدقه بدهد تا او شفا یابد صاحبقران از سخنان آن گرنادان برآشفت و فرمود ای
ای نابکار معقول ... که تو مرا حقیر الجثه دیده چنین میگوئی ای تن پرست شوراب لاغر میان بکار آید. روز میدان
نگاه برادری ... که ... نمک رسالت باشی به بین حقتعالی چه میکند شمکول از سخنان صاحبقران برآشفت و ...
خود را که چوبدستی بود برگرفته بر سر شاهزاده ... دید که اکنون بر پادشاه معلوم کنم که از دست تو چه می آید
القصه چوبدست بر صاحبقران انداخت صاحبقران چوبدست از دست او بدر کرد و ... سیلی بر روی او زد

تمام شکل

که صاحبقران بسیار زبردست و قوی هیکل بود از شنیدن این سخن بخندید و رو بجانب شاهزاده

بعد که تکبیر او را گرفته از زمین برکنده باز پس بر زمین زد و بر سینه او برخاسته فرمود ای شکول منور خاکسار
جهان را بغارت میکنی تو چه دانی که درین گرد سواری باشد شکول برخاسته بر قدم صاحبقران افتاد و گفت حقا
که تو صاحبقرانی منکر حال اسلام می شوم پادشاه مختار است القصه حلقه غلامی صاحبقران بگوش کشید اما صاحبقران
اصغر با ملک الطائی شاه زرین کلاه بر سر آن دره آمد بعد از ملاحظه جهان بجا طرفش رسید که عبادتخانه برپا کرده
از ارواح طیبه استمداد جوید چرا که از استماع این حقیقت معلوم کرد که طاهر الطلسم یا بابای دیگر است القصه تمام
عبادت کرده صبح او را خواب در ربود حکیم او را در خواب دید گفت که ای نور دیده بدانکه دختر مرطاس جادو
که ایشلانه نام داشت و زن اقوام جنی بود با دختر خود گل اندرز گریخته اینجا آمده و درین دره بزور سامری قلعه
ساخته مقام گزیده است او را همراه جادو نام است هزار جادوگر و دوازده هزار سوار دارد و ایشلانه ملعونه
گل اندرز را نذر او کرده ولیکن گل اندرز چون جادو نیاموخته با همراه سر در نمی آرد و همراه در توقع آنکه آخر روزی
راضی خواهد شد بدین از وی گلها کرده و آن همراه بلیه هفته یکروز بصورت خوک بزرگ می شود جادوان دیگر نیز
بتبعیت او صورت خوک میگیرند بسیر صحرا برآمده دلشیم میکنند و گل اندرز را بر پشت خود سوار میکنند و این جادوان
بزور سحر طلسمات نیز بسته اند و این نوع طلسم را طلسم خام گویند اما تو این کاغذ را بگیر و داخل دره شو هرچه درین کاغذ
مرقوم است موافق آن عمل خواهی کرد صاحبقران چون بیدار شد خود را معطر یافت سخنان حکیم در خاطر و کاغذ در دست
او خوشوقت شد و کاغذ را گشود دید نوشته مطلع شد با الطائی شاه گفت شما بیرون دره خیمه بزنید و انتظار بوده مرا بکشید
چون آواز نعره من بشنوید داخل دره شوید الطائی و شکول قبول کردند و طاقان نوجوان را در همان جا نه گذاشته
مردم بر دو موکل کردند تا از دیار بر با شند اما شاهزاده عالیقدر صاحبقران اصغر بدر منیر داخل دره شد تا سه روز
سرگردان بود دیو و دشتی [illegible] تا روز چهارم می آمد که از دور بر روی آن شیر که دلباخت جادو نام داشت
پیدا گشت شاهزاده موافق نوشته کاغذ اسم اعظم را خوانده بر خود دمید و مقابله شیر کرد دلباخت جادو اول بنیاد غرش
کرد صاحبقران را بترسانید چون دید که نمی ترسد حمله آورد صاحبقران هر دو دست او را گرفته تکانی داد که استخوانهای او
بشکست شیر رو بگریز نهاد و ناله میکرد دلباخت با حالت خراب پیش همراه جادو آمد احوال را گفت که امروز
عجیب نوجوانی داخل این دره شده که سحر من بر او اثر نکرد بازوهای مرا بشکست از پیش او گریخته آمدم همراه متفکر
شد جادوان خود مثل کبلال و امروق و سوفالج و مردق را طلب کرده احوال را گفت ایشلانه ساحره دختر
مرطاس که اکنون زن همراه شده دختر را نیز نذر او کرده چنانکه مذکور شد گفت ای همراه اینکار همان جوانست
که مدعی طلسم را گشت طلسم را شکست والا دیگری چه قدرت دارد که دلباخت جادو مغلوب او شود همراه گفت ان طلسم
لوح داشت که آنجوان شکست اینجا چه قدرت دارد هر دم طلسم تازه به بندم خوب است که از احوال او بزودی مطلع

شنوم

شوهر جادوگر را همراه کیلال کرده فرستاد که برو بعلم سحری که معهود تو باشد به بند و امرد ق را نیز با جادوگر
فرستاد و با ایشان نیز سفارش کرد از پی او امرد ق را فرستاد و سوغال را همراه خود گرفته بکار خود مشغول شد
اما شاهزاده روان شد گرسنه بود ناگاه بخانه رسید پیرزالی بر در آن خانه نشسته نان می پخت صاحبقران
نزدیک او آمد پیرزال سلام کرد صاحبقران از او پرسید که کیستی و در اینجا چه میکنی گفت ای شهریار من اسیر جادوانم
دختر مرا جادوی خوش کرده بزور از من گرفته مرا در اینجا ساکن ساخته بوطن هم نمیرساند یک پسر دارد و دوغاز
هر روز بمن میدهد میگوید اگر جادو دیگری ترا پیش دختر نگاه دارم والا همین جا باش تا بمیری من درین محقر
کلبه گذران میکنم از مفلسی گاهی بیرون می نشینم و همین جا چیزی می پزم حق تعالی کسی را برساند که بنیاد این جادوان
مستاصل سازد شاهزاده پرسید که تو گرسنه ای گفت بلی مردم غریبستانم شاهزاده دل بسیار گرسنه بود و شرمش
آمد که از این پیرزن نان طلب کند لیکن بآن وضع گفت که ای پیرزال این نان را بخور یا از من دینار بستان
و سامان طعام خرید کرده بیار و برای ما چیزی بپز که بسیار گرسنه ام پیرزال بگریست و نفرین بجادوان کرد که لعنت بر اینها
که مثل تو آفتاب طلعتی را اسیر کنند و در تعب مرا هم تو هم بند صاحبقران فرمود ای پیرزال من اسیر ایشان نیستم می آمدم
آمده که ایشان را بکشم پیرزال سر بر قدم صاحبقران گذاشت و گفت ای شهریار ترا قسم میدهم که اول دختر مرا خلاص
کن صاحبقران فرمود ان شاء الله تعالی همه را نجات میدهم اما پیرزال گفت ای عالیجناب تو با دست شاهزاده همچنان نان غربا
بسند تو نخواهد بود و الا موجود است دو نان هم دارم اگر بفرمائی حاضر کنم صاحبقران که بسیار گرسنه بود فرمود زود بیاور در آستین
ای شکیمن از شرم گفته والا در وقت ضرورت نان خشک هم کلشکر دارد پیرزال گفت سعادت من است این
گفته برخاست و داخل خانه شد شاهزاده از کمال گرسنگی پاره از آن نان در دهن انداخت لقمه فرو نبرده بود
که شکمش بدرد آمد با خود گفت مبادا ... باشد بجلدی کاغذ را برآورده مطالعه کرد نوشته یافت که ای صاحبقران اعظم
چون ولهاث از جنس تو بگریزد روان شو به پیرزالی خواهی رسید که نان می پزد و آن وقت گرسنگی بر تو
غالب باشد هرگز از آن نان نخوری که نان سحر است بعد واحد اگر تمام نان بخوری هلاک شوی و اگر احیانا از نادانی در دهن
لقمه فرو ببری باشی برگ درخت را ببر را گرفته بخوری تا استفراغ کنی و آن نان از معده تو برآید بعد از آن داخل
خانه شو که این پیرزال زن ولهاث جادو است دمرقه کس نام دارد و این اسم را خوانده و ...
بعد از آن مهره را بکش صاحبقران آن کشید و بجلدی برگ آن درخت خورد و استفراغ کرد اما چون دمرقه دو نان را
گرفته بیرون آمد شاهزاده را در استفراغ دید دوغ را انداخته برگشت و صاحبقران داخل خانه شد دید که ولهاث
شوهر و قمرانشاه ... میگوید ایفلان طالع جادوان برگشت کار را آرام کرده بودم لیکن الحال خراب شد و انباک آدمی
آید درین بود که صاحبقران رسید که زال ملعونه بصورت ما دشمنم هم شاهزاده حمله کرد صاحبقران او را با برق دشمن

سوز قتل کرد جادو لیاقت برخاستن نداشت اما افتاد و سحر میخواند صاحبقران او را نیز قتل کرد طوفان شد بعد از
طوفان نشانی از آن خانه و از آن مکان نبود پیشتر روان شد بیابانی سبز و خرم رسید که در غایت خوب و بسیار دلنشین
و بر سر هر درختی نازنینی صاحب جمال نشسته بود شاهزاده دید و حیران شد که اینچه محبت است و این نازنینان میوه آمده حرف
میزدند و تبسم کنان چشم بجانب شاهزاده داشتند و با هم ناز اضحی کردند با دالی که داشتند دل شاهزاده را بدام آرزو بستند شاهزاده محو تماشای
ایشان شد یکی از ایشان بمرتبه خوب بود که دل آن شهریار مایل شد صاحبقران بجانب او میدید یکی دیگر گفت ای جوان
چه میبینی این مقام دارالعیش شاه جادوان مهران جادو است و او وقف کرده اگر دل تو پیش کسی از ما خواسته
باشد او را فرود آور و بکار مشغول شو ما سازی نوازیم و نغمه سر کنیم و میخوانیم صاحبقران فرمود من این
نازنین گلعذار پوش را خوش کرده‌ام گفتند پس مانع چیست از درختش فرود آر و غیاری در بر حالیش کن
صاحبقران با خود گفت مبادا اسیر سحر آن اندیخواست متوجه شود باز کاغذ بخاطرش رسید برآورد و مطالعه
کرد نوشته یافت که چون بباغ زنان رسی بدانکه این مکر ایلطال جادو برانگیخته باره آتشی است که این نازنین
را که طبع تو میخواهد از درخت فرود آوری و در بغل گرفته در حوض میان شعله آتش از آن حوض بلند خواهد شد
و در آن مدد در حضرتان خواهد بخشید تو خود را از باغ بیرون ببر از وهای دوچار تو خواهد شد این اسم را بخواند
بجانب باغ دم کن شعله از آن آتش نصیب اژدهای نیز خواهد شد بعد از آن ایلطال چون مکر خود را برباد ببیند صف
با تو مقابله کند اول بجنگ سحر اشتغال نماید تو این اسم را بار بار خوانده بر او دم کن باطل شود و بعد از آن بجنگ بازوی تو
حرب کند خیال کرده او را مغلوب خود ساز که چنانچه بر هوا رود و تیری بزن و او را بکش باغ و علامات او
برطرف شود در وقت کشتن او نیز دکمین لشکر بیرون در خواهند شنید و سعد خواهند شد و جواب امر دنیا و دین
را انگشت نمود و دم کش شاهزاده چنان کرد و ایلطال را کشت پیشتر روان شد تمام روز راه راهی کرده گرسنه
بود از دور رباطی نظرش درآمد که بازار و بقال و غیره همه داشت صاحبقران حیران شد که آیا من کجا
رسیده‌ام از یکی پرسید که اینچه مقام است گفت رباط مما ذا لست پرسید که ساخته گفت ترا با این چکار صاحبقران
فرمود که پرسیدن گناه است در این اثنا پیاده رسید گفتگوی ایشان شنید پیش صاحبقران آمد و گفت ای برادر
تو دولتمند زاده مینمائی ترا در باغ این کوزه باید که سود و از دست خود خرید طعام تیار کنی بدو شرط
من ترا مهمان کنم و هر چه زمانی حاضر کرده دانم یکی آنکه مسلمان باشی چرا که من مسلمانم دوم آنکه چهار دینار
سرخ بمن دهی چرا که محتاجم صاحبقران فرمود الحمدلله که من مسلمانم و دینار هم مضایقه نیست بیا برویم که بخت
پیاده پیش افتاد صاحبقران بعد طالع سعد کاغذ بخاطر رسید آهسته برآورد و نگاه کردن گرفت نوشته یافت
که مضایقه نیست که خانه این کیدی برو اما تقصیری برو لازم گرفته او را بکش بعد از آن طعام را بخور زیرا

بر تو حرام

بر او هجوم آورده تراجیش امروف و دمروف جادو بیرند و این اسم را خوانده بر خود دم کن تا آن هر دو
ترا نشناسند از تو بپرسند که این جادو را بچه جرم کشتی حال آنکه او با تو نیکی کرد بگو در حق شما سخنی گفت که نتوانم
گفت بگو تا چه گفت بگو بلبله گفتن باعث خفت شما است اگر بگویند نزد ما آمده بگویم بعد از آن تو رفته
چنین بگو و چنین مکن شاهزاده اقوال را معلوم کرده همراه آورد گفت خاموش مهمان عزیز است طعام حاضر کن
چاره دینار سرخ جا خواهد داد اگر شاهزاده جادوان آرزو داشتند چشم ادیم درین صفت سخن خاموش ماند شاهزاده
را بجای نیکو نشانید و دستار خوان را انداخت ما حضری که داشت حاضر کرد صاحبقران در همی پوست بادام
که بروی ماست شیرین بیاراو رفت آورده صاحبقران نا چشیده فرمود که ای آزاده خطا کار ماست ترش چرا آورده
او در غضب شد گفت ای بی انصاف نا چشیده ترش میگوئی من چشیده آورده ام بسیار شیرین است تو تشویش ان
کن صاحبقران گفت ای آزاده مکار با من مکابره میکنی جادو در غضب شد با غیظ برسر شاهزاده دوید صاحبقران
خنجر از دستش بدر کرد و همان خنجر او را به چشم فرستاده طعام را نوش جان کرد زنش گفت دست برداد چه خوب کرد
که این نامرد را کشتی من بوصفی که آمده ام بجان تو رسیده ام امشب مراد من از تو حاصل خواهد شد این را گفته بر
خاسته بحجره رفته خود را آراسته در خدمت شاهزاده آمده اظهار ناز و کرشمه کرد شاهزاده دید قباحت
شد گفت ای نازنین امشب ساعت من نحس است و فردا هر چه تو بگوئی جان کنم زنک گفت ساعت من همین امشب
است فردا روز عید و نشر است صاحبقران فرمود راست میگوئی لیکن امشب مرا معاف دار زنک گفت
شنوانی نیست که من امشب دست از تو بر دارم مراد من امشب که بر آلت من شود مراد من حاصل شود القصه
چون ابرام زنک از حد گذشت صاحبقران بموجب حکم کاغذ او را یک سیلی نرم گفت و در را بسته تا آرام
تمام خوابید وقت صبح مردم در را شکسته اندرون آمدند و صاحبقران گفتند ای جوان ستمگار بچه جرم این هر دو
را کشتی اکنون بیا ترا پیش حاکم می بریم شاهزاده فرمود البته می آیم ایشان شاهزاده را در میان گرفته
بیارگاهی آوردند امروف و دمروف بر دو بر تخت نشسته بودند صاحبقران بحکم کاغذ ان اسم را خوانده بر خود
دمیده بود ان هر دو کافر نفور گشته خود را با صورت شاهزاده مطابق نیافتند باین سبب نشناختند پرسیدند
که ای جوان بچه جرم جادو و حمد و ما را با زن او کشتی صاحبقران فرمود در حق شما سخنی گفت که نتوان شنید گفتند بگو
که چه گفته گفت اگر بگوید نزد ما آمده بگویم تا شما را حق بجانب من معلوم شود ایشان گفتند بیا و بگو شاهزاده پیش رفته
گفت ای فرمانفرمایان کور چشم اول مرا نشناسید که من کیستم نشکنند طلسم و چشم و ان دلشند تمام جادوان
جهان صاحبقران دوران شاهزاده عالمگیر هر سبز و شما با این کوری چشم دعوی خدائی کرده آمده بود بجهت
حق مرا [redacted] بر ریش شما و هیچ در بستر جای زن شما امروف و دمروف که این سخن شنودند
از حیرت مبهوت شدند و آخر غیظ و کر کرده چون نامید شدند حمله بر صاحبقران آوردند صاحبقران حمله بر دو ... وارد

[illegible]

گرد دبیر دو دست کمربند بود درا گرفته بود دانست دیگی را بر دیگری کوفته بجان جلدی با بر قتیا دشمن سوز برده را
چهار پرکاله کرده بحکم کاغذ تخت را برگرداند چشمه آبی از زیر تخت ظاهر شد بحکم کاغذ چون جادوان دو کلمه نوشت
که ای اللان شاه بانگ خود ملکی کن که آبی از در دبیر دان آید آنرا خورده داخل در دستور شوند تا از شر جادوان
در امان باشند و آن نوشته در میان چشمه آب انداخت انگشت به غایب شد اما مردم جادو تا وقتیکه شاهزاده به گشتن
مشغول بود و بکمال شاهزاده تیغ بر کاید تا بریز دند چون شاهزاده برخاست برالشان بار رکیخند صاحبقران امداکبر
گویان تیغ در ایشان جادو و اغاز کشتن کرد هر که جادو میدانست سحر میخواند و هم حمله میکرد از اثر سحر او شیر ببر
ببر و پلنگ و مار کژدم نمودار میشد لیکن از اثر اسم اعظم نابود میگشت و آن جادو کشته میشد القصه چند
هزار جادو همراه امردق در مردق بودند همه کشته شدند و باقی همه گریختند مهر ان سخت کمان نام پهلوانی
بود جادو نمیدانست پرو ز قلیدو مسلمان شد عاشق دختر امردق بود دیگر آنهم مسلمان شدند صاحبقران شکر
الهی بجا آورده بسیر قصر آنجا مشغول شد ناگاه به حجره رسید آواز ناله حزین بگوش آن شهریار رسید چنانکه دل
صاحبقران بر هم آمد قفل حجره شکسته اندرون آمد نازنین دختری دید که چهارده ساله عمر داشت بالای زمین بخاک
می غلطید و بر رو خفته بود ناله جانفرسا میکرد صاحبقران گفت لعنت بر این ساحران باد که صورت زیبا را باین بلا گرفتار
کرده اند صاحبقران بلطف تمام از او پرسید که ای نازنین راست بگو که تو کیستی و این کس و ها در این حجره
ترا قید کرده اند نازنین از این سخن اندک سر برداشته چشم باز کرد و بجانب بازچشم بر هم نهاد و گفت ای جوان
نمیدانم کیستی اگر فی النفس آفتاب جهانتابی که مرا بجز از طاق ابروی طاقان زرین کمر بمحراب دیگر سجده حرام است
برای خدا برو و مرا بحال خود بگذار مبادا این نابکاران ترا اذیت رسانند و اگر تو هم از جمله جادوانی
بغضب خدا در آئی که هر ساعت بصورت تازه برمن آئی صاحبقران با خود گفت که البته این نازنین عاشق
از دور است وظاهرا عاشق طاقان است از او باید پرسید صاحبقران بلطف تمام از و سوال احوال کرد نمیگفت
آخر با برام تمام گفت ای جوان چه از جان من میخواهی به بین احوال مرا و شکل بعد صاحبقران نزد صاحبقران در
موضع دلش دید که مانند لیمون ورم کرده هوش از سر صاحبقران بدر رفت و گفت ای نازنین آنچه از آزار است
برای خدا احوال خود پیش من بیان کن و بدانکه من کشنده جادوانم و لعنات و کیقال و امردق را دمرون
را کشته با ینجا رسیده ام تو خاطر خود را جمعدار و احوال خود را پیش من بیان کن آن نازنین با و از ضعف
گفت ای جوان عالیقدر مگر تو جزی از بزرگان همراه داری که اینکارها از تو بوقوع آمد اگر دل مرا با نجز ده خوش وقت
گردانی احوال خود را بر سبیل راستی پیش تو بیان کنم صاحبقران ز لوح آنحکیم آذر نوش علیه الرحمه که صد ورق بنوشت
کاغذی در عالم واقعه بمن عطا کرده که بر طبق آن عمل میکنم آن نازنین بضعف تمام برخاسته سجده کرد و گفت
صدق الحکیم فقاله مردان خدا دروغ نه گویند بعد از ان گفت ای شاهزاده عالیقدر بدانکه من دختر برطاس

نسخ ۲ برابر کرد

حکی ام

جمی آمدم کمال افروز نام دارم مادر نابکارم ایشلانه نام دارد و بعد از آنکه تو طلسم و خرد ان را شکستی مرا
برداشته بطلسم این خاکساران آورد و خود زن میراق جادو شد مرا نیز نذر او کرد درمیان این کافران
عیبی نیست که درمیان مادر و دختر جمع کند تا کاملان شود درین ایام روزی طاقان نام نوجوانی بدام این
ساحران گرفتار شد مایل من شد میل خاطر باو بهم رسانیدم و انقدر کردم که او را از کشتن نجات داد و از مفاد
این ملاعین بیرون کردم روزی در اشتیاق آن نوجوان یعنی طاقان گریه میکردم دایه قحبه بر احوال من مطلع
شده این خبر را بمیراق زن طلاق رسانید آن ملعون مرا باین دو و امر داد که تو آنها را کشتی بخشید این ملعون
باهم گفتند که مناسب نیست محبوبه پادشاه را القرف کنیم بهترش آنکه او را با زاری مبتلا کنیم تا آنکه آخر راضی بها دشان شود
آنگاه نعیمراد را بعفو رسانید و بکذ را بتبه ایشسر یارلی با دوی بر من خواند و مرا باین بلا مبتلا کردند و لیب
خوابی دیدم که بزرگی بمن گفت خاطر جمعدار فرزند من صاحبقران میرسد و ترا نجات میدهد باو بگو که کاغذ بابت
مرا برجگر تو تا نیم ساعت به بند د بهتر میشوی این بود قصه این کنیز که عرض کرد صاحبقران بی تامل کاغذ را گرفته
پارچه پوست خود بر جگر او بست زنگیه بر خاست دستر وعی بخنده کرد و بانکه درست دراز دان صاحبقران درآورد
گفت ای شاهزاده جادو کش بیا و مراد مرا حاصل کن که بنظر من خوش آمدی صاحبقران در غضب شد و گفت
ای نابکار تو حال دم از عشق طاقان میزدی چه شد که الحال بر من مهربان شدی زنگیه گفت ای پدر مهربان
از برای کاید لذت هرکه بکار رسد کیر دولت تو چرا از وصل من محروم باشی شاهزاده گفت سبحان الله راست
گفته اند که زن از پهلوی چپ آفریده شد عجب کس راستی هرگز ندیده ای کج اندیشه محبت خود را برای
نگهدار زنگیه گفت راستی آنکه آنوقت دیگر خواهش من جوش زده جز تاب چو تو مردی ندارم که امشب
شاهزاده گفت سبحان الله که زن را وفا نباید و لیکن با دلشاید از زن بگریز تا توانی ورنه خود را اکنون نشانی
آخر گفت ای قحبه لعنت خدا بر تو چکنم که برای چه آمده ام که طاقان شکسته حال را بوصل تو برسانم والا مرا
زنگیه خندید و گفت ای نادان نکردی جوهر گفته من عمل بکنی بارها ان حاجت طلبی اکنون خویش را غرق
بحر عذاب بران آنکه دوری نزاد جواب این را گفته اسمی خواند و در هوا رفت و وقت رفتن
گفت ای شاهزاده نادان وای عزب کار جادوان چرا آنکه دولب خود را که با من پیوستم نیز بود نمیداد
دادم اما جنیاد حیات ترا نیز تاب رسانیدم اکنون ببینیم که بی این کاغذ چه خواهی کرد چرا آنکه من قدر انه
جادو مادر را مرد و مرده بودم که ترا بدام مکر خود گرفتار کردم بر تو رحم کرده میخواستم با من بسر در آید
تو از کشتن نیاموزم لیکن چون بطالع نحس داخل در دست من چنانم این گفته بدر رفت آواز جان صاحبقران
اصغر برآمد و بدان حجره از بس گریست بخواب رفت

راوی گوید که ملکه گل افروز بنت افرام جنی روزی بمیراق گفت که من شنیدم خوب ندارم و بجسته لشکار

چون کم عمر بودم مرا در بین قفسه نگاه داشت

می‌بردم چنانکه میدانی و درین ایام میشنوم عذرا پرستی داخل دربار شده شمشیر خوبی بمن بده که وقت حاجت
بکار من آید میدانی که منهم در جنگ کردن ماهر نیستم جادو مست شراب بود و ای معشوقه او را خوش آمد
گفت بسلاح خانه رفته هر شمشیری که خوش کنی بردار ملکه بسلاح خانه رفته شمشیرها را تفحص میکرد تا شمشیر جادوکشی
را پیدا کرده برداشت چه این لعین یعنی مراق شمشیری را تیار کرده بود که سحر نیز دران مدخل داشت
جادوکشی بود در قبضه او نیز تیغ جادوکشی کند بود نه ملکه ان تیغ را داشت چنانکه کارها ازو بظهور پیوسته
که عنقریب مذکور می‌شود و آن تیغ بجواز داخل شدن شاهزاده در دره بدست ملکه آمده بود و بازوبند
سحر نباد نیز گرفت روزی با مخصوصان خود بشکار برآمد قضا را بر بلندی کوهی نشسته شراب می‌خورد و کباب
خود
میگفت که عذرانه رسید ملکه او را طلب کرد و پیش خود نشانید و احوال پرسید عذرانه اول احوال پسران
نقل کرده بار بست بعد از ان انچه کرده بود بیان نمود و گفت ای ملکه تعجب تر این کار شد چراکه بعقل خود
این سخن را چنین او باخوان گفته مقدمه خود چنانکه من فهمیده بودم تو دلبعتی طاقان هم تو عاشق است و این جوان برای
همین آمده بود که تا بوصل او برساند القصه تمام احوال را نقل کرد ملکه بسیار خندید و گفت عجب کاری کرده کجا است
ان کاغذ عذرانه عاجکه داد ملکه گرفت و گفت ای عذرانه اکنون هر دو بالی که آخوان تا ان پرواز میکرد رکنه شد
خاطرها نیز جمع گشت شاه جادو ان اگر نه دختر جز دارد شد و اگر دیگر تر بشنود خواهد شد بیا که صحبت بداریم عجب کار
دست بسته کرده عذرانه نشست صحبت خاص برپا کرده شراب خاص حاضر نمودند انجمله فی الواقع بر طاقان عاشق
است و از جادو ان پدر مرا از خدا تعالی طلب کرده که اگر دین ان جوان طلسم کشا بر حق است که قاتل پدر
منست باید که درینجا نیز برسد و این جادو را هم کشته مرا بوصل طاقان رساند اکنون که امدن صاحبقران را شنیده
و کارهای آن شهریار را استماع نموده شاد و خرم می‌باشد و ترتیب صد نفر را با دایه و کنیزان با خود متفق ساخته
است اکنون که این حقیقت از ان ملعونه شنید آدا از نهاد او برآمد و بطریقیکه مذکور شد او را بکشت وآخر
وارد ی بیهوشی در شراب داده خورانید و قبل از بیهوش شدن او را در معرض عتاب درآورد و گفت ای
فحبه هزار گیره ترا چه چه انکه مرا العشق طاقان بدنام کنی و منهم ساختی هم اکنون سزای تو در کنار تو نهم ان ملعونه
بمعذرت درآمد گفت انکه با ای سبب داشت که تر مطیعلی از برای خیر تو آزرده میباشی که برای کار عاشق
تو کاو درست انکار کرد و ام ملکه گفت باش ای فحبه سزای عاشق بکس تو کرده چرا خود دی که چنین کردی این را
گفته گفتی پر سرش زد و آخر لعوب کفش ش او را بیهوش کرده بشمشیر مذکور او را دو حصه کرده همانجا در خاک کرده مرغ
سر برید و بانک نمیدید بعد از ان سوار شده بخانه آمده همه را منع کرده که کسی نگوید همه گفتند سمعا و الطاعه بعد
از ان انکاغذ را در وقت سوار شدن بعیار که خود کسی دایه او بود و اوکه بعیرامرون برسان در قید
بشاهزاده نوشت بدست او که نیز آن نیز رونام داشت وا دیتر آن آن رفته رکاغذ گرفته روان شدا اما

صاحبقران

صاحبقران گیتی ستان در عالم واقعه باز دیگر حکیم را دید که با او عتاب کرد و گفت ای فرزند ای لطفی
که اینکار را از تو بظهور آمد که کاغذ را ندیده بودم ان مکاره گرفتار شدی و هرچه خواستی در پی انها گفتی الغرض غافل از
سوراخی که گزیده شد دو بار در ان دست نمیکنند تو یکبار فریب در مرتبه خوردی که نان او را خوردی بار دیگر
بجز که ... و این بار باز کاغذ را ندیدی تا باین بلا مبتلا شدی بهمه حال خدا بر تو رحم کرد برخیز که کاغذ رسید شاهزاده
بیدار شد در فکر بود که ناگاه ان رسید ان کاغذ در رقعه ملکه بدست شاهزاده داد و بدر رفت صاحبقران کاغذ حکیم را
گرفته شکر الهی بجا آورد رقعه را دید نوشته بود که ایها الصاحبقران قتل جادوان بار دیگر بردن و بدان اینکاغذ کاری نکنی ...
این کنیز را تفنگ که کاغذ را بگرفته بگوید تو ارسال الفت دعوا رانه راهم فرستادم و برای کسی که تو داخل این
در دشده مهم بکار خریدار ادیم صاحبقران معلوم کرد که این رقعه گل از دز است خوشوقت شد از شکر او
نیز طاقات را و دست میدارد که چون گشته شدن و لیاقت آن حرامزاده رسید بسیار رنجید غائب
شد گفت آه دریغ من نیز دانستم که کار تا باینجا خواهد رسید اکنون ابنرا رنگیه در برابر لشکر بیابان ایم تدبیر
نامزد سوفال جادو گفت ... باید دید که کیلال دامروق دو مروق چه می ... کند دامکال جادوان من
جهان سیدانم که پادشاهی که نزدیک اید روا است این صاحبقران بجانب اونم و دین در دکه رشته غالب
انکه ان نوجوان که فلان روز در قید افتاده بود که گل از دز او را نجات داده هر گل از دز عاشق باشد
چرا که چو رفته کمال او را در دمو دنگاه داد هر گل از دز انتاد آهی پنهانی برکشید من دانستم که حال چیست و انکه گل
از دز او را نجات داد حالی از شکری بعون شعلها در دل از دز از بن سخن بر آشفت و گفت السوفال معلوم
شد که آمدن ما ترا خوش نیامد که تهمت ناحق بدختر من می بندی من بجهت شاه جادوان صراق مانده ام و اگر
راضی نباشد حالا برخاسته بجانب ظلمات بروم صراق بر سوفال قهر کرد و گفت بر لقد بر که طاقتان عاشق
شده باشد این از کجا که گل از دز نیز او را میخواست تهمت بر ناموس من می بندی سوفال شرمنده شد
و گفت اگر حکم شود من رفته لشکر الطاق شاه را زیر و زبر کنم صراق گفت برو اما بشرطیکه اول تحقیق کرده
معلوم کنی که ملک الطاق شاه دست شاهزاده در بر چیز را نمیدید فرستاده واو بیاری او آمده واگر اینقدر هم
بر تو تحقیق نشد او را ازار نرسانی چرا که مت هر کس نه خدا پرست و ما در حساب رعیت او بودیم
چرا که در ملک او آمده قلعه بنا کرده ساکن شده ایم القصه سوفال با دو صد جادو و ... پنجهزار سوار از دز
برآمد از اینجانب ... ملک الطاق شاه و لشکر او برسر در در و فرود آمده انتظار صاحبقران را داشتند
ملک الطاق گفت یاران صاحبقران وقت رفتن فرموده که چون آواز نیزه دوم بگوش شما رسد داخل
در دشوید بعد از یک آواز نیز نیامده و دین بودند که علامت جادوان از در در پیدا شد خبر بالطاق
رسید او نیز ناچار شده صف کشیده اما لشکر سوفال رسیده دمکلوف فرود آمده آلی صل در در میان

بود بخلاف راست لشکر الطاق بود و طرف چپ سوغال بود و آمد لیکن حیران بودند که اینچه لشکریست
که از دره برآمد بعضی با الطاق گفتند که البته این لشکر جادوان است که بجنگ شما آمده باشد گویند وزیر الطاق بود
که ملک سرزاد نام داشت پادشاه گفت ای سرزاد تو از کجا دانستی که این لشکر جادوان است گفت از علامات
این دره چرا که شیرها با این ترکیب و خوکان با این قامت نباشند الا جادوان که گاهی خود را بصورت شیر آرند
و گاهی بصورت خوک اما روز دیگر سوغال نامه نوشته بدست قنبور جادو پیش الطاق شاه فرستاد بدین مضمون
که گاهی از شهر خود برآمده خیمه بر سر این دره نزده بودید بلکه برای شکار هم باینطرف نمی آمدید اکنون بسبب که خیمه
زده که بر سر دره زده آید مگر از شاه جادوان عراق نمی ترسید ظاهراً از خدا پرست هم بجایست شما داخل دره شده
اکنون باز از سر دره برخیزید بروید و جلای وطن اختیار کرده شهر را نیز بگذارید و الا موکه جنگ برآرائید که حکم
شاه جادوان باستیصال شما صادر شده مراکه پهلوان زمانم باین کار فرستاده چون نامه بالطاق شاه رسید مطلع شد
و با وزیر خود ملک سرزاد درین باب مشورت کرد وزیر گفت بنویس که بنده دانستیم این دره تعلق بشاه جادوان
دارد صحیح دانستیم البته و لیکن بالای دیگر درین دره مقام کرده معهذا داخل دره نشده ایم بیرون دره سر حد ماست
فرود آمده ایم و حکم جلای وطن که برای ما آورده چگونه صورت می بندد کجا برویم هر کجا می رویم جا نیابیم درینصورت
کشته شدن بهتر است اما تو خود را پهلوان زمان نوشتی دروغ است چراکه پهلوانان هرگز بزور جادو کاری نکنند هرجا که
انکه پهلوان زمانی بزور بازو صف قتال برآرای تا بتو... کرا یاری دهد الطاق را سود و وزیر مشغول آمده همین
نوشته پیش سوغال فرستاد سوغال چون بر مضمون جواب مطلع شد گفت هر زور و قوت خود قسم خورد که بسیاری سوگند
بغیر خواندن سحر الشیاطین از پیش نبرده ام درمیان الطاقیه را سرکوبی کنم بسیار بزور خود مغرور بود بجادوان خود گفت
که امشب طبل مینوازم فردا هرکه دعوی زور بازو داشته باشد بمیدان رود اگر کسی بزور جادو کاری کرد من
از وبیزار شوم نقیبان فرستاد کسی نبودند که دعوی زور و قوت داشتند لاجرم زدند سوغال بار دیگر پیغام کرد که ای الطاق
بوسیله تو گفتی جنگ خواهم کرد این را گفته شب طبل زد روز دیگر صف کشیدند مکتول جادو از سوغال مرخص شده بمیدان
آمد شمشیر گرفت که سالار الطاق و فرزند الاسلام بود بمیدان رفته بعد از رد حملات از صدر زینش برکند
جهان بر زمین زد و نفس بست بعد از ان بر سینه او نشسته سرش از تن جدا کرد رنگ از دل مردان و هوش از سر
جادوان پرید تا شام هفت نفر دیگر از سالاران بمیدان آمدند مکتول همه را قتل کرد سکتول گفت ای سوغال اگر
خواسته باشی که بی جادو با ایشان جنگ کنی بر خیالی خام که دیدی سوغال گفت چون در لشکر من مثل
تو هم نامردانند چنین است که گفتی اما چون من خود بمیدان روم بی تو صف جنگ را بنا کنم شب باز طبل زدند روز
دیگر صف آراستند شهسوار الطاقی مرخص شده بمیدان رفت سوغال حرامزاده او را با هفت نفر دیگر به دارالملک
فرستاده بودند سوغال در عالم مستی سکتول جادو گفت دیدی که مردان چگونه جنگ میکنند سکتول در هم پیچید و روز

دما

ویکر بلچ افتاد و بمیدان رفته و یک کس را از ایلاقیان زخم زده و دو کس را کشت آخر باز شکول دلاور بمیدان
رفته او را از هم درید سوغال بخندید و مضمون این بیت خاقانی ادا کرد :: کرم که مار چو به کند تن بشکل مار بر کو زهر
بر دشمن کو مهره بهر دوست :: روز دیگر باز جنگ شد :: شکول از دست آن غول یعنی سوغال زخمدار شد روز دو
سوغال پیغام کرد که ای الطاق شاه چشم بسیار مری و الیس لیکن هرگز جادوی کو امده م وکس از لشکر من هم با بنعل بیز داخت
اکنون چه میکوئی اولی برای تو اینست که ناموس خود را برداشته بگریزی و شهر را تسلیم کنی و انکه ابرست که تو تا
توقع داری هرگز ازین در د زند کو اهد برگشت تو فکر خود کن و بعد الطاق شاه بمصلحت وزیر از و چند روز مهلت
طلب کرد سوغال مهلت داد و طاقی بشنوید که دریکی سهان حال که زار زار میگریست روزی از زبان شاهزاده
طاقان بر آمد که آخر کسی بود است که مرا بمقصود رساند و دلبر مرا درکنار من نشاند ملک ظریف به ملکسر ذا روز بر
در خدمت این شاهزاده بود چراکه هم مکتب و همبازی بود مز گفت ای شاهزاده غم مخور درینولا نوجوانی را پدرت
از غربستان طلبید دعوی صاحبقرانی دارد و او متکفل اینهم شده بدره داخل شده عنقریب فتح کرده محبوبه ترا آورده می
آرد و پدرت اقرار کرده که بدین او در آید و او خدا پرست کوید از اولاد حضرت اسحاق پیغمبر است چون این
سخن بگوش شاهزاده طاقان رسید گویا از خواب بیدار و از مستی هشیار شده برخاست شور بپای خورده و در کار افتاد
که اگر دین بت پرستی حق می بود البته تا حال مراد من حاصل میشد چراکه هنوز در پای تخت این بت یعنی خدای
باطل افتاده ام تا حال نه صدائی نه ندائی در همین فکر شام کرده در خواب رفت آوازی از غیب در عالم واقعه بگوش او رسید
که ایلاقان تو هیژده سال با صنم لقی و دو سال کامل در پای تخت صنم افتادی هیچ حاصل نشد اگر یکبار یا احمد یا محمد میگفتی
مراد تو بجوانی می پیوست طاقان گفت گذشته گذشت اگر دانم بگفتن یا محمد مراد من بر می آید و آلعه زیبا بجانب
من میل نماید تمام عمر ذکر محمد کنم باز آواز آمد که فردا برخیز از شهر بیرون رو بالای فلان کوه چله خانه حضرت اسحاق بنا است
سه روز در آنجا یا محمد بگو بعد از آن هر چه ارشاد شود بعمل آر که مرادت حاصل میشود طاقان برخاست دل
او مسرور بود ملک ظریف باز گفت او گفت صد تنا این خواب رحمانیست البته باید کرد القصه موافق آن آواز
بعمل آورد سه روز و سه شب یا محمد گفت آخر در واقعه دید ملک ظریف مسلمان شده نزد او ظاهر گردید و ... البنان احوال
بادشاه و جنگ جادوان معلوم کرده متوجه در گشته نه خبر بادشاه رسید که شاهزاده از انگارت با فات
امده سه روز در فلان کوه بسر برده در کمال خرمی بگذشت آید الطاق شاه از شادی نزدیک بود از قالب تهی کند
خود باستقبال پیش ازانست داور را دریافته مانند جان دربر کشید به پیشانی او را بوسه داد و گفت ای عزیز من تا چند
وای آرام دل دردمند احوال خود را بمن باز گو طاقان گفت ای پدر مجمل احوال من اینست که مسلمان شده
ام شما نیز مسلمان شوید و مفصل احوال خود را در خدمت صاحبقران خواهم گفت شما هم خواهید شنید الطاق شاه
با تمام لشکر از سر صدق مسلمان شد طبل بشارت زدن گرفتند خبر به سوغال بد فال رسید پرسید چه خبر است گفتند ملک

هم درس افتاده بود و همیشه در خدمت او
مقرر بودند و در هر دم بیاد معشوق خود
ملکه گل افروز

را همراه گرفته بکوه اسحاق امد چله خانه
آنحضرت دران کوه بود احوال خود را
بملک ظریف

تا حال بیمار بود و اکنون شفا یافته اعتقاد ایشان چنانست که خدای خداپرستان او را شفا داده و باین
سبب الطاق شاه با تمام لشکر مسلمان شدند شاه و بانو می نوازد سوغال را و با اهل مجلس خود گفت که
یاران من او را مهلت داده بودم که بت پرست بود و بت پرستان نیز خدا ایشان را طلب آیند اما اکنون که خدا پرست
شد چرا مهلت دهم و همین ملعون را نوشته به الطاق شاه رسید و شاهزاده طاقان از این میان گفت که هرگاه
پای جادو در میان نباشد من پوست از کاسه سرش بیرون میکنم القصه طبل جنگ زدند روز دیگر صف کشیدند پهلوان
جادو از سوغال رخصت خواست سوغال گفت برو اما سحر نخواهی خواند که من قسم خورده‌ام پهلوان قبول کرده بمیدان
آمد شاهزاده طاقان نوجوان که در عهد خود رستم داستان بود بمیدان رفت و هر که مقابل گردید او را قتل کرد شام شد
برگشتند روز دیگر سوغال خود بمیدان آمد شاهزاده طاقان بمیدان او رفت در جنگ هر دو برابر ماندند جنگ
زور مشغول شدند سوغال دید که حریف زبردست است باز هم میکوشید طاقان او را برداشته بر زمین زد سوغال
باز برخاسته بجنگ در پیوست و سحر خواند شاهزاده را برابست و برگشت روز دیگر همراه طمغوق جادو او را بخدمت
عراق فرستاد الطاق گریبان را چاک زد مردم تسلی دادند وزیر گفت ایها الملک خدا انشاءالله شاهزاده را از چنگال
بلا نجات داده قادر است برانکه او را محفوظ دارد والبته که انجام امروز یعنی سوغال در جنگ با زور خود را
حریف ندید و بزور سحر او را بست اما طمغوق ملعون جادو شاهزاده را می برد که در راه نقابدار یلتکینه پوش احوال
را معلوم کرده طمغوق را قتل کرد و شاهزاده را خلاص کرده بلشکر رسانید شاهزاده از او احوال پرسید گفت
معلوم خواهد شد اما دل طاقان از آن روز نقابدار طپیدن گرفت لیکن هرچند پرسید نگفت روز دیگر که صف کشیدند
سوغال بمیدان آمد مبارز و مقابل الطاقی را کشته بود که بیکوقت نقابدار باز از طرفی پیدا شده با سوغال
آغاز محاربه کرد هرچند سوغال بر وی سحر خواند فایده نکرد آخر نقابدار او را نیز قتل کرده بیک طرفی بدر رفت
و لشکر مغلوبه کرده دید و هر لشکر ملک الطاق گریختند سحر نیز بعضی که میدانستند میخواندند بعد از آن هم مشغول ولادر
جائیکه بود نزدیک چه دریکه بود ناگاه آب فراوان از میان در پیدا شده کاغذی بر روی آب و چرخ
بر آن کاغذ بخط سبز مرقوم می آمد بر وی ملازمان شغول افتاده برداشته پیش شغول آوردند که طرفه تماشا است
این کاغذ در آب تر نشد شغول نوشته را خواند کاغذی بود که شاهزاده بعد قتل امروق در مردی بگو ایشان
بحکم کاغذ حکیم نوشته بود شغول بر مضمون آن مطلع شد اول آن آب را خود خورد و بعد از آن بملازمان امر کرد
همه خوردند کاغذ را بجنس نزد الطاق شاه فرستاد و هم دیدند تمام لشکر حمله کرده همه خوردند طلسم در آن معلوم
گشت نشسته بودند که احوال کاغذ معلوم شد بحکم الطاق شاه در همان وقت منادی کردند که هر که میخواهد از سحر محفوظ
ماند آب آن جوی که از در بیرون آمده بخورد القصه مردم آب را خورده باز بجنگ مشغول شدند هرچند ساحران
بعد از آن سحر خواندند حاصلی نشد آخر شکست در لشکر کفار افتاد بعد از آن انشا او از بود اول وقت یکروش

الطاق

الطاق رسیده بود که شاهزاده طاقان آمده بود القصه از انطرف آنکار را صاحبقران میکرد و از طرف الیا
ماجرا در لشکر ملک الطاق شاه رو میداد قصه مختصر جادوان شکست فاحش خورده گریزان بجانب قلعه مرافیه
بدر رفتند مهراق جادو نشسته بود که اول خبر کشته شدن لبطال باو رسید و اشرد از جا برخاست گفت اینها ابرست
بلائی است از بلاهای روزگار خزانه بچه دست او بزاین جادوان را میکشند و از خود دفع سحر میکنند شلانه ملعونه
گفت واقف نیستی که او طلسم و خردان را شکسته مثل مرطاس جادو را کشته است مهراق گفت در انجالوح
دانست شلانه گفت کسانیکه در انجالوح باد دادند در ینجا فکر دیگر برای او کرده باشند مهراق گفت پس حکم درین
گفتگو دو سه روز دیگر گذشت که یکبار خبر قتل امروق و دمروق نیز رسید مهراق ریش خود را کند و شلانه گفت الّا ان
عذرانه مادرانشان باقی مانده باید و براوهم میکند سه روز برین بگذشته بود که خبر قتل سوغال نیز رسید که نقابدار
بلنکینه پوش او را کشت مهراق حیران شد و گفت ای شلانه نقابدار که باشد و شلانه اول حیران شد و اوگفت
هر می پرسی او ازین قبیل مدد کاران بسیار دارد و از طلسم نیز هر بزرادان مدد او می آمد یکی گفت ای
ملک جادوان اول سوغال پسر الطاق شاه را بزور جادو گرفته روانه خدمت شما کرده بود جان نقابدار
طغروق را کشته او را نیز خلاص کرده بدر برد مهراق گفت این عجب کار او در دورو نیز قدم گذاشته بود شلانه گفت
چنین مردم را بکلی در هیچ جا مانع نیست مهراق فکر بسیاری کرده او گفت ای شلانه مبادا اینکار دختر باشد
چراکه شمشیر جادو کش و بازوبند سحر بنا را از من گرفته است شلانه اصلا از راز دختر خبر نداشت گفت
ای مهراق از ابلیس به ترس و تهمت در حق دختر مکن او را این زهره از کجا پیدا شده که بجنگ مردان کمر بندد
سوغال که هر و تهمت بسته بود بسزای خود رسید انجز بلکه اتفاق کل از وز رسید که مهراق در حق تو چنان میگوید
برخاسته شمشیر و بازوبند سحر بناء را آورده پیش مهراق گذاشت و گفت لعنت بر همچو ... جانشینی که در حق
معشوق بدگمان باشی من ازین شمشیر و بازوبند گذشتم بگیر و در تبر جای خود بنه از من ازین زندگی هم درگذشته خنجر
کشید و قصد کشتن خود کرد مهراق برجست و خنجر از دست او گرفت بمنت و زاری تمام تقصیر خود را بعفو رسانید
شمشیر و بازوبند باز حواله او کرد اما مهراق هرچند تفحص کرد احوال عذرانه بر و معلوم نشد گفت ندانم بر سر عذرانه چه
آفت رسید که تا حال خبر او اصلا بما نرسید بعضی گفتند کاری کرده خبر خواهد فرستاد مهراق گفت کسی برود و از قوم امروق
خبری بیارد و تیزران هیز رود باین کار کمر بست و روان شد جادو خبر نداشت که تیزران مسلمان است اما تیزران
بقصر امروق آمد بعضی که جادو نمیدانستند صاحبقران انها را مسلمان کرده بحکم قانعه در انجا بودند و انقصر امروق
شهر کوچکی بود که انها دو جادو آنرا آباد کرده بقصر خود مشهور کرده بودند و تیزران با صاحبقران ملاقات کرده
در خلوت تمام احوال ملکه از کشتن عذرانه و طغروق و سوغال و اسلام الطاق و غیره همه را بیان کرد صاحبقران
خوشنود شد به تیزران گفت حالا تو مرو همین جا باش و الا نه جادوان تو خواهند گفت که تو چگونه از دست

دشمن خلاص شدی تیز آن گفت آری شنیدم بار خواهم گفت از ترس مسلمان شدم وقت فرصت گریختم القصه بتیزان
بخدمت مهراق آمده گفت صاحبقران عمرو امروز را اسیر کرده و با آرام تمام نشسته و عمرو را نه را آنجا برکنده بودم
ظاهر القتیل رسیده و با من اول از ترس مسلمان شدم و آخر گریختم مهراق از این خبر مبهوت شده و ریش خود را کنده
بر باد داد و گفت معلوم شد زور جادو بر او هرگز پیشرفت نمیکند باید در مقابله او لشکر کشید باید دید چه می شود
شطانه گفت کاش این تدبیر را پیشتر میکردی که او تنها بود و اکنون شنیده شد که لشکر او نیز داخل در کشند یعنی
الطاق شاه نیز درآمد مهراق گفت ای شطانه تو هم دعوی سحر داری از تو هیچ کاری نیامد شطانه گفت
جائیکه از چنین جادوان بشی کند دلش من چه میتوانم کرد لیکن میروم تا که کاری کنم این را گفته بدر رفت
اول لقمه امروز آمد صاحبقران را بر تخت امروز قبه و به تاجان امروز مسلمان شده بود و خود در خدمت
او دست بسته استاده و نشسته بود و بزرگ سردار ایشان مهراق سخت گمان بود که بکار و زر تمام با صاحبقران جنگ
کرده مسلمان شده بود جادو نمیدانست صاحبقران با عمرو امروز که او را گرفتار کرده در مجلس و عشرت نشسته بود
که شطانه رسید خود را بسحر صورت خود را مبدل ساخته داخل مجلس شده لیکن همین که نظر صاحبقران بروی افتاد زوال
صورت او را دست میداد و باز پنهان میشد و چون فحیه دانست که هیچ جرأت بر صاحبقران ندارد مایوس شده
از مجلس بیرون آمد و از راه لشکر ملک الطاق رسید که بر کنار آن آب زرد آمده بودند چرا که در کاغذ صاحبقران
که نزد آب بالیشان رسید حکم چنان بود که چون بدرد داخل شوید کنار آب را در روید کنار آب زرد آئید چون
شطانه این لشکر را دید معلوم کرد که لشکر کیست بنیاد سحر کرد لیکن بسبب اسم اعظم که صاحبقران حکم کاغذ بران خشنیه
ومیداد آب آنرا اسر داده بود سحر آن کافره اثر نبخشید ناامید شده با خود گفت طرفه چیست که نه بران خداپرست
سحر اثر میکند و نه بر لشکرش نمیدانم چکنم آخر رای او بران قرار گرفت که شاهزاده طاقان را بیکبار ببرد و دا
بر دل ملک الطاق شاه و صاحبقران بگذارد و طریق مکر چنین مقرر کرد که فردا خود را بطاقان رسانیده بنام دختر
خود او را ببرد با خود گفت اگرچه دختر من ازین خبر ندارد لیکن از راه مکر من او را عاشق طاقان قرار دهم القصه
آنکه را مقرر کرده روز دیگر بصورت مبدل در اثنای سواری سر راه بر طاقان آمد و را مجنس طلبید مردم سواری را دور
کرد و گفت هیچ دانستی که نقابدار بلقیسه پوش که بود طاقان گفت هرگز ندانستم لیکن بوی آشنائی از او می آمد شطانه
گفت بدانکه آن ملکه گل آذر بود که سرخال را کشت و کارها کرد و اکنون عقب آنکو نشسته شراب میخورد در مجلس
او مذکور شد که کسی باشد که طاقان را بر داشته بیاورد من امید مرتب قبول کردم ملک گفت برو سلام من باو برسان
و بگو که از وقتیکه ترا دیدم از جمله مردان برگزیدم و بمحبت تو اینکارها کردم و از مادر مهراق نترسیدم پس اگر تو هم
عشق ما را در دل داری تو نزد ما را در سر داری خود را بما برسان و مترس که آسیبی بتو نخواهد رسید و اگر بنای عشق تو بر ما
نباشد پس ما هم چرا بیهوده در رنج تو باشیم برای امتحان دایه خود را پیش تو فرستادیم منتظر دولت را میل باشد سوی ما

گرفت و گفت ای جوان ای طاقان نوجوان
بگذار با تو کاری دارم برای خدا بشنو
طاقان

ای جوان بیفکر ای سوی ما در دولت خود رخش ما دوشیم باز کو تا فکر کار خود کنیم شاهزاده طاقان که عاشق بیقرار
بود بجز این سخن پی آنکه بکسی بگوید پاسوزانی بجا آورد و عنان عزیمت را بطرفی که سلطانه گفت معطوف ساخت و بگفته
آدم خود را جا بجا میگذاشت تا از آن کوه اطراف رفت و کوها از سرحد آن آب دور شد جادوها بریافته
بعلم شاهزاده طاقان را بیهوش کرده بدر بردا ما از وقتیکه این قصه رفته بود ملکه گلافروز و کنیزان تیزرو و نرگس دایه
ملکه پیوسته درین فکر بودند که آیا این ملعونه چه خواهد کرد باین سبب براهی تفحص احوال او را داشتند تفاراتیزان
بیرون شهر ملاقات کرده پرسید ملکه جادوان چه کردی سلطانه احوال را بیان کرد تیزان در دل داغ شده
گفت آفرین ای ملعونه کسی را آورد و کر که تعقیب او ملکه عالم زنده نماند لیکن در ظاهر بر جست و دست و پای سلطانه
را بوسه داد و گفت صد آفرین بر تو عجب کاری کردی لیکن خبر داری که دختر ده روز است چیزی نخورده و سلطانه
چرا گفت گفت از بیان سخن که عمراق آخر در گفت مرا قریب صد مرتبه گفته باشد که تو برو بهر قسم که دانی طاقان را بیار
تا من او را در حضور عمراق کشته لباس خود را بخون او سرخ کرده فقیر شوم که مرا او چنین بگوید و اگر تو چنین
نکنی من زهر خورده خود را هلاک کنم شما اول بکر است که خانه ملکه رفته احوال را بگوئید که ملکه بهتر یا بکشد لعون ان
مختار بد سلطانه بطرف قصر ملکه روان شد و تیزان گفت برو و با دختر کنیزان به تیزی تمام خود را رسانید
احوال را بملکه گفته گفت من چنین گفته ام ملکه اول آوسر دار ز کار برشید آخر گفت خوب کردی بدایه گفت تو چنین
مرا بگفت من چنین خواهم کرد درین بودند که سلطانه رسید و شاهزاده طاقان را بر زمین گذاشت شروع
بالتماس دختر کرد و گفت عمراق لعین اگر خود داده در حق تو چنین گفت قربانت بروم تو چرا آزرده باشی و من اینک
آنکس را آورده ام که در حق تو تهمت او در بسته بودند ملکه بظاهر شگفت پایه کرده مادر را در بغل گرفت و دو برد
او گذاشت گفت خوب کردی چه با رقا او را همین دم بکشیم و جامه بخون او رنگ کرده بوضع فقرا در عالم
هم بگرد او را به تیز و عمراق خواهی برد سلطانه بفریاد آمد که ای دختر دیوانه شده چرا چنین میکنی القصه طاقان بیهوش
افتاده بود ملکه و سبد را اراده قتل او میکرد لیکن سخن فقیر نیز هر دم در میان می آورد و مادرش مزاحمت
میکرد درین اثنا نرگس دایه گفت ای ملکه وای سلطانه سخن بعقل ناقص سیم را یافته اگر کسی بشنود سلطانه گفت بگو نرگس
گفت شما این را که آورده آید گیست کارخانه جادوان همین جواست سلطانه گفت چرا دیگر نیست
نرگس گفت پس از کشتن او شما را چه حاصل خواهد که بدر منیر بر عمراق غالب آید و استعمال جادوان نماید قتل و عدم
قتل او یکسان باشد و اگر این جوان زنده باشد امکان دارد که ملکه سلطانه کلیم خود را بذریعه او از آب بیرون برد
اینجا هم وطن ما نیست جای دیگر مثل ظلمات و غیره خواهیم رفت الحاصل از کشتن او حالا گمان مضرت است اگر ان
نماید منفعت و این امر او ده که ملکه دارد و بعد ازین هم بعمل تواند آمد و اشاره بجانب سلطانه کرد که میخواهم باین تقریب
غصه ملکه را فرو نشانم سلطانه گفت چه معقول گفتی ملکه گفت ایدایه اگرچه تو راست گفتی اما مرا باین کارها چکار خو

هرچه با او با خود خوم دیگر کرده ایم به وحمد عشرت بدست طیش ابتر کرده ایم :: الحاصل مدت دیرا بوسی ملکه را
خوش کردند و شاهزاده طاقان را در همان خانه در حجره قید کردند و حواله ملکه نمودند ملکه گفت ایا در آنجا کسی از احوال
آوردن این جوان واقف شده یا نه سلطانه گفت هیچکس غیر از کنیزان و تو دیگر کس و این چند کنیز که در خدمت تو اند
کسی واقف نشده ملکه گفت پس نباید بکسی خبر کنی که اگر مهراق بشنود البته که خود به قتل او راضی نشود و آنچه ما آنچه وا به
گفته بعمل نمی آید سلطانه گفت منکر نخواهم گفت لیکن تو هم کنیزان دیگر را منع کن ملکه قبول کرد و سلطانه پیش مهراق
آمد مهراق گفت مادر بگو چه کردی سلطانه گفت اینقدر کردم که جان خود را از دست آن خدا پرست بدر بردم
رفته بودم که او را بجادو و هم سحر بردم کار نکرد نزدیک بود گرفتار شوم گریختم مادری حیات باقی بود جو باز رسیدم
مهراق در خلوت رفته سلطانه را در بغل کشید و گفت شکر الهی که ترا زنده دیدم پیوسته در فکر تو بودم سلطانه گفت
اکنون فکری بکن که سحر هر دو بر لشکر او اثر ندارد مهراق گفت غیر از جنگ چاره نیست لیکن سامان لشکر مشغول شد
و از جاهای دیگر نیز کمک طلبید و چندهزار سوار جمع کرد اما از آنجانب چون شاهزاده طاقان بار دیگر گم شد و خبر بالطاق
شاه رسید آه سرد از جگر برکشید و گفت نه دانم که آخر این پسر بر من چه بلا آورد و شروع بگریه کرد مردم او را تسلی دادند
وزیر گفت البته بار بزرگی که او را نظر کرده از بادیه ضلالت به شاهزاده هدایت رساند البته که حافظ اوست
و مرا این زایچه طالع نیز عمر شاهزاده دراز است الطاق شاه بناچار بعد از تفحص بسیار از آنجا روان شد و اسبا
صاحبقران و ملک [illegible] الطاق شاه [illegible] افتاد صحبت [illegible] خوش [illegible] داستان [illegible]
[illegible] اخبار نگاران این قصه جادو بیان و سخن پروران این رنگین داستان چنین آورده اند که چون صاحبقران
امیرزاده مروق [illegible] مروق را بجهنم فرستاده و تخت او را بر گرداند و جسمه را ببرید اسم اعظم خواند و سر و او بعد از آن
تیغ در جادوان ایشان نهاده همه را کشته مهران تخت کامرا بالعقیده السیف الآبادی که بقصر امروق شهرت
داشت مسلمان کرد و سیر قصر او رفت و در آنجا مادر آن دو امیرزاده مکری بر صاحبقران کرد کاغذ حکیم را
بر در و از چنانکه مذکور شد کاغذ بصاحبقران رسید بعد از آن بحکم کاغذ مهران را با دختر امروق با رقه کامکون
بوشش که از مدتی [illegible] باید می بایند [illegible] کرده خود تخت امروقیه نشست حکم کاغذ چنان بود که همین جا [illegible]
باش تا الطاق شاه [illegible] بعد از آن متوجه مهراقیه شود [illegible] صاحبقران روز هفتم باد را برای خبر فرستاد
خبر آورد که لشکر الطاق شاه نزدیک رسید فردا ملازمت خواهد کرد اما شاهزاده طاقان از میان لشکر غایب شده
و جهان گم شده [illegible] صاحبقران از استماع این خبر وحشت اثر بسیار ملول شد در کاغذ دید [illegible]
شهریار [illegible] حاصل شد روز دیگر مهران تخت کامرا باستقبال الطاق شاه فرستاد و الطاق [illegible] و ملک [illegible]
و غیره همه آمده ملازمت کردند صاحبقران همه را موافق مرتبه نوازش کرد اما الطاق شاه از کم [illegible] ملک خون
گریست و داستان طاقان را از ابتدا تا انتها بیان کرد صاحبقران او را تسلی بخشید که من در کاغذ حکیم دیده ام او محفوظ

سب

است باز بزودی با ما ملاقات خواهد کرد خاطر خود را از این بابت آسوده دار فقط امروز تو روز چهارم صاعقه
بموجب حکم آذرنوش متوجه مراقبه گشت جز مهراب جادو رسید که ابتدا ... رسید با چهل هزار جادو دیگر جادو
از سفر مراقبه برآمده روانه شد اما خازیر جادو که در علم سحر گویا استاد مهراب است در روز ورود فوت نیز فوراً
همین دانسته میداند سحرها که تا این مهراب دید خود گنج فیل نامست و دل از روز را بر خود سوار کرده بسیر صحرا میکرد آن حرام
زاده تعلیم کرده بود از مدتها وضع خود را همین مقرر کرده بود که بشکل خوکان بسیر میرفتند تا اگر بیگانه وارد این مکان
شود ملاقاتی در دل اندیشید پس خازیر جادو در آن وقت از سفرها رسید چون مهراب را بسیار مضطرب
و مردد دید گفت ایعزیز هر چه بپرسی از شکوه تو با آن خداپرست صف قتال برآرائی من با صد جادوگر فلان در میدان
باشند بهتر بروم و لشکر او را مستاصل بسازم و اگر دست دهد او را نیز از پا در می‌آرم مهراب گفت ای استاد
~~انیکار ممکن که سحر بر هر دو لشکر کارگر است خازیر ... علاج ...~~
~~...~~ ما دشمنان بزرگ ابلیس هر دو کار از او شنیده‌ام او را چیزی تعلیم کرده‌اند که تا آن سبب سحر ما اثر نمیکند
اما اینکه بر لشکر او اثر ندارد جهت او میدانم و علاج او را در آورده‌ام مهراب گفت ای استاد پس من بگو که سبب
و علاج کدام خازیر گفت بدانکه من از نقابت جادو شنیده‌ام که در این سرزمین چشمه‌ایست که یکی از دشمنان
بزرگ ابلیس ساخته است که ایشان آنجا را بهر صبح و شب در این چشمه غوطه داده‌اند بدین سبب سحر بر خود نداده‌اند
جهت آن اثر ندارد. و آن چشمه از نظر ما پنهان شده بود ظاهرا بزرگان این خداپرست و در انسان داد و زنگه
او آن چشمه را پیدا ... ملت خود رسانید که ایشان خود و خود را با ... ساختند مهراب گفت مسموع شد از گفت
امروز و دیروز آن ... بجوشند اما حیرانم که این چه معنی دارد که آب در حلقه او باشد که هر جا که او نشاد
رفت خازیر گفت شاید اسمی نیز بر آن خوانده باشد چرا که ایشان اسما دارند چنانکه ما داریم لیکن کار ایشان
ریاضت شاقه باید با این شبهت هر کسی نمی‌آید و چون همه ما ابلیس است کار ما آسان‌تر است مهراب گفت ای
استاد اکنون بگو که توچه کار کرده‌ای گفت من میدانم که سحر ما فعلا بر لشکر او اثر ندارد چرا که آن چشمه سیان قدرت محافظت
نتواند کرد اما مثل من اگر کاملی باشد آن اثر را برطرف تواند کرد اگرچه منهم اگر خواسته باشم که در هیچ اثر عملی کنم مثلا
آتش یا برف بر تمام لشکر فرود آرم نمیتوانم اما اثر و نوع چیزی توانم کرد که با هر که از خود بدکان آب مقابله کنم او را
هلاک توانم کرد و اکنون کاری که کرده‌ام اینست که خود را با صد نفر که از جادوان برگزیده‌ام بصورت خوکان
فیل نامست بلکه از فیل هم بزرگتر برمی‌آرم و بر لشکر آن خداپرست شبخون میزنم در حمله اول اکثر را بقتل
میرسانم و خود خوکی میشوم که مانند کوهی باشد هر گاه آن خداپرست مقابله من کند میگریزم چرا که از دور میترسانم
که او چه دارد که بسبب آن دفع سحر میکند و سامرا از ترا می‌کشد با این وضع هر شب شبخون میزنم احتمال دارد که جمیع لشکر

[illegible]

او را هلاک کنم بعد از آن فکر او آسان است و اگر بگوئی تو بنمایم عمر اق گفت البته باید نمود که موجب تسلی است
خفازیر بجانب صحرا بدر رفت و عمل از سحر کرده خود را خوک ساخت که فی الواقع مانند کوهی بود و سایر بی هم
اینها امرا زاده دو دندان [illegible] دراز داشت که مانند دندان خوک جنگلی بود و باین سبب او را خفازیر گراز دندان
میگفتند روانه شهر عراقیه شد هر که از مردم شهر نظر بران میکرد جا بجا می‌افتاد و با وجود آنکه بارها خوک‌ها
ایشان را دیده بود و بر خود میلرزید و میگریخت دو دندان دراز خوک نمای مانند دو ساطور دراز بودند
که از دیدن آن جگر رستم آب شود و چون به دروازه رسید برای معاودت دروازه را انداختند تا انکار داخل
شد و اکثری از بیچاره کفار را از صلابت مردند عمر اق او را دیده تحسین زیاد کرد و قدم آن کافر را بوسید داد
و چون از این مشورت بجز از سلطانه و بعضی جادوان مخصوص دیگر خبردار نبود و بعضی از عیاران اسلام که کار
بجرأت نموده برای خبر درین شهر آمده بودند گریخته بصاحبقران خبر دادند چنانکه هنوز در بند هم بار رسید و صاحبقران
در حیرت رفت چنانکه [illegible] امید آن است که عمر اق و غیره جادوان بشکل خوکان می‌شدند حال آنکه چنان معلوم شد
که درین صحرا خفازیر چنین بهم رسیده و جادوان بزور شیر آمده سحر کرده آید خدا کند روز جنگ نیارند که
جگر مردان لشکر ما آب خواهد شد معهذا اگر حمله کنند عالمی را بکشند اما همان شب خفازیر لی پیر او را دو کله
شبخون بر لشکر اسلام آورد و صد نفر جادوان نیز بصورت خوک بر آورده با ایشان گفت من اسمی خوانده بر شما
دم میکنم که تا من زنده‌ام هیچ حربه بر شما کارگر نخواهد کرد اما این را هم میگویم که اگر من کشته شوم شما هم کشته خواهید شد
و اسمی با ایشان نیز تعلیم کرده و ارزدن بیابان نصف شب یکایک بر لشکر اسلام ریختند در صف مردم درهم
غلطیدند و عجب قیامتی در لشکر اسلام پدید آمد هر طرف که رو می‌آوردند کوچه میدادند چون مشعلها روشن کردند
بسیاری او را دیدند و از واهمه مردند حربه‌ها در هم افتاد و هیچ حربه از توپ تفنگ و تیغ و تیر بر او کارگر نمیکرد
صاحبقران بخواب استراحت مشغول بود که این شور شنید و بیدار شد او را دیده نفور کرد و با تیغ برق دشمن
سوز سوار شده روان شد و نعره الله اکبر از جگر برکشید خفازیر نعره صاحبقران شنیده رو گردانید و بسیاری
را کشته بدر رفت شب دوم نیز چنین کرد و تا به ده هزار آدم و سی جلودار جوان از لشکر ظفر اثر هلاک شد
آخر صاحبقران بعد تکرار بسیار در کاغذ نظر کرده نوشته یافت که در فلان موضع کمان باین هیبت بر لشکر تو شبخون آرند
جادوگرها و دانند خفازیر نام ساحری است که او و ایشان با خود را باین شکل بر آورده و با تابعان خود را رویین
تن ساخته است علاجش آن است که بعد از آنکه آنها داخل لشکر شوند این اسم را بر آب خوانده دمیده در ظرفی کرده در
جلو قدم بدو که بر دور لشکر شکل دایره بر بریزند و یک طرف دروازه کلانی بگذارند [illegible] و تو همان طرف رفته با تیغ دشمن سوز
مستعد ایستاده باشی و این اسم بر شمشیر خود دم کن جادوان از هیچ طرف ~~رفته با تیغ [illegible] [illegible]~~ راه نیابند کور

نموند

شوند الا بهانطرف بیایند چون خنازیر برسد او را بعد از مقابله خواهد کشت صاحبقران تأسف خورد که چرا پیشتر این عمل
نکردم ای مهراق تو هم بمن نگفتی که اینها جادو اند من حیوانات تصور کرده بودم مهراق گفت شهریارا که من
هرگز خبر نداشتم شنیده بودم که بگردند در ماهی خوکان پیدا میشوند نازنینی پر و سوار میباشند این را هم میگفتند که
مهراق خود خوک میشود ولیکن چون آنروز جاسوسان خبر آوردند که مهراق برگشته بود و خوکی چنین داخل لشکر صاحبقران
نمودند که من چنین میدانستم و آخر چنین ظاهر شد من خاموش ماندم و جادوان را از خود را تا اینجا که جادو نمیدانند نمی
گفتند القصه صاحبقران تمام روز درین فکر گذرانید شب سیوم باز آمدند صاحبقران موافق نوشته کاغذ عمل آورده
سر [illegible] او بر خنازیر گرفت وقت مقابله نعره از جگر برکشید خنازیر ناچار شده بر صاحبقران حمله آوردند و او صاحبقران
او را تقلم کرد و انکه خنازیر کشته شد جادوان دیگر در هر طرف که بودند بقتل رسیدند و آن بلیات دفع شد
صاحبقران شکر الهی بجا آورد و طبل شادی در لشکر اسلام نواختند و اشیای مسلمانان که قریب به هزار کس درین
شب با تو آخ حیل کشته شده بودند دفن نمودند صاحبقران بسیار ملول شده تا سه روز ماتم آن جمع گرفت روز چهارم
روان شد [illegible] بگوید که از در رونا مهراقیه صد فرسخ راه بود و تمام راه در وسط بود صاحبقران سه فرسخ هر روز
کوچ میکرد تا در هیبت و سختی مهراقیه هر دو لشکر با هم رسیدند و تفصیل این اجمال آنکه چون خبر قتل خنازیر و خبر جادوان
بمهراق رسید از تخت بغلطید و فکر نیکویی کرد خبر ملکه گل ازدر رسید برخاسته پیش جادو آمد گفت ای مهراق شنیده ام
که فکر بجنس داری گفت چگونه تاب جنگ او ندارم که ابلیس بطرف او شده و شنیده باشی که چها واقع شده و کیا کشته شده اند
ملکه گفت عجب از ابلیس که جادوان را گذاشته بطرف خدا پرستان رود مگر با این اعضا را که شرا نامرد تصور کرده جای
مردان گرفته باشد ای مهراق با من بگو که تو چه مقدار لشکر داری گفت چهل هزار سوار گفت فرلشکر او بتو چه رسد گفت چهل
هزار سوار داخل در رسته بودند دو هزار کس را شنیدم خنازیر کشت اکنون سی هزار باشند ملکه گفت حیف این ریش
تف بر ریشت باز با این نامردی دم از منی ما میزنی کیدی ترا که در لشکر هم از او زیاده چه جای اینکه جادو هم پیدا
اکنون می ترسی مرا بگو من دختر آن کسم که جان داد و نگریخت و نه اسلام قبول کرد مهراق بغیرت آمده و لشکر آورده
کوچ کرد ملکه همراه نرفت گفت من در شهر میباشم که اگر قومی از دشمن قصد اینجانب کند من جواب گویم مهراق از تیب
گفت و قبول کرد اما شلطانه و رفت رخصت ملکه گفت که جان ما در ازان قید تا فردا خواهی بود ملکه گفت اشتیاق او را
از همه چیز اولی‌تر بود ولیکن چکنم که نرگس راست میگوید اما از من اذا خواهم گشت القصه شلطانه نیز رفت و چون چهل
بالشکر خود دو منزل که مسافت از شش فرسخ باشد از شهر جدا شد ملکه با دایه خود نرگس گفت که دایه جان اکنون
در معرفه طاقتان که در حقیقت طاق ابروی او مرا دیوانه دارد چه میفرمائی نرگس گفت ملکه من بتو بانت
از قید [illegible] برآ و با او صحبت شو ملکه گفت بگو دیگران را بیرون فرستاد و بالنب [illegible] خلوت معمور کرد و دایه را

وشنا دکه بر در طاقان نوجوان را بیرون آواز طاقان بشنود که چون بهوش آمد خود را در حجره تاریک مقید دید
با خود گفت آه و دریغ صد هزار دریغ :: کوکب مراج منجم نشناخت :: یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم
بار دوم بقید افتادم و این عجب قید لیست که بتر و بتر از گور تیره و ان بنظر می آید با وجود این اگر وصل جانان میسر
آید پروائی ندارم عاشقان برای من تحمل این زحمت کشند و من بایخیال گرفتارم ندانم سر انجام کار چیست
در یاد محبوبه گریه میکرد و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات می نمود ناگاه صدای در شنید و دید که دروازه وا شد
وزن پیر دو توی شمعی در دست اندرون آمد طاقان هیچ سخن نداشت چراکه ملکه بمادر التماس کرده بود
القصه نرگس با طعام خود اینجا بدر رفت و سخنی نگفت با طولانی بود تا مهر از انجم بر آمد بشب خلوت نرگس
بپرسش آمد و آن شب بعنوان ظرافت گفت ای جوان برخیز که حکم کشتن تو شده و ترا برای کشتن می برم
طاقان گفت ای مادر مشکل شکسته دیر نیم ام دم بر نمی آرم ببردن :: رنج و راحت راهمیه ام چو مجنون از
جوان :: عشق هیچ و ساخت دل از جلوه دیدار یار :: از حکم می نوشم اکنون باده گلگون خون :: نرگس گفت
من چه دانم که تو چه میگوئی برخیز که وقت قتل تو میگذرد طاقان گفت سبحان الله قتل را هم باید نرگس گفت چون
ملکه دل از دو زغافل باشد البته که ساعت خوش کرده کار میکند طاقان که نام دلدار شنید دل در برش طپیدن
آغاز کرد و گفت بیت در دم میگویم طاقان گفت پس رفته از طرف من باو بگو :: از اشارتهای ابرو میحی

ای مادر برای خدا راست بگو که ملکه
دل افروز مرا از زنده خواهد گشت نرگس گفت

توانی کشتنم :: از برای قتل عاشق حاجت شمشیر نیست مدا ماملکه گل از زمین از لیت در این مکالمه را می شنید
چون طاقان مضمون این بیت را ادا کرد ملکه بی اختیار شد و بقوت سخن دایه کرد و شمشیر برهنه نمود و اندرون
رفت و گفت ای طاقان نوجوان :: من زقتل تو کنون خاطر خود شاد کنم :: سر بشور تو از قید تن آزاد
کنم :: طاقان را که نظر بر جمال دلبر افتاد و دید که شمشیر برهنه در دست دارد بی اختیار از جای جسته گریبان
خود بدست گرفته سر قرآیش داشت و مضمون این بیت خواجه کمال خجندی را ادا نمود :: تیغ ترا به حاجت
بر بستن نیست لعل ما :: بر حلق تشنه حکم روانست آب را :: ازین سخن رعشه براندام ملکه افتاد لیکن ضبط خود کرده زیر لب
تبسم کنان شمشیر علم کرد و گفت باوکن گرا یا دمیکنی طاقان با تیغون مترنم گردید :: چون پیدا از دل پرسوز
گرا یاد کنم :: خود کرمانم خود گیرم دو زیاد کنم :: ملکه را ازین سخن مانند طاقان طاقت طاق شد و اشکش در دیده
گشت شمشیر بینداخت و پشت بطرف طاقان نوجوان کرده ایستاده شد طاقان بفریاد آمد و گفت *
[illegible] شده چو فاخته نالم بلند چند سرکشی سر و ناز من :: جان بقرار رفت چون بسینه یکنظر نگن بر نیاز من :: ملکه
گل از روز نا چار شد و با چشم گریه آلود بجانب دایه دید و گفت مه از دم ازل بود دل له سان داغ عشق
یار و دلم خان :: بی هنر رو بود بیکس یان بر ملا نکند گریه زار من :: دایه گفت ملکه گذشته گذشت مه این

زنان هر دو زن بستان و شوید. هر دو از قید غم آزاد شوید. شکر چون قند که بودید خواب. این زنان از طرف
آیا و شنوید. یکدیگر را به بغل تنگ کشید. بوسه گیرید زیر سینه و شوید. القصه هر دو یکدیگر را تنگ در بغل کشیدند
لمحه‌ای از هوش رسیدند و از هوش‌شان آمد و چون زهره و مشتری در یک سند باهم قران کردند. ملکه مجلس بر روی
شاهزاده و طاقان برآراست هر دو باهم به سخن درآمدند و احوال یکدیگر گفتن شروع نمودند ملا نظیری
علیه الرحمه چه خوش است از دو عاشق سر حرف باز کردن. به سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن.
هر چه بر هر کس گذشته بود نقل می‌کرد ملکه گفت ای دلاور دانستی که آن نقابدار جلنگینه پوش که بود طاقان گفت
ای جان عالم امروز اکنون دانستم که جان من بود که مرا نجات داد. اینکه دل را برد با جان برده است
اینکه در دم داد درمان بوده است. بعد از آن ملکه تمام حقیقت شمشیر جادوکش و بازوبند سحرنباد را بیان
نمود طاقان گفت ای ملکه این چیز بسیار تحفه است که تمام در بکار خواهد آمد ملکه گفت ای شاهزاده هر آن که حقیقت
ملکه تا مهراق زنده است این اثر را دارد و هرگاه او کشته شود اثر هر دو برطرف خواهد شد. طاقان گفت باز هم
بسیار بکار ما که آمد اگر این نمی‌بود شما چگونه ما را نجات میدادید ملکه گفت این را خود درست فرمودید همه
حال بصحبت قرار گرفتند اینها مشغول عیش و عشرت داشتند مقدمات جادوان را بیان کنیم اما راویان
اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که چون مهراق جادو با شبلول و قبلول و امراق و جلاق و لوط
و فرود و طبرلیل و سطیل و غیره چهل هزار جادوگر و غیره جادوگران لشکر برداشته از غزنین سخن ملکه گل از فرزندش
شدن را بر خود قرار داد و متوجه جنگ شد. در صحبت فرسخی مراغه بر دو لشکر باهم ملاقات کردند صاحبقران
اول نامه هدایت آمیز بجانب مهراق نوشت شنگول شیرگرفت ایلچی‌گری را قبول کرد صاحبقران اسم اعظم برآب
خوانده و دمیده بار و خورانید و روانه کرد در فرسخ راه لغایت در میان دو لشکر بود و چون شنگول به ...
داخل لشکر مهراق شد مهراق فرود از در فرار را به استقبال او فرستاد شنگول به دربارگاه رسید شنگول گفت حاضر
باشی جادو که دربان باشی مهراق بود از جائی که دیگران پیاده می‌شدند شنگول گفت اینجا اسب پیاده شو
که این بارگاه شاه جادوان است شنگول گفت اینجا امرا و نابکاران خود می‌خیزند که دیگران سوار میروند و تو مرا پیاده
میکنی حاضرباشی گفت اینها که سوار میروند میزبانان این بارگاه و میزبانان اینجا اند نزد چه خوانی که سوار هر دو
فرود جادوان را این گفتگو گذاشته خود مرکب را مهمیز کرده به بارگاه رفت مهراق گفت حاضرباشی خفت
معقول ... داد و ملاقات را الغرض بر کرد و مهراق نخندید و گفت خوب کرد اما شنگول گفت این ما در مجلس ما نگذارد
الا بقوت شمشیر میروم حاضرباشی گفت چه قدرت داری که بدون حکم من توانی رفت شنگول گفت سرت در کس مادر
آنانی ... کرده او چه کسی است که میزبان درگاه او چرا باشد حاضرباشی چوبی حواله شنگول کرد شنگول از دست او
گرد جادو سر خود را بجنبش رفت لشکر شنگول او را تعلیم کرد اسب را باشنه کرده داخل بارگاه شد ...

الغیاث شاه جلو مرکب را گرفت مهراق شاه این کیفیت را معلوم کرده گفت اینقدر ها برست داغ تازه بقتل عافر نهاد
بر دل ما که رفت کسی نیست که او را خونی بکشد که ما بد نام نشویم زرد طاهر گفت من او را بشکار بیک طرفی می برم
و در آنجا بیک تیغ قسمی او را خواهم کشت اما حالا با او سلوک کن مهراق قبول کرده هر چه از نثار و استقبال خواست
بعمل آورد و زرد طاهر را بعزت تمام برکرسی خود جا داد شکول نامه را داد جاودان را دلالت باسلام و توبه از شرک کرده
بودند مهراق گفت ای جوانمرد حقا که این دین مبین حق بود که از صاحبقران چنین کارها آمد اما تو سه روز مهمان من
باش تا من تدارک کرده برای صاحبقران جواب نوشته تو بدهم شکول خوشوقت شده گفت ای مهراق خدا توفیق ترا زیاده کند
القصه زرد طاهر شکول را مهمان خود کرد روز دیگر شکول تواضع و کرم بسیار نمود و گفت ای پهلوان جا امروز که عزیمت
بشکار بردیم شکول سواد لوح قبول کرد زرد طاهر زاده بر دم خود گفت که چون ما مست شراب شدیم شما هیئت
مجموعه شمشیرها را کشیده بر سر ریزید و مرکب مرا تیار کرده حاضر نگهدارید و آخر چنین کردند در عین مجلس برخاسته زرد طاهر درود
در زیر جامه سلاح داشت ز جیب تیغ که همراه شکول بودند کشیده شدند و شکول جنگ مردانه میکردند زرد طاهر میگفت ای کرامزاده
طرفه [illegible] دغابازی کردی چند شمشیر بر زرد طاهر انداخت سبب سحر اثر نکرد و شکول از دست زرد طاهر زخمدار شده بر زمین
پایان رسید که از پا درآمد مناجات کنان جنگ میکرد که گردشده نقابدار سر جوکش را حق تعالی رسانید از در رد کوه [illegible]
زرد طاهر را قلم کرد لشکر او را تکیه و تنها از جیش بر داشت لیکن باز هم اینها دو کس و آنها هزارها لیکن تیغ بر نقابدار نیز کار
نمیکرد باین سبب او زخمی نشد اما شکول بدر رسیده [illegible] اینحالت را مشاهده کرد کفار را شکست داد و شکول را همراه
برداشته بلشکر آورد و نقابدار گفت ای مهراق بصاحبقران بگو [illegible] عرض کرده بگو که بقول جاودان اعتماد مکن که غرض از نابودی
اهل ایمان نخواهد آمد سه کلمه بخت کسی را که یافتند ساده باب زمزم دکوه سفید نوان کرد مهراق گفت
ای پهلوان اگر صاحبقران بپرسد که نام نقابدار چه بود چه بگویم گفت خواهی گفت که خود بخدمت رسیده عرض خواهد
کرد اما چون شکول و مهراق داخل لشکر ظفر پیکر شدند صاحبقران بر سلامتی شکول شکر کرده مرهم بر جراحات او نهاد
و مهراق آفرین گفت که خوب رسیدی تا عمر فکر دشمنان تعالی مرا رسانید اما صاحبقران تحسین زیاد غایبانه نقابدار نمود
گفت یاران احوال این نقابدار اصلا معلوم نشد که اینکه بود و بلنکینه پوش که بود صاحبقران بدرست ببادد مهراق گفته
فرستاد که ای جوانمرد دو آخر جاودان ای البته که از تو همین می آید که در ظاهر چنین بگویی و آخر چنین بکنی چرا الحیل جنگ نمی کنی
مهراق در جواب گفته فرستاد که ای خداپرست بس ترا یقین شده بود که من خداپرست نمیشوم اگر هزار سال مرا با خدا
پرستان جنگ کنند که بوز دست ابلیس پرستی بر نداریم میخواستم باین بهانه ایلچی ترا بکشتن دهم در میدان فهمیده خواهد شد
القصه زنگ طبل جنگ زدند روز دیگر که آفتاب عالمتاب با مرغک الوان از زین گنبد سیماب رنگ سر بر آورده
جهانرا بنور طلوعش مزین و منور کرد امیدوار سپاه زبان ولاوران و پهلوانان نامور از هر دو لشکر صف قتال برآراسته طبوت
میدان خوار جادو بمیدان آمد نمیز کسی از لشکر اسلام بمیدان نرفته بود که نقابدار سبزپوش رسیده ملوت را الجبار زد

مهراق

حملات قتل کرده بدر رفت روز دیگر حملاتی ها دو آمد نقابدار سرخ‌پوش آمد او را قتل کرد هرچند همراهی خواست
احوال نقابداران را معلوم کنند میسر نشد چرا که هر که از لشکر کفار تعاقب کرد کشته شد و از لشکر اسلام هر که تعاقب
کرد نقابدار او را برگردانید همراه نقابداران بودند القصه در عرصه دوازده مصاف این نقابدار بلی
کبر و لاف چهل و چهار پهلوان نامی را از لشکر همراهی از جا در ربود از جا در جنبید و کشتند و طریقه جنگ ایشان چنان
بود که نقابدار سرخ‌پوش وقت حمله ور زدن حریف جا را خالی میداد و در زیر دست بازی برابر می جنگید و سبزپوش حریف
را قتل میکرد و نقابدار سبزپوش در همه جا با حریف می جنگید و از جمله چهل و چهار سردار نامدار جادوان قریب
سی کس از دست سبزپوش کشته شده بودند و باقی چهارده کس بدست سرخ‌پوش کشته بود و از لشکر جادوان اکثر جمعی
تعاقب میکردند هر کس نقابداران نمیرسیدند که بیارها بود اگر یک کس یا دو کس خود را میرسانید نقابداران
که کمال احتیاط را مرعی داشتند کمین کرده او را بهر سهم بقتل میرسانیدند روز اول نقابدار سبزپوش عریضه بخدمت صاحبقران
نوشته بود که سپهر بار او بخدمت رسیده احوال خود را ظاهر خواهیم ساخت امیدواریم که وقت از تعاقب ما بگذرند
باین سبب صاحبقران تعاقب ایشان را موقوف کرده بود بلکه فوجی را تعیین کرده بود که هر که از لشکر کفار تعاقب ایشان کند
او را بقتل رسانند مجملا بر همکس ظاهر شد که اینها کیان بودند و از کجا می آمدند اما چون همراهان این نقابداران دیدند و ایشان
ملاحظه کرده او سر را از کار برگشتند و گفت آنچه لم یکن است که بجا دوان رد آورده بود زیرا که همکس از لشکر جادوان
که بجنگ آمده آمد برنیامده و چون ولا و ربقتل رسیدند و اصلا احوال این نقابداران کما هو ظاهر شد سلطانه و دیگران
مانند سیلوال ها دو فتیلوال ها و غیرا ولداری کردند و اوسه روز طبل موقوف کرده بماتم نشستند اکنون آمدیم بر سر داستان
نقابداران و اصل حقیقت ایشان اما گذارنده این داستان چنین روایت کنند که چون ملکه گل از دزد دشت نزاد د طاقان
نوجوان بوصل ملکه نگار رسیده در عیش و عشرت بر روی ملکه نگار گشاده طاقان گفت ای ملکه اگر فکری میکنند که با نقاب انداخته
در میدان ولا و ران نبرد روی نمایان میکرد و هم خوب بود ملکه گفت اگرچه این بازو بند و این شمشیر بکاری که تو فکر کرده ام
نمی آید لیکن بازهم از افتادگی راز می ترسم القصه طاقان در فکر روز زر اسب آورده آن اسب و همین نبرد دست شراب
نخورد و ملکه در عبادت بسر برد که در عالم واقعه حکیم اذرنوش را دید که با او گفت الطاقان نیز دعایت بهدف اجابت
آمد بر خیز و همین وقت از شهر بیرون برو و داخل ورلکو دره برو و مشهور انتقد رمسافت طی کن پیش سبز و خوش می خواهی
رسید این اسم را با سفید و بگو ان وسه مرتبه فریاد کن که یا اشهب اشهب آمر سر ب پیدا شود بگو که ای اشهب میدانم
که تو اطاعت صاحبقران اعظم را لیکن حکم حکیم است که مرا برخیزد و سلاح بری و تا وقت موعود هر سواری دهی آخر من
ترا العاقبت و آن هر سانم آن اسب ترا اطاعت کند همراه او برود سلاح را بکش و دیگر بدانکه بلقی است در
عالم خانه که گل آذر زرهی با ~~شمشیر~~ موضع که همچنین فرمداری و بحکم سنگی با لای او است لقوت خود نیر دارد هرچه اراده
کرده و جمع آن کند جادو و هرجه بیران سلاح کار میکند و آن اسب هر سر بجهت فرسخ راه در دو ساعت طی میکند طاقان

از خواب بیدار شد اسم بخاطرش بود خوشوقت شد ملکه را در خواب که دیده بود رفت بمقام مذکور رسید اسم را خواند
اسب ابلقی عجیب پیدا شد با وی آن کلمات گفته همراه او بغاری رفت با شتاب و مرکب تخته سنگی برداشت نهانی نه ظاهر شد
صندوق سلاح از آن برآورد و پوشید بر مرکب سوار شد چون رفته دوم نقب که در غاری بود و حکیم با ولشان داده
بود رسید و تخته سنگ را دور کرد و داخل نقب شد نقب تنگ یافت می آمد تا جائی نه کل آن رسید یعنی بابتدای نقب
آمد اندک سوراخ کرد و دید که ملکه گریه میکند و در پای طاقان مینا . که و میگوید که اید ایه آگوان بی تغییر از ماسیر شد
و دیگر برفت شیران تیز رو لب پر خون پوست که او را تلاش کند اگر درین حوالی یافت شود الا در لشکر ما حضور ان بوده طاقان
را برین سخنان دل سوخت و بقوت هر دو دست سنگ را برداشت طاقان را دید که بر روی مرکب ایستاده است
حیران شد و گفت ای یکه سوار بزرگ که بوده ای آدمی یا جنی و اینچه سراست طاقان از نقب بیرون آمد جا نماز را در بغل کشید
و پیشش بوسید تمام احوال از ابتدای دیدن تا الآن بیان نمود ملکه خوشوقت شد و صدق او در دین اسلام ده چند کرد پیرنیس
و پیرس سپیران تیز رو اعتقاد و دیگر بیش ساختند بعد از آن طاقان اراده کرد که داشت معنی کرد و از راه همان نقب لباس
سرخ در بر انداخته نقاب سرخ بر رو گرفته اول کاری که کرد این بود که قرط جادو را کشت بعد از آن لباس سرخ را ملکه
اختیار کرد و لباس سبز را طاقان و آنچه در پیها که مذکور شد در میدان از ایشان بظهور پیوست و داغهای دردناک
بر دل مهراق جادو که نشسته شد اما شبی شلطانه ملعونه بخواب دید که فرزاد را جوانی در بر گرفته چنان بوسه های رسا بر لب
و دهانش زده که از آواز آن این محجبه بیدار شد حیران گشت و با خود گفت بروم و احوال معلوم کنم از همراهان مرخص شده
روز دیگر وقت شام بعلم سحر پرواز کنان روان شد و در خانه خود آمده بر گوشه بام مخفی نشسته متوجه مجلس گردیده
که ملکه نشسته و شاهزاده طاقان در پهلوی او قرار گرفته شیشه شراب و ترتیبش که داشته است گاهی ملکه پیاله را پر کرده
بدست طاقان میدهد و پیاله را خورده در عوض مزه بوسه می گیرد و گاهی طاقان بملکه شراب میدهد و هم چنان میکند
هم درین حالت شوق هر دو غلبه کرده تنگ همدیگر را در آغوش کشیدند و چم چم بوسه بلند شد ٭ مجملا آنچه دیده بود بخواب به از آن
دید از بیداری القصه چون شلطانه این تماشا را دید از غصه عالم در نظر او تار گشت از کمال قهر دشنام گویان برخاست
قضا را پیش از آنکه شلطانه بیاید طاقان برای بول در حجره رفت اما آن ملعونه تا رسید از قهر کمال سحر خواندن را هم
فراموش کرده شروع به دشنام کرد که آری نابکار فال راست گفته بود معلوم شد که او را هم تو کشته بودی و اینچه کار
ها تو کرده بیار آن شمشیر و آن بازوبند را که تو به سبب آن عالم را برهم زدی مهراق شوهر اینها ... ملکه از تسلط آن ملعونه
در ماند و دست و پا را گم کرد اما شاهزاده طاقان این را دید و اول در حجره رفت بعد از آن سلاح خود را پوشید
جادو بملکه گفت دانم که با تو چه باید کرد لیکن اول علاج یار ترا بکنم بر در حجره آمده گفت ای شوربخت در را باز
کن و بیرون بیا کمان می بری که من در حجره را نمی توانم گشود و بحیله و دل بستن بخواهی جان ببری ازینجا شور اما طاقان
چون سلاح پوشیده و شمشیر بدست گرفته در را باز کرده برآمد و گفت باش ای ملعونه نابکار چه که میخوری ترجمه ما و سانیاشتی

قالیچه بر روی فرش بود دبلت شد ملکه دید بترسید اولکار جرات فرمود قالیچه را برداشت

که از تیر

که از ترس تو و اسم کنم طلسمات سحر خوانده که طاقان را ببیند و چون سلاح حافظ السحر در بر داشت اثر سحر ظاهر نشد
القصه هرچند جادو خواند نتایجه نکرد و بجز اینکه برزوکینه شاهزاده طاقان چنان شمشیر بر وی انداخت که مانند خیار تر
او را دو نیم کرد و ملکه هم بعد دست شاهزاده را بوسه داد و گفت ای شاهزاده عجب بلای را دفع کردی بعد از آن
سپردند که اکنون بودن ما در این مقام لطف ندارد و ملکه بهتر است که باز روی محل برویم شاهزاده طاقان
گفت چرا شهر را مسخر نکنم سلاح حافظ السحر من دارم بازوبند و شمشیر تو داری سحر که اثر نمی کند و فوج که معلوم نیست
حمله در اینجا ورد ملکه گفت ای شاهزاده دانستم که خاطر جمع است لیکن ما دو کس شهر را چگونه توانیم مسخر کرد که بیخبر از حال
در این شهر اند طاقان گفت چه وجود دارند شمشیر میکشم و میکشم ملکه گفت این شهر را هرگاه اراده چنین است
من با تیراندازان تیز رو مطلع بجا آرم ملکه تیراندازان تیز رو را طلبید و انعقاد راجعت او تقرر کرد تیراندازان گفت ای ملکه بدانکه
منم در این عرض مدت بیکار بوده ام و سردار را که فلان و بهمان باشند با خود رفیق کرده هر کدام سردار هست برابر
است مقابل بوده اند و امید مناسب بلکه البته شاهزاده از متابعت عراق لشکریان ساخته برآید و اطاعت صاحبقران در
آورده ام ملکه البته سر و سامان نیز ساخته ام انتظار فتح میکشیدم لیکن آنها جادو نبوده اند از جادوان می ترسیدند و
اکنون که ملکه چنین شده من وقت شب شاهزاده طاقان را بر سر اعقال جادو که قلعه دار است می برم شاهزاده او را
بکشد آن سرداران را نیز آگاه می کنم و در کمین می نشانم شاهزاده بعد از قتل اعقال بر تخت بنشیند و من به تنهایی
السمان ۲ رفته نقاره خانه را بنام صاحبقران می نوازم و دولت دولت آل ۲ بگویند شهر مسخر گردد طاقان این تدبیر را پسندید و تیراندازان
تیز رو میان شب بخانه آن سرداران که عمده ایشان اشتعار خان و الا و ... نام داشت رفته ایشان را از قتل شگاله
جادو و ملکه سردار را با ایشان خود ایشان خوشوقت شدند و شبانه مخصوصان خود را طلبیده در خانه
خود باز داشتند تیراندازان بعد از آن طاقان نوجوان را به هشیاری کمند بر سر اعقال برد و طاقان اول بیدار کرده
دلالت باسلام کرد که هر خود بجنبید و حیران شد و آخر سحر خواند و نابود نشد گفت ای جادو سر بنام چه عمل کردی
که جادو بر تو اثر ندارد و بیان ما از من است و تری طاقان گفت ای ملعون لعنت بر ساحران عالم باد اعقال
گفت پس بدانکه منم دعوی دلاوری دارم و لاف پهلوانی میزنم مرا مهلت بده که سلاح بپوشیده با تو جنگ کنم
طاقان گفت البته اعقال سلاح پوشیده و جنگ مشغول شد غلغله در قلعه افتاد و اشتعار خان و غیره نیز بر در قلعه رسیدند
مردم ایشان نیز رسیده و فوج اعقال نیز هر جا که بودند خبر یافته رسیدند قریب صبح در چهار سوی قلعه هر دو سپاه
جنگ کردند و آخر محل نزد ال طاقان نوجوان اعقال را هلاک کرد و مردم بر طاقان رسیدند اشتعار خان و غیره برآمدند
رسیدند طاقان نیز در میان ایشان شمشیر گذاشت جادوان هرچند سحر خواندند بفایده بود و همه طعمه تیغ آبدار طاقان
نامدار گشتند و قلیلی که گریختند شهر در تصرف اولیای دولت اسلام درآمد بعد از فتح شهر ملکه و غیره فتحنامه
نوشته بدست تیراندازان داده بخدمت صاحبقران ارسال نمودند اکنون داستان آخر بن ... جادو ... ان و بیان

استیصال این قوم بی ایمان مرقوم کلک بیان گشت رقم کرده اند راویان اخبار جادو بیان شرح این داستان
چنین کرده اند که چون مهراق سر را باشتغال بعد از قتل زوط و غیره جادوان سست روز ماتم البنیان گرفته جنگ
موقوف داشت و آخر بگفته شبلول و قیلول و امراق و جلاق و شیر طبل و بر طبل و غیره بار دیگر طبل جنگ زده بمیدان
آمد آخر روز جادوان خود را بشکل خوک و ببر و پلنگ و اژدها و غیره اشکال که مخصوص وضع املا عین بود برآراسته
بمیدان آمده بودند القصه بعد از صف آرائی شبلول بمیدان آمده بود صاحبقران از مطالعه کاغذ خاطر مبارک
را جمع کرده خود بنفس نفیس بمیدان رفت شبلول هرچند به تبدیل اشکال صاحبقران را هراسان نماید ندید و آخر بضرب
دوربست صاحبقران بعد رد حملات آن جاهل در رکات جهنم راجع مرکب خلم کرد قیلول آمد کشته شد طبل و بر طبل
نیز قتیل شمشیر دشمن سوز آن بزرگ بوده رب جلیل گشتند امراق و املوت بیکبار بر آن شهریار حمله آورده اند و القصه صاحبقران
روزگار هر دو را ابدار البوار فرستاد مهراق که این حالت را دید طاقت از وطاق شده و دیوانه گشت و دستار در سر میدان
بیفکند و گریبان را چاک زده و دو سه بار بخاک غلطید و تیشش هر یک از نفیر السیف سردار ان خود رفته چند موی از ریش
خود کشید و بر سر و صورت می زد و می گفت یاران اکنون چگونه دگر بمیدان فرستم آنکس در جواب او خاموش بود و یار مکلف
من چگونه مهراق چون چنین دید بر ریش او را نیز گرفته میکند و مکلف فحش خواهر چرا گفتی که من بمیدان بردم حاصل حرکت
چه کرد که تمام مسلمانان ما بر جنه بردند و صاحبقران نیز در وسط میدان ایستاده خنده میکرد مهتر هم میان رفته بهراق گفت
که اگر روی خود را هم سیاه کنی و مرد بهتر بهم رسانی بهتر این حالت جز براه و رفتن شهر و کشته شدن اطفال و منظمه بهراق رسید
ان معین آه کشید و بیهوش شد چون بهوش آمد خود را خود گشت و بجهنم رفت جادوان که این حال مشاهده کردند مغلوبه ساختند
تمام شب مغلوبه بود سیلاب و نیلاب های دست مهراق سخت کمان بدرک اسفل رفتند و جمعی کثیری از جادوان راه
فنا پیمودند و قابلی گریخته بجانب ظلمات بدر رفتند و قریب سی هزار کس که لوح سینه ایشان از نقوش سحر معری بود و سایل
بر انگیخته بدایره ایمان و اطاعت صاحبقران در آمدند صاحبقران مظفر و منصور داخل و مراقبه شد مهتر نیز در همین
مغلوبه بصاحبقران رسید و حقیقت تسخیر شهر را بیان کرده عریضه طالقان را از نظر انور گذرانیده بود و اکنون که آن
شهریار بدولت و اقبال طبل شادی زنان متوجه مراقبه شد هر روز در اثنای راه مهتر را همراه داشت و
از دو استفسار احوال می نمود مهتر تمام کیفیت ملکه را از ابتدا تا انتها بیان میکرد و سرایت الطالقی شاد در ا
از خوشوقتی و افتخار با بن گنبد دوار میرسانید الطالقان شاد از شادی چون غنچه جعبی بر خود می بالید و صاحبقران
نیز از استماع احوال مرکب اشهب و سلاح متعجب شده و خدا را بجا لی یاد میکرد و در دوازده فرسخی طالقان
نیز حیلا رفت رسید و امانت صاحبقران را که اسب و سلاح بود نگاه داشته بود صاحبقران از دیدن مرکب و شنیدن احوال
سلاح را بسیار خوشوقت شده او را در عوض وعده کرد که چند دست اسلحه مرصع نگار که از طلسم و خسروان
و حکیم آذر پوش بر آورده بود عنایت کند انگاه بدولت و اقبال داخل شهر شده تماشا نه چند که در ان عورت

زر و زینت و سامانی بود منهدم ساخته مساجد بجای آن بنا نمود و مدت هفت روز در مهرافیه جشن فرمود و بعد از ان سلطنت
مهرافیه را بمهران نوجوان بخشید مهران سخت کمان گفت شهریار من از خدمت سراسر سعادت جدائی نشوم نایب
خود اشطارخان را که در لشکر تعلق مطبخ دارد مقرر کردم اشطارخان گفت خدا گواه منم ترک خدمت نکنم این نیابت
به دیگری مفوض کن آخر سلمان خان خواهرزاده اشطارخان بانخدمت مقرر شد و صاحبقران از انجا کوچ فرمود و ملکه
گل آذرز نیز ملازمت کرده مورد تحسین و آفرین زیاد شد و بود همراه روان شد مقرر کردند که در الطاقیه
رفته طاماقان را با ملکه کلعذار کنند القصه بالطاقیه رسید بحکم سلطان رکن الدین و صاحبقران زود تر و الشهر را به
اسلام آباد کردند بعد از ان شروع در جشن عروسی طاماقان نوجوان و ملکه گل آذرز نمودند مهران سخت کمان طرف
عروسی کردند و گل آذرز را فرزند خواندند از بابی که در دستی شیر بود در رفت و از ادای تا در دار دستخبر آهن لیسنه
النساء مشغول این حسن … که … و کلمه از احوال مرده … هر سو برای عقل و دل و تدبیر نه
هر سخن لفظ ر اسرار تاج … مکان … بهتر تو فنی … تو از این استاد عیاران عالم :: سراپا دانش و عقل مجسم ::
بلاغ دین زنگارش آباد ری :: جهان سرنگ و رنج آزاری :: هرکسی را بلائی جان لعل ر :: سپهر مکر و فن توفیق عیار اما ازار
این داستان چنین روایت کند که چون سر گروه عیاران نامدار مهتر توفیق عیار که منقریب کارهای او نیز رقم زده کمال
بیان خواهد شد نکفته علیم بود ولی در تلاش صاحبقران بیکطرفی روان شد و از پس در مغار رفت آن شهریار بخوار
بود منزل روز از رفتن را دمی آسود نه شب قضا را روز پنجم که وقت شب برادافتاد و بود از راسته دور شد و
راه را غلط کرد در بیابان افتاد و با سیدانکه عنقریب این باد به ریگ … خواهد شد قطع راه میکرد و تشنه هم بود و بهترین
تشنگی او زیاده میشد تا در محل زوال شمس رسید طاقت او طاق شد و از کمال تشنگی و بطاقتی بجائیکه بیفتاد و برکاه خداوند
شروع در زاری کرد آخر بخاطرش چنان رسید که ریگ هر طرف ساخته کوهی بلند جایگاه از سردی زمین از جای حرارت آفتاب
و شدت عطش او را تحقیق رو بر دوخت شام برافتاد آخر چنان اگر کوهی بلند در ریگ راه در میکرد تا بعد از لختی که از
سردی ظاهر شد ناگاه سفیدی در ان کوه نظرش رسید نیک نظر کرد سنگی را دید حلقه داشت سنگ را از ان حلقه
دور کرد چشمه آبی ظاهر شد شکر الهی بجا آورده آب را خورد و دست و رو بشست باهمه را برنشست مطهر آب را تر کرد
جستن او دیر و دمی بر زمین آمد که مبادا آبادی بود و دریکجا راه در چشمه انداز دام امانت که مهتر بهر دان آمد بادی و بود
آن چشمه را نا پدید ساخت شام شد و بود مهتر توکل بر خدا کرده روان شد تمام شب راه میرفت وقت صبح بکوهی رسید
گنبدی بالای ان هم بود از سنگ رخام در کمال شفافی بود مهتر را از دیدن آن فرحی بخاطر راه یافت ماخوذ و گفت
خداکند از بینا مالی بدست من آید باز در دل گفت که ای توفیق تو هرگز سابق بر این اینقدر طمع نداشتی حالا چه بلا زده است
که طمع مال بهم رسانیده ای دل مرا دیگر خواهشی این بود که گفتم خدا کند مالی از این گنبد بدست من آید لیکن آخر دل او برای از طمع و مال
دور گشته بود القصه بالای کوه برآمد از در بسته صاحب جمال را دید که بیکطرف گلعذاران مشغول است و دسته گلهای رنگین

خوشبو و مهتر را که نظر بر جمال [illegible] آن لیسر افتاد و دید که لباس کافر در بر دارد و به خاطرش رسید که لباس او را بپوشی بگیرد القصه در میان او و نفس او مطالبها واقع شد آخر دلش جز بگرفتن لباس مطمئن نشد آخر پنهان در نیمه رمضان رفته مشتی از بیهوشی بر کلباز و خود پنهان شد با دبو رسید و بوی بیهوشی در دماغ آن امردلیسر رسید بیهوش شد مهتر جبرا از پیراهن در زیر جامه و کلاه و که در همراه او بود همه بدزدید و در دور رفته در کوی پنهان کرد دستگی بر سر آن گذاشته [illegible] بطرف کنبذ روان شد مرد پیری محاسن سفیدی را مشغول عبادت دید آمده بنشست تا او از عبادت فارغ شد سلام کرد پیر احوال پرسید گفت مرد مسافرم به راهی میرفتم از بیم [illegible] گذشتم صدای انکو دیدم بالا آمدم شما را دیدم گفتم مرد بزرگی است سلام کرده بودم در بین اثنا آن پسر که خادم این مرد بزرگ بود رسید گفت ایصاحب تو پادشاهی جهانی که بگلبدن مشغول بودم ناگاه خوابم در ربود چون بیدار شدم لباس مرا کسی برده بود آن مرد پیر نگاه کرد بجانب توفیق دید گفت لباس این مرد را تو گرفتی توفیق گفت بنده این گمان بصاحب نداشتم که تهمت بر من چه بندند رو برروی صاحب من از طرف بکوه برآمدم من هرگز امیر دزدی نشناسم تا بدزد دیدن رفت او چه رسد بلنگز نگاه کرد سر برآورد دید و خود گفت آزرده مباش رفت تو جائی نخواهد رفت بعد از آن در را گشود و اندرون کنبذ رفته بعد از ساعتی برآمد و گفت ای کوکب برو رفت تو در فلان موضع است سنگی بالای آن گذاشته اند برو بیار توفیق دید که نشان را درست داد از ترس خشک شده با خود گفت این عجب مرد غیب دانی است البته که این را هم دانسته باشد که تو بردی لیکن کوکب رفت و رخت خود را آورد توفیق از خجالت خشک شده تا مدتی حرف نزد و آخر اینرا قرار گرفت که مرد را بیهوش کرده هرچه در کنبذ باید بدزدد با خود گفت البته این مرد چیزی معقولی داشته باشد که خادم او باین لباس است اما آخر روز طعام آوردند یعنی خادم رفت و گوشت پخته آورد همراه او از نان و برنج چیزی بود ایشان دیگر قدری خورد و قدری بتوفیق داد توفیق بگلبدن برآورد و پیش پیر گذاشت که با این نوشیجان کند تا لذت زندگی در یابد گوشت خالی چه لطف دارد پیر نگاهی باو کرد و گفت تو از راه ریگستان آمده توفیق گفت حضرت سودا دارند من چه میگویم و حضرت چه می فرمایند پیر گفت در آن ریگستان چشمه بود و آب آنرا خوردی توفیق بر خود بلرزید و بر قدم پیر افتاد و گفت حضرت تقصیر مرا معاف کنید که شما را نشناخته بودم حق این است که رخت کوکب را هم من گرفته بودم پیر گفت اکنون کلبدن بیهوشی آمیز با تواضع کردی تا ما را بیهوش کرده اسباب ما را ببری توفیق آهی کشید و گفت ای بزرگ نمیدانم که این [illegible] بختی مرا چه گرفته است که با هر چه طمع بر من مستولی شده و الا من هرگز با هیچ [illegible] طامع نبودم آن بزرگ گفت نام تو توفیق عیار است تلاش شاهزاده بدر منیر برآمده که طلب ما خواهان دارد توفیق گفت اینجا که عیالست چه حاجت به بیان لیکن اینقدر غیب دانی شما بر من معلوم شد اکنون برای خدا در حق من دعا کنید که این حرص از من زایل شود پیر گفت این سهل نیست توفیق گفت پس هر چه دارید بمن بدهید تا بکسی دیگر داده در حق خود دعا بکنم پیر بخندید و توفیق را چنین طلبید توفیق گفت حضرت رخت [illegible] غلامم را اگر گرفته باز منظور از این طلبیدن چیست اگر سنت است خجالت کافیست

پیر باز بجنبید و گفت الها چو از آن عالم عباری نجنبش با که مشتاق تو بودم پس جست توفیق را در بغل گرفت پیشانی او را
بوسید و گفت ای پسر عیار آن جوان برای تو مژده‌ها دارم اول نقلی بجنبش نوجوان کنم بعد از آن مژده دارم بدهم توفیق گفت
آن خوش مژده چیزی نقد عنایت کنید پیر باز بجنبید گفت البته هیچ در قسمت نیست هر چه خواهد رسید اکنون بشنو که بعد از موسی علیه السلام
حکم به بنی اسرائیل شد که بجنگ کنعانیان که بقیه قوم جباران بود بروند بنی اسرائیل چون چند منزل قطع کردند صفت
قد و قامت و دلاوری جباران شنیدند ترسیدند هر چند سردار ایشان که یوشع و ترغیب اموال و اجناس القوم کرده نشنیدند
و قدم پیش ننهادند تا اینکه حکم سردار ایشان در رسید که در خاک موضع چشمه ایست که خاصیت او بالذات آن است
که هر که آب آن بخورد چندان طمع بر مراجعت استیلا یابد که مافوقی بر آن متصور نباشد تو اول البنا سردار آن چشمه
ببر تا آب آن را بخورند بعد از آن بار دیگر ایشان را با غذا اموال جباران ترغیب کن بلا اهمال خواهند رفت چنان کرد
و قلعه جباران را مفتوح ساختند بعد از آن آن چشمه بعد از یک قدر مدت نصیب کم و پی خواهند شد که او را نیز صاحبقرانی
شود که آن صاحبقران چون آرای دین حق در رواج بخشی ملت خدا پرستی خواهد بود و نام خود مدد آب تو نیز هم باشد
و توفیق نیز کارهای نمایان کند و اکثری از کفار را بقتل رساند بازوی صاحبقرانی بر طاقت او قوی باشد ای توفیق
مژده باد مر ترا که آقای تو مقرب طلسم زمیدن را خواهد شکست و از اینجا است صاحبقرانی بدست او خواهد آمد برای
تو کتابی در اینجا نگاه داشته اند که بسیار بکار تو خواهد آمد توفیق از این سخن بگریه در آمد که افسوس هزار افسوس این پیر ترا تسخیر
میکنند دیگر کسان را در عذاب طمع میکشند صاحبقران چه کمی دارد از طلسم آوردن توفیق نگرم پرستش آمد که از طلسم
زمیدن برآید اما من پریشان روزگار بر بخت خود میبالم که از طلسم آوردن توفیق برای من هیچ نماند در طلسم که
شما میگوئید کتاب برای من خواهد آمد من کار ما هم کتاب را چه خواهم کرد شما مرد حکیمید من کتاب را از حالا نشنا
باید درکید است سود مسکین مرد پیر بجنبید و گفت خاطر جمع دار که آنقدر مال بهم رسد که هیچ کس نداشته تا بالک نصف
مال عالم در خزانه تو جمع شود توفیق گفت بالفعل شما هم چیزی بدهید یا به هیچ بنشانان دل مرا خوش خواهید کرد پیر گفت
هر چه من امانت ترا دارم بتو می دهم بدانکه حکیم مغز اهل مرحوم چون این احوال را معلوم کرد که از تو آن کارها خواهد آمد
و از آقای تو صاحبقران جهان از لوث مشرک پاک خواهد شد و تو در مقامی که چراد است جای رسید بعلم حکمت
و اسمای الهی چیزی چند درست کرده برای تو گذاشته است آنرا بگیر میدهم میر توفیق گفت و از شادی شروع
برقص کرد و گفت حضرت پس طالب منتظر چیست پیر گفت ای توفیق امشب مهمان من باش فردا در ساعت مشتری آن
امانت را به تو سپارم و رخصت میکنم توفیق گفت حضرت برای کرم و امانت گذاری چه حاجت در کار است معلوم
آیه ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها بر خواند آخر و گفت مسلم لیکن ساعت سعد در هر امر جمیل [illegible]
مقرون و در مقدمه دخل تمام دارد توفیق خاموش ماند بعد از ساعتی باز گفت ای پیر بزرگ اسم شریف را که
عنایت کنید اگر چیزی دیگر نمیدهید و بزرگ گفت از اسم من ترا چه حاصل گفت اگر امروز زنده ماندم فردا حاصل خواهد

ز نظر عقد تن تا پدید شد لیکن به حکمت مستور
ز روی علم نجوم خبر داد که از برج چشمه

شنه گفت مرا افلاطون ثانی میگویند توفیق گفت بارک الله اسمی بس بزرگ بر خود قرار داده آیا مطالبی موافق آن
خواهد بود یا نه بگو ببینم که آن اشیا چیست تا دل خود را خوش کنم والا مرا امشب خواب نخواهد برد حکیم گفت از آن اشیا
یک جامه است توفیق گفت البته آن جامه حاشیه از مروارید دارد که آنها را داشته باشی تا که چنین بزرگی برای من گذاشته است
افلاطون ثانی گفت هر چه هست زود ظاهر میشود و باری آخر روز گذشت شب حکیم بعبادت مشغول شد توفیق تمام شب کوکب
را نگذاشت [illegible] که بگو اینهمه سخنان در میان است که با من بگو آن اشیا چه قسم دارند و بچکار می آید کوکب گفت ای دختر
صبری کن زود الظهور برسد توفیق آزرده شد گفت این چگونه خطابی است که بمن کردی کوکب گفت من ترا همین تمام می شناسم
چرا که تا آمدی زحمتهای مرا دزدیدی و چرا آزرده میشوی حیا در دزدی باشد توفیق گفت آخر نه غلامی که بر روی من آوردی
افتادی تو هر روی من بیا در والقصه تمام شب بهمین ظرافت بسر بردند چون روز دیگر حکیم بعد فراغ از عبادت اندرون گشته
رفته صندوقی را برآورده باز نمود یکجامه برآورده داد توفیق نگاه کرد جامه دید که هرگز ندیده بود چه اصلش که از کاغذ بود
و تمام صور بصور مختلفه بود در هر ورقی خطی نقش کرده بودند هر بالای که توفیق عالم بود توفیق که آن جامه را دید آنقدر
آزرده شد که حد نداشت گفت حکیم صاحب معلوم شد حالا مسخره دوست بود این را بکوکب بپوشانید و او را مسخره کنید
که منهم بخندم حالا که بپوشید مسخره شوم معاف دارید که سلیقه مسخرگی ندارم حکیم بخندید و گفت ای نادان تمام این جامه معمور
منقوش است از حقیقت این جامه واقف نیستی بدانکه چندین کرامات دارد یکی اینکه چون او را به بر کنی هر صورتی که خواسته
باشی بی زحمت میاری توانی شد دوم اینکه تو را از الفورت برا زدن نگاه دارند دوم اینکه اگر مسافت بعیده خواسته باشی
که زود طی کنی هر دو دست برابر بزن دامن از هر چهار طرف گشاده خواهد شد و باد در آن پر شود همچنان که باد توانی
رفت سیوم اینکه اگر فوجی گرفتار شوی و یا رعب بر شود هرگز می توانی جست و خود را خلاص توانی کرد و به منزل مقصود
توانی رسید پنجم اینکه هر قدر خواسته باشی بار توانی برداشت ششم آتش نیز در او اثر ندارد هفتم اینکه بنگام غفلت اسیر تا
تو را اسیر چرا که تو ببرند این جامه را اخذ انند چراکه حکم جلد بهم میرساند کار در رفتنیکه مرگ تو برسد آن وقت اینجامه از بدن
تو کنده خواهد شد مبر توفیق که اینها را شنید نزدیک بود شادی مرگ شود پای حکیم را بوسید و اینجامه را گرفت
و حکم او غسل بجا آورد و دعائی که او تعلیم کرد خواند و جامه را بپوشید اول دو دیدن که سه دست بود و باز نمود موافق گفته
حکیم بود و بسیار خوشوقت شد بعد از آن یکجا در سنبل سبز از آن صندوق برآورده بداد و گفت این را بر دستبرق گویند
با چهل سنگ که در آن بهر وقت بر داشتن سبک مینماید حکیم یک انگشتری برآورده بتوفیق داد توفیق انگشتری دید
از نقره که نگین او از آهن بود توفیق گفت آنچه مالیت دارد که بمن عنایت میکنید حکیم گفت این انگشتری بسیار صاحب رتبه
طلسمی دارد که ما ن زبردستی که عمل از اعمال طلسم خواهد بود اصل او از حکیم اسقلیوس الهیئت که جد حکیم افلاطون بود این
انگشتر در طلسم دیگر بود و نقل او چنین کرده اند که در یکی از ازمنه سابقه شبانی بود در رزی در حالت شبانی گذرش بمغاره
افتاد چون از آن غار در آن اطراف رفت بجائی رسید اندرون رفت تماشا دید بالای جای آدمی از نقره ساخته بودند

چهارم اینکه اگر بسر دریا برسی و کشتی نباشد بروی آب روان شنا توانی کرد

که این

که این انگشتر در دست او بود شبان هرچند خواست که عضوی از اعضای او بشکند ممکن نشد ناچار همان انگشتر که از
انگشت او برآمد اکتفا کرده برداشت و در انگشت خود کرد و گوسفندها را از آنجا به خانهٔ صاحب گوسفندان برد روز اول
بصاحب حاضر بود با او نشست و صحبت کرد و در اثنای بازی گاهی نگین انگشتری طرف کف دست می‌آورد و گاهی طرف پشت
دست می‌برد هرگاه نگین طرف کف دست او می‌آمد شبان از نظرها غایب می‌شد صاحب گوسفندان از این تماشا حیران شد
و گفت ای شبان این چه سرّ است که چنین چیزی از تو مشاهده می‌کنم شبان هرچند انکار نمود متوحش شد و دست از انگشتر
بازی برداشت با او گفت بعبارت سفسطه ضعیفی بهم بر آورده تا بدو الامر که استاد بود بعد از آن بخانه خود آمد برای امتحان
با زن خود نیز این وضع طرح کرد زن نیز آن تماشا را دید باز گفت شبان را یقین حاصل شد که این انگشتر اسرار است
رفته رفته دعوی پیغمبری کرد و آخر حکیم سقراط او را به حکمت عملی گرفت و انگشتر از او گرفت و آخر برای تو نگاه داشت که کجا
بیار در وقت حاجت تو آمد و مثل تفصیل آب بود چرا که از دست تو و آقای تو بیخ کفر از عالم کنده
خواهد شد این انگشتر نیز مانند جامه در وقت غفلت و بیهوشی تو غایب نخواهد شد چرا که سقراط نقش دیگر مخصوص این حکم
بر آن افزوده توفیق انگشتر را گرفت و آزمود بسیار خوشحال شد فاتحه بر روح حکیم سقراط خواند بعد از آن حکیم جواب
زبور را داد و به توفیق آموخته او را راضی نمود و گفت این را بخوان و هر روز یک بار از آن ریاضت هم
بر آن دم کرده مرا دید که با این نغمات را چنان خواهی خواند که کسی در عالم ثانی تو پیدا نخواهد شد و چون از آن ریاضت
فارغ شد و نغمه خواند مرغان هرکدام جمع گردیدند و خوشوقت شد بعد از آن توفیق را مرخص کرد توفیق وقت رفتن
استدعا کرد که اندرون گنبد رفته هر که در قبر سقراط هفت مرتبه بگردد اجازت یافت اندرون رفت لعل جبل
نقال بر سر قبر نش آویزان دید طمعش بحرکت آمد آن را بزد دید بیرون آمد پرسید حکیم صاحبقران کجاست حکیم گفت در
سر الطافه او را خواهی یافت وقت روانه شدن کوکب برای گلچین رفته بود توفیق بصورت حکیم افلاطون
نمایان شد و بر او ظاهر شد کوکب که حکیم را دید استاد شد توفیق او را پیش طلبید و گفت ای کوکب بدبخت چرا امشب
در آتش تیر انداختی سزای تو این است که رخصت خود را بدست خود بکن و من ترا با بند رخصت می‌آویزم تا بیاید
استاد بیشتر بعد از آن ترا می‌گشایم کوکب حیران که حکیم گاهی این سلوک با من نکرده بود و امروز چه چیز است و
معلوم است حاجت معمور منقوش هرگز بخاطرش نمی‌رسید چرا که تازه بود ناچار شد رخصت را کند و توفیق او را بست
رخصت را جای خود کرده خود را بصورت کوکب کرده نزد حکیم آمد و گفت حکیم صاحب افسوس که بیگانه بیاید
چنین تحفه‌ها را صاحب کند و من اینقدر مدت خدمت کنم هیچ چیزی نرسد حکیم گفت من با چه چیز نداده‌ام از ازل در
قسمت او نوشته بودند حکیم بزرگ سقراط برای او گذاشته بود گفت به هر حال به من هم چیزی عنایت کنید والا خود را
هلاک کنم حکیم گفت یک دست رخت بتو هم میدهم که از وقت بنی اسرائیل که امت موسی پیغمبر علیه السلام مانده است
خاصیت او آن است که نه پاره می‌شود و نه کسی می‌برد چون چرک شود او را در آتش زنند چرک او سوخت و حکیم اندر رود

اگر در آتش اندازند چرک او می‌سوزد و او نمی‌سوزد
توفیق علاوه گفت پس حالا به ما بده که آتش

گفت رفت آن لعل چهل مثقالی را اندید آنگاه گفت ای کوکب توفیق آن لعل را برده لیکن نمیتواند برد توفیق حیران شد بردن
و از گرفتن لعل پشیمان شد اما در ظاهر گفت حضرت اینچنین ارشاد شده عنایت شود و حکیم آن رفت را جدا آورده
باو داد توفیق پرسید که حضرت چرا حضرت کلاه احمد سه بهمن تقسیم رفت داشتند که یار همیشه در باتن حرکت
آن بر طرف شد حکیم گفت بلی توفیق آن رفت را گرفته از کوه با این رفت در جهت کوکب راهبر از جائیکه گذاشته بود
بر داشت تمام روز را در رفت وقت شام باز بجان کوه رسید و دانست که حکیم راست میگفت تا لعل با من است نمیتوانم
رفت اما بر حکیم آخر معلوم شد که توفیق رفت کوکب را برد چراکه چون دیگر در حکیم نگذارد رفت کوکب را با تمام
و بر احوال را معلوم کرد و خنده بسیار کرد و بگو گفت اول لعل را برده است حالا نمیرود در رفت ترا باز بتو میدهم از جمیع معاملات رغبت
او تقصیر ندارد ما حکمت آن چشمه عین الطمع چنین است و همین نام اوست القصه وقت شام توفیق باز آمد و آن لعل را الغا
کرد بسیار گریه کرد و عذر تقصیر خواست حکیم او را تسلی داد و گفت تقصیر تو نیست در طمع تو کار نا خواه شد اما ذلت این طمع
دل توفیق آنقدر اثر کرد شب در جائیکه ماند چیزی هم نخورد و عبادت کرد و گریه بسیار کرد و میگفت خداوندا این مرض از دل
من زایل گردان تا فردا و در عالم واقعه حکیم حضرت خواطر را دید دست رحمت بر سر او کشید و لعل باو بخشید فردا توفیق
اینطمع که از تو زایل نخواهد شد اما بعد آنکه بقدر طمع کرم بزرگ هم حقیقی تو عنایت کرد و چهار کنار بر قسم واز مسلمانان چنین
اموال است یتامی و فقرا و مساکین خواهی داد و در هر شهر خزانه جرات تو خواهد بود که موافق رای دعا جبت کاشکان
تو حکم تو بار بابت حاجت خواهد رسانید خاطر جمع دار که بهم العمر گفته خواهی شد و با وجود اینکه مال عالم بوجه
تو جمع کرد و چون بهر تا چیزی نداشته باشی حیف گفت تو نیز از مال نخواهد بود و توفیق با نیمروز در خوش وقت شد و بیدار
گردید دل خود را بر از طمع دکرم پر دو یافت که با هم دارند خوش وقت شده احوال را بحکیم گفت افلاطون ثانی گفت
بلی بر من ظاهر شد تو گفت اکنون رفت من که خواهی دزدید توفیق عذر خواست و گفت وقتی با آنکه من ازین
خجالت برایم و تو برا در خواند و حتی القصه باز دیگر ناگاه از حکیم گرفته روان شد با آبادی عظیم رسید شهری بود و لشکر
بیرون شهر فرود آمده بود و بند سامان عروسی در اندرون و بیرون مهیا بود و بصورت متبدل از یکی پرسید که این چه
شهر است و چه هنگامه است گفت نام شهر سروان و نام شهریار بهرام شاد سرو این است سرو آزاد نام دختری دارد
بهرام شاد سر آن نسبت میکند این هنگامه عروسی ایشان است ملت پرسید گفت بت پرستانند توفیق با خود گفت
که این شهر را تو میبایدم مسلمان کرد که مایهم در خدمت صاحبقران نمودی داشته تا تمام چراکه او البته کارها کرده باشند حالی
دست باو ملاقات کردن لطفی ندارد و آخر رای او بران قرار گرفت که بعض عیاری بشکل عورتی شد و اندرون
حرم رفت و سرو آزاد او را تنها یافته بدزدید در غاری که بیرون جا داد و بیهوش آورده بود و کلیچه چند پیش او
گذاشته او را تسلی داد و گفت مترس که در آوردن تو باین مقام منظوری دارم ترا باز بوارثان تو میرسانم
سرو آزاد [illegible] گریان شد و گفت تا از سر کار مرا مطلع نسازی مطمئن نشوم توفیق گفت بخاطر تو چه میرسد و آزاد

گفت

حقیقت

گفت اکنون که ترا از جنس بشر یافتم اگر عرض بدانت من هم خواسته باشی میدانم عیاری از عیاران زبردستی
و غرض عظیم از آوردن من واری توفیق بر عقل او آوردن گفت و از ابتدا تا انتها حقیقت پیش او باز گفت و گفت
میخواهم یعنی عیاری این شهر را با شهریار برابر دو اسلام در آوردم بهرام آزاد و دل روشن و طبع سلیم داشت
یکایک از این سخن حقیقت دین اسلام بر او محقق شد گفت بخدا که اکثر اوقات بطلان مذهب بت پرستی بخاطرم خطور
میکرد و ضعف این مذهب بر من ظاهر میگشت لیکن چون پدر و مادرم بت پرست بودند من خاموش بودم و اول
کسی که دین اسلام قبول کند منم توفیق کلمه چند در توحید الهی و اوصاف انبیا و شرایع [illegible] او بیان نمود کلمه طیب با و ارشاد
کرد بهرام آزاد از صدق مسلمان شد توفیق او را در ان غار گذاشته سنگی بر دهنه آن واد و بجانب شهر روان
شد اما چون عروس نامیت طرفه صبح دلنشری در شهر پدید آمد بهرام بسر دانی گریبان چاک زد بهزاد شهرستانی تاج
از سر بینداخت و بیهوش شد چرا که بهرام آزاد یار روی تمام هدیت او آمده بود در تهیه تعمیر پرستش عشق در زمین عجب
هنگامه در شهر بسر دوان و لشکر بهزاد رو در ایشان بتخانه عظیم بیرون شهر داشتند مات اکثر نام بت ایشان بود
برای بهرام بهزاد و امرای ایشان بران قرار گرفت که رفته در بتخانه جمعیت کنند و حاجت خود را از خداوند خود
بخواهند چنین کردند که بهرام با داماد و امرای هر دو جانب در بتخانه آمدند و پیش خداوند بت احوال خود را ظاهر نمودند خدمه
لعنت عنبر فتیله ناکس دیده و سرها برهنه نمودند حاجت از خداوند خواهید زیرا که عنبر فتیله روشن کردند و همه سرها برهنه
کرده پیش تخت بت بسجده افتادند خدمه تا واز بلند میگفتند که ای خداوند مات اگر مراد ایشان بدهد گریه و زاری میکردند
تمام روز بر ایشان چنین گذشت که بجز چیزی خوردند نه کاری دیگر کردند و بسبب آنکه دیگر خدمه زاری مینمودند صبر توفیق
بر احوال ایشان دیده و آخر وقت شب داخل غار دمان شد و بیهوشی دارد بر فتیله عنبر تا که انداخت بیدار نمی بود در مردم
بتخانه بودند همه بیهوش شدند صبر توفیق آن بت را از تخت بر کنده و در زیر تخت دفن نمود و خود بصورت بت یعنی بشکل
که بت قرار داده بود و بعد استدعا نمود بسبب طلسم بهمان شکل شده و دست اینقدر است که بسبب طلسم که بران جامه بوده بنظر
ناظران او را بهمان صورت جلوه میکرد القصه چون بهمان صورت بت شد و رفع بیهوشی انبا نمود آنجا که بیهوش آمده شده دعای استغفار
کردند که آه دریغ خواب غفلت بر ما مستولی شد و از سجده خداوند غافل ماندیم باز تضرع نمودند توفیق خود را بساز زد و چون چشم
بت بسیار بزرگ بود صدای خود هم موافق آن بگوش ایشان رسید حیران شدند یک نظر کردند بت خود را بشکل آدم
دیدند سجده تا رسا کردند توفیق بر خاسته نیز از بهرام و بهزاد هر کدام یکی پرسش نوافت و باز بر تخت نشست گفت که ای
استغفرالله سجده خداوند عالم سزاوار است نه سنگی را چیزی که بدست خود آنرا تیار کنند باز او را معبود میشناسند
این چه عقل است اکنون مرا با آسمان بر دو بود و مرا بشکل آدم کرده نزد شما فرستاده تا دین حق بشما تعلیم کنم و از بت پرستی
باز دارم اینها همه حیران شدند بهرام گفت ما که تا حال شما را خداوند میدانستیم اکنون هر چه امر کنید قبول کنیم صبر توفیق که بشکل

بت صورت خود را ساخته بود گفت وزرا نیز و شما آدمی باین ترکیب خواهد آمد هر دینی که او شما را تعلیم کند قبول کنید که دین
حق اوست و او شما را براه می‌رساند سرو آزاد را پیدا خواهد کرد اکنون که بخداوند آسمان و زمین بگیند و ایشانرا بجانب
بیت المقدس اشاره کرد و ایشان همه سجده افتادند توفیق از تخت جسته بر سر تخت رفت و انگشتر را که داشت بجانب
چون کفار زیر تخت دیدند بت را یافتند بر روی افتاده و خاک از بالای او دور کردند و در حیرت فرو رفتند آخر بهزاد
گفت اگر آنچه دیدیم راست است زود است چنین کسی خواهد آمد القصه بهزاد و بهرام در کمال تعجب و حیرت شب را بروز آوردند و
بت را نیز انجا نگذاشتند در ایمان ایشان اختلالی تمام پیدا کرده بود اما در طلوع آفتاب مهر عالمتاب توفیق تا بدر
صورت اصلی بر دریچه نرسیده در کمال عظمت و جلال داخل شد و تا رسید معلق کشید و بر تخت قرار گرفت بعد از آن
رو به هر جانب کرد و گفت سلام من بر کسی باد که خداوند حقیقی خود را که خالق زمین و آسمان و شمس و قمر و نجوم و جن و بشر
است بشناسد گفتند ای مرد عالیقدر خداوند ما نیز زده دم تو را داد و گفت این شخص شما را براه میرساند و هر دینی که او گوید
قبول کنید اکنون بگو ما را چه باید کرد و مهتر سرهنگان عالم گفت خداوند شما آن ذات مجمع صفات کمال است که من اول صفت او را
بیان کردم و من یکی از کهترین بندگان اویم حقتعالی بهر شما هدایت کرد و بود که انجیل را بسبب آنچه گفته شد و الا از سنگ هیچ نیاید دیدید
که از شب تا صبح بت شما زیر تخت افتاده است انقدر نکرد که خود را باز بالای تخت بگیرد خدا و ند خود را بشناسید تا بمقصود
برسید بهزاد گفت پس بگو ما چه باید گفت توفیق بایشان کلمه طیبه را تعلیم کرد همه خواندند و مسلمان شدند لیکن دل ایشان هنوز
تنگ داشت که چون سرو آزاد پیدا شود و آن وقت یقین ما درست خواهد شد اما مهتر توفیق ایشان را بر داشته بشهر آمد
با ایشان تمام روز صحبت داشت و مهمات دین اسلام نزد ایشان بیان میکرد و معقلان همه تصدیق میکردند و همه قالونها را آمدن
سرو آزاد میکشیدند و بهزاد دلتنگ و در آتش داشت تا آنکه شب شد توفیق برای ایشان چند غزل توحید در نغمه ادا کرد که زنگ
از دل ایشان بیرون برد همه زار زار گریستند و آخر بهوشی در شراب بایشان داد و آخر شب سرو آزاد را
آورد و در بستر خواب او را انجا خوابانید و خود باز در مجلس آمد بجای خود قرار گرفت اما وقت صبح بهرام و بهزاد گفتند
سابنده
که ای خداوند آخر با میدی که ما سخن ترا باور و دین ترا قبول کردیم تا حال بان نرسیدیم یعنی سرو آزاد پیدا نشد
توفیق گفت او در بستر خواب خود رسیده آیا شما تحقیق کنید درین بودند که خواجه سرا رسید عرض کرد که ملکه در رخت
خواب خود پیدا شد بهرام و بهزاد از شادی نزدیک بود که هلاک شوند بهرام اندرون رفت دختر را دید در
بغل کشید جبین او را بوسه داد و گفت جان پدر کجا بودی سرو آزاد به تعلیم توفیق گفت من خبری ندارم لیکن
گویا در عالم واقعه دیدم که مرا بجائی بردند و دین اسلام بمن تعلیم کردند و مذمت دین بت پرستی کردند اکنون
من مسلمانم بهرام بسر وانی خوشنود شد و گفت الحمد لله که ما همه مسلمان شده ایم قصه گذشته را از جهت دختر
شکر بجا آورد و همه شادمان شدند و از سر نو شهر را آیین بسته بهزاد جشن شاهانه را آغاز کرد اما توفیق گفت با یاران برادر

که حق تعالی

حق تعالی شما را از بادیهٔ ضلالت بشاهراه هدایت رسانید اما شکر آمدم و بر دست من اینکار شد حقی بر شما دارم از مال
خود حصه بمن باید داد بهرام گفت همه از شما است مهتر گفت ربعی از مال شما تعلق بمن دارد هر دو قبول کردند اما بهزاد
شهرستانی پهلوان زبردست و دلاور دوران بود بزور و قوت خود غرور بسیار داشت از زبان او برآمد که
سبحان الله عجب نوعی تبدیل دین ما واقع شد والا من میگفتم که هرکه مرا بر دی دست بندد دین او قبول کنم توفیق گفت
اگر بگوئی این آرزوی ترا من بعمل آرم نگاهی بحیرت در توفیق کرد که او باین ترکیب از چه راه این سخن گفت اما توفیق
گفت که ای بهزاد بهر قسم که میخواهی با من تلاش کن که با تو موجودم بهزاد اول آن سخن را حمل بر خوش طبعی کرد و آخر چون توفیق
بجد گرفت هر دو مسلح شده معرکه رزم برآراستند بعضی از امرا که هنوز محبت بت در دل داشتند گفتند که پهلوان این
عیار بکردن خود را بر ما گذاشته باید دمار از روزگار او برآوری بهزاد اگرچه آنوقت سخنی نگفت اما کینه او را
را در دل گرفت چراکه … دین اسلام او را بسیار خوش آمده بود و محبت آن دین مبین در دل او جا گرفته
بود و بسبب آنکه قطع نظر از نقصان آخر کشش توفیق آن عاقله دوران کیسه را آزاد جان از بزرگی این دین مبین
و ندمت … بت پرستی دل او را مملو ساخته بود که مافوق نداشت القصه مهتر توفیق که شاگرد … علیم بود بپای و حیله
که پهلوانان عالم تا الیوم وقت و زرش نام او را میگیرند بود و با بهزاد دلاور شهرستانی بجنگ در پیوست بار دوم تا شام
جنگ اسلحه کردند توفیق در جمیع امور بر وی غالب گشت آن شب آرام کردند روز دیگر معرکه کشتی برآراستند و تا شام
تلاش کردند آخر مهتر سرهنگان توفیق عجز کرد از سبب آن جامه طلسم که در بر داشت قدرت بهزاد را برکند و بر سر دست
بلند ساخته بر زمین گذاشت بهزاد پای مهتر را بوسه داد و گفت اکنون بجمیع وجوه غلام تو ام بدوم را نیز اعتقاد دیگر بهم رسید
راوی گوید که مهتر توفیق در آن شهر چهل روز بود و تمام مساجد و مدارس که بجای تیغ ها بنا کرده بود تیار شد و خاطر مبارک
او از اسلام کلی و جزئی مردم جمع شد آن مردم منافق که به بهزاد آن سخن گفته بودند اکثر بهزاد دست بسیار رسانید و اکثری بخود از
از سر صدق مسلمان شدند بعد از آن توفیق روزی تر دماغ از شراب با بهرام شاه گفت ای بهرام و ای بهزاد امشب میخواهم
راستی بشما بگویم مردم حیران شدند که چه میخواهد بگوید الغرض مهتر تمام حقیقت خروج صاحبقران و غلامی خود در خدمت آن ظل
دوران و گم شدن آن شهریار و برآمدن او برای تلاش آن صاحبقران روزگار و ملاقات او با حکیم افلاطون ثانی و گرفتن
یافتن از حکیم سقراط همه را شرح داد و این را نیز گفت که من شما را بحیله مسلمان کردم بهرام و بهزاد … تماشا برخاسته دست
مهتر را بوسه دادند و گفتند که زبان این دین مبین بشنویم که اهل آن چنین عاقل باشند و بزرگان دین با ایشان چنین مهربانی کنند و گفتند ای
مهتر عالی نقد ما به همه وجوه غلام تو ایم چراکه بدولت تو بدین اسلام هدایت یافتیم مهتر خوشوقت … شده اراده رفتن
بجانب ملاقات کرد که بخدمت صاحبقران برود بهرام گفت من ترک خدمت نکنم میخواهم صاحبقران را ملازمت نمایم بهزاد گفت
اهمیت مهتران اگر حکم شود من رفته مردم شهرستان را مسلمان کرده بخدمت باز رسم توفیق او را رخصت داد و خود با بهرام

بهزاد

کشتی هزار سوار دولت متوجه املاقیه شد و چون آن شهر هفت منزل ماند توقف لشکر را گذاشته خود پیشتر رفت تا
احوال صاحبقران را معلوم کند چون بار دیگر به حوالی صاحبقرانی رسید معلوم کرد که صاحبقران چکار کرده چون تمام حقیقت
صاحبقران از کشتن جادوان و فتح املاقیه و کدخدائی طاقان با گل اوروز و کارهای شیخ برد ظاهر گشته خوشوقت شد
و فتح رسیده بود که مردم ترود جشن کدخدائی طاقان مشغول بودند و آیین بندی تیار میشدند از در باغ ملک الطاق
که راحت افزا نام داشت تا قلعه الطاقیه همه جا آیین بود و مهران بخت کمان گل اوروز را در ان باغ برده بود
که او را ابوزندی خود گرفته بود و صاحبقران سه ساله خراج مهراقیه بابت خود را بگل اوروز بخشید که در جهاز او بدهند
و هم معلای صاحبقرانی بر طبقه‌ای که بابین شهر و باغ بود بر پا کرده بودند و حجله‌ای که در تهیت و زینت دار تقاطع هزار بار
از تخت بهتر بود برای صاحبقران تیار کرده بودند که به دولت بر ان قرار گیرند چراکه میفرمود سلطنت حق سلطان ملک
الدین جهان مفروش شاه است و من دعوی صاحبقرانی دارم باید که بدستور رستم بر صندلی بنشینم اما در حضور صاحبقران الطاق
شاه هنوز بر تخت نمی‌نشست تماشه بر ان کشیده بودند و بر نیم تخت قرار میگرفت و انجا هرشب در خدمت صاحبقران صحبت
میکردند و در رنگ کار خود اشتغال میداشتند اما مهر توفیق چون بر جمیع مقدمات اطلاع یافت و تمام حقایق را معلوم کرد صاحبقران
را در کمال جرئت و استقلال با چهره چون آفتاب بر صندلی مذکور نشسته یافت خوشوقت شد و دست شام چهار تار
بدست خود ساخته خود را بشکل پیر مطربان ان نواحی بر آراسته متوجه بارگاه صاحبقران شد جمیع ارباب طرب در
مجلس حاضر شده بودند الطاق شاه و طاقان نوجوان و مهران بخت کمان و اشطار خان و شمول شیرگرفت دلیر
الطاقی میخ گفتند با صاحبقران زبان نام نامی تو بردیم ابوقت کرا یاد کرده اظهار ملال نمودی صاحبقران فرمود که
اشکبوس هم درین عمر طرفه دار دات روداده از خدمت والدین جدا شده از زمین بر بین دیگر افتادم این طور
خوب چه مضایقه چون بشارت دارم که آخر بخدمت پدر و مادر بار دیگر تا بر رسی تمام ملاقات خواهم کرد و در مرتبه
صاحبقرانی بعد مالک شانی با لشان خواهم رسید صبر و تحمل دارم که بزرگان گفته اند :: رنج راحت دان چو مطلب شد
بزرگ :: گرد گله توتیای چشم گرگ :: چون از هم کار ساز بنده نواز بنده ضعیف خود را باین رتبه سرفراز ساخته
بغیر اینکه شکر کنم چاره ندارم لیکن چون بهندوستان افتادم درینجا هم موجبات دلتنگی بسیار بهم رسید از انجمله ::
شهر لشان دارم زلفی درین ایام بوسته :: که بی او خاطر آشفته است صبح و شام بوسته :: و منظور صاحبقران
ازین سخن یاد ملکه خورشید نگار بود که بعواز دیدن او یکلحظه دل صاحبقران بی یاد او نمی آسود لیکن مهر جبه الطاق شاه
دغیره پرسید خدا که انجا طلعت کیست که صاحبقران در هجر او اینحال دارد هرگز نگفت و نمود اکنون گفتن ان مصلحت نبود باید دید
که حق تعالی چه خواسته است لیکن ابوقت بی اختیار مرا یاد رفیقی که من او را ببرادر گفته ام در دل گذشت و انهمه
توفیق ذوفنون است که در خوانندگی و نواختن نیز دستی دارد و اگر درین مجلس میبود خوب بود و ادمجلس متوطه با من

دار د مواقم

وار و خوانم در زمان من چه حال داشته باشد برادر جوانی من در من جوانی اول بار ناگوار بود مثل هم عیار و تیز ان تیز رو
که تیز رفتارش نیز میگفتند عرض کرد که الصاحبقران اگر حکم شود ما رفته او را که حرف بیاوریم صاحبقران فرمود که ان
خوارم که او در او دور باشد البته که شیدایی من مانا بملک خواستار دون خواهد بود ممکن است که اینجا هم برسد در بین چیزی که
سردار ان عراقیه که او را عمرانی عراقی نام بود از بس طفلکی بخواندن نغمات دلکش و شنیدن آن شوق تمام دوست
خود نیز خوب میخواند در رسید عرض کرد که الیشهریار هر در بارگاه یکی را دیدم معلوم کردم برسازند و از مردم دهاتی چهارتا تاب
در دست گرفته می‌نواخت خواندن او را که شنیدیم اما آن ساز را بسیار خوب مینواخت باید استادان خوب خوب
از و تعلیم گیرند در ان لباس کهنه حکم اهل در خاک نیز دارد چون لغت عراق در تیغش معتبر بود صاحبقران طلب بچه او و استاد و
او را الطلب داشت این پسر مثل توجین بود داخل مجلس شد بیک زبانی دعا و ثنای صاحبقران بهم ساخت که زتاب از دلها برخاست
صاحبقران گفت بیان احمد :: خاکساران جهان را بحقارت منگر :: تو چه دانی که درین گرد سواری باشد :: وقتیکه ما این پسر را
دیدیم با خود گفتیم او چه خواهد خواند اکنون زبان او را دیدیم جرئت میکنم که مردم دهات این زبان داشته باشند مثل توجین بار
دیگر زبان بدعای صاحبقران برگشاد و گفت :: ای شهنشاه فلک تخت کواکب لشکر :: قبله بارگه رفعت تو شمس قمر :: همچو
خورشید تو زرکوب جهان روشن باد :: سایه برف تو از فضل الهی افسر :: صاحبقران پرسید که ای بابا چه نام داری گفت با
صاحبقران نام غلام استاغر مار است صاحبقران چه که تمام مجلس خندید صاحبقران فرمود بابا این چگونه نامی است عرض کرد
شهریارا چون تصنیفات غزل‌های تاکار دارم باین لقب مرا ملقب کرده‌اند صاحبقران فرمود خوب جزئی بخوان العفو
مثل توجین تا اینکه از اثر نغمه او را علم موسیقی درده چند بیت کمتر خواند تمام مجلس را مدهوش کرد صاحبقران دریا دخورشید
نگار بر خواندن او آفرین و انعام بسیار با طلعتی که در بر داشت باد عطا فرمود گفت ای استاد استی اینکه بسیار
خوب میخوانی ملازمت ما اختیار کن که من عیاری دارم که او را بجای برادر میدانم زبان او با زبان تو مناسبت
تمام در فصاحت دارد و خواندن و نواختن نیز شوق تمام دارد خود هم بد نمیخواند اکثر مجالس ما خواندن او زینت
گرفته سلیقه معقولی در تغنی دارد میخواهم او را شاگرد تو کنم تا او را تربیت کنی شاگرد رشیدی خواهد شد استاغر مار گفت
الیشهریار عالمقدار ولیصاحبقران نامدار برای اینکار استاد من بهتر است اگر صاحبقران ساز و نوای او را بشنود مرا
هیچ حساب نکند اگرچه از طفلی در خدمت او تربیت یافته‌ام اما مثل او هم نشده‌ام اگر حکم شود من او را بخدمت
عالی بفرستم صاحبقران پرسید که چه نام دارد گفتا استا جمیل نام او است صد و نود سال عمر دارد صاحبقران فرمود که او را
درین سن چه هوا و هوس باقی مانده که تواند خواند مثل گفت شهریارا این را انفرادی نمایند بسیار خوب میخواند تعلل شنیدن دارد صاحبقران
فرمود البته او را بیارند که بسیار مشتاق دیدارش شدیم اما امشب هم برای استراحت برخاستند استاغر مار رفت که وقتی آنجا
بود که جای او در عقبه خود داشت صاحبقران عنایت فرمودند فراوان اسباب که با دعا عنایت شده بود در جای دراستراق بسته بود

چون وقت که مجلس آماده شد آن زر و خلعت و اسباب جای قایم کرد شب دیگر خود را بصورت دیگر که در کمال
بی‌هوی و اختفا بود هر آراسته ساز دیگر بدست گرفته بدستی مضاف گرفته داخل لشکر شد از هر کس می‌پرسید که بارگاه صاحبقران کجاست
اما چون روز آنه صاحبقران استاد ایرج زیرکر را طلب کرد مردم او را نیافتند عرض کردند که او در خیمه خود نیست بعضی گفتند شتر
مردی که در عمر خود صورت چنین تار را ایلچی ندیده تا بیکبار اینهمه زر و خلعت بدستش درآید کی هذی میشود محبت که او شاد
مرگ شد بعضی گفتند که او از ترس اینکه مبادا باز از دیگر ندهیم دیگر نخواهد آمد صاحبقران زیر خود فرمود که استاد او استا اسمعیل
بیاید که او را بشنویم چرا که اشتیاق او را زیاده از حد داریم امرا گفتند که عجب از صاحبقران که حرف او را باور کردند
از برای رفتن خود بهانه کرد صاحبقران فرمود دلیلی کنیت بود دعوت در این چند شب سازی از خدمت میکرد و بر هم در انعام
باد مطالبه میکردیم در این بود که درک سالار آمد عرض کرد که یا صاحبقران مرد پیری مجنی لجزی در دست گرفته بر در بارگاه
استاده است میگوید من خوانده ام هرچند میگوییم که تو با این حالت چه میتوانی خواند میگوید بر کمر کمربن سازکردان من بود صاحبقران
خوشنود شد و او را طلبید با مرا گفت باری او در دو مکی بود اما چون نظر صاحبقران و الطاف شاه دیگر بر حال استا اسمعیل افتاد
تعجب کردند بعضی گفتند با این حالت آدم را حرف زدن مشکلست چه جای اینکه خواندن خوانندهای دیگر نیز نشسته بودند همه را
مانند خوانندها بطرف ملیح بیرد می خوابیدند اما استا اسمعیل اول دعا و ثنای صاحبقرانی بمراتب بهتر از استاد ایرج زیرکر ادا کرد و
او در اثنای سخن می‌چشید صاحبقران بر از این گفت و پرسید که استا اسمعیل نامت است گفت بلی نام غلام است فرمود چرا آنشب خود
بزمگاه را همراه نیاوردی گفت شهریارا روز نخواندن خود را بخش من شود مرا خوش آمد فرار کردم و گفتم بعد از این در مجلسی که خوانم
اگر تو حاضر شوی ترا باشد چون بسیار مطبوع است تا زمانی که صاحبقران فرمود برای خاطر ما تقصیر او را معاف کن که مثل او
نشانکار مطبع مصحف کو ای یافتن القدر ترا تعریف ترا کرد که ما غایبانه بسیار مشتاق گشته‌ایم منظور ما اینست که تماما امرود
چون بخوانی نغمه را ولی دیگر پیدا میکند استا اسمعیل عرض کرد که شهریارا امشب که من خود میخوانم ز دار هر چه هم او را
لیکن ای صاحبقران غلام در هر مجلس که خوانده‌ام اول شرطی کرده‌ام اگر شرط مرا صاحبقران نیز بپذیرد و قبول فرماید خواندن
آغاز کنم صاحبقران پرسید که شرط چیست عرض کرد که شرط اینست که هرکه بر خواندن من آفرین کند باید که از صد تومان گرفته
تا دو تومان موافق همت و بساط خود با خاطعی که در بر دارد بمن بدهد اگر همه در تمام شب صد بار باشد صاحبقران فرمود
عجب شرطی کردی که اکثری هرگز آفرین نخواهند گفت استا اسمعیل گفت مرا هم با او دعوی نیست پس قبول کردند استاد دست
بطنبور کرد و ساز را کوک کرده در هم نواختن کرد اول دوازده مقام و بیست و چهار گوشه را از طنبور درست برآورد چنانکه استادان
انگشت قدم او را بوسیدند و تمام مجلس آفرین آفرین گفت استا اسمعیل طنبور را کنار انداخت و گفت الکریم اذا وعد وفا الفور
زود دو لباس اهل مجلس باید بمن تسلیم کنند صاحبقران فرمود راست میگوید چنانکه در مدح صاحبقران هرکه هرچه در بر داشت
حتی ملازم و خادم نیز آنچه در بر داشت با زر نقد تسلیم استاد کردند صاحبقران سه صد تومان و باقی سرداران صد صد تومان

وزرا اعیان کمتر بعضی هفتاد و بعضی پنجاه دادادی ده ده تومان پیش استاکه ایستاده بودند لباس کرده از رفت و از نقد پیش او
انعام شد بعد از آن استا شروع بخواندن کرد و مضمون این مطلع خواجه حافظ را تکرار کردن گرفت ساقی بنور باده
بر افروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما الحاصل چنان خوب خواند که بار دیگر بی اختیار همه تحسین و آفرین بلند
گفتند استا هنوز دست برنداشته شرط طلبید باز همه دادند القصه هفت بار انچه سه تکرار یافت و هر بار مردم زر و لباس
دادند بعضی هم چیز خواستند که بگویند لیکن امکان نداشت که خود را معاف دارند بی اختیار آفرین می گفتند و شرط را تسلیم
میکردند حق اهل این کار که برای یک تار جان می دهند شرط را باختند دآخر شب نغمه را با صوتی خواند که همه بیهوش شدند
بعد از آن همه زر و لباس را در چادر استر فروبسته بود و هر صبح که صاحبقران بیدار شد دیوان کرد همه استا را جستند نیافتند
صاحبقران گفت یاران خواندگی که امشب اینجا کرد معلوم نیست مرحبی مشکل مشکل است بود و بیگانه هیچ یک ندیده بودند
هم در بر خواندن چنین نشنیده چرا که من از ایشان هم در تلف رفته شنیده ام همه گفتند یا صاحبقران مرد که محل حیرت است اللهان
گفت یا صاحبقران من که حیرت دیگر دارم که او اینهمه زر و خلعت که بار چندین شتر بود چگونه برد و کی برد صاحبقران
زبون شد این هم محل تعجب است بعد از آن صاحبقران وزیران و بهادران دستیم را با طراف جوانب فرستاد که در این ولایات تلاش کنند
بلکه او پیدا شود و او چیز دیگر پیدا شود و بیاورند و اگر اینجا را بیابند بیدار بر در هی مطربان و ساز نوازندگان بیابید بیابید که تحقیق خواهد شد
ازان دیگر فرستیم هر در رفت تلاش بسیاری کردند آخر کار اچگونه بیابند اما هر چند خواندند و ساز زدند هیچ یکی پی در غرف اواز آورد
آخر روزی از ملازمان صاحبقرانی کسی را دیدند صاحبقران هر چند از ایشان احوال او مکرر و مفصل پرسید گفتند شهریارا ما هرگز این نام
اشنانیستیم ما ندیدیم چه رسد صاحبقران بهر باب چیزی عنایت کرده مرخص کرده اند و در احوال اینجا متفکر نشسته اما چون دو هفت
شب مجلس بنشستند و نشاط آراسته مهتر سر هنگان هر کار را مهتر خواند ده خوان عیار را بار دیگر خود را بصورت قلندر آراست
یعنی بشکل پیری شد که از کمال پیری الف قامت او دال شده بود و کشکول کهنه در غلاف کهنه بر دوش داشت و در
بر خود صد جا خم بود و در راه میرفت تا بر در بارگاه رسید کیوان الطاقی دید که سالار بود در بارگاه قرار گرفته مردم بر
دور و پیش او استاده بود و مهتر بالصورت در برابر او استاده بآواز زار زبان سلام دار کیوان او را فقیر تصور کرده
زر بود چیزی بدهد گفت که من با این عطا سیر نمی شود کیوان زر و چیزی بدهد لعنت چه مطلب کن چیزی دیگر اسلسری داشتم
بمثل مام از من قبر کرده رفت امروز در این ار و شنیده ام که شب در خدمت صاحبقران بود خواندگی کرده سجل الغامی یافت
من آمده ام که اسپ خود را پیدا کنم صاحبقران چو مرا باید کرد کیوان حیران شد و گفت ای پیر آن مرد که اسپ تو برد اکنون
بکو صورت افتد که او تمام مردم را هفت بار حیران کرده و نمی گوئی سجل الغام یافت القصه روز هر که در حساب
نگنجد و ما حیرانیم که او چگونه برد آن پیر گفت چنان خنده که او از خنده آنجا رو بارگاه رسید چرا که در ولایت
ایشم همه را اینجا حاصل کرده بود که آواز را خواهد ملامت کند و جمیع زبانها را فهم کند و بوضعی خنده کرد که هر خنده او همه را خنده دست داد

کیوان خنده کنان آمد و درون رفته صاحبقران را از مقصود او خبر داد و گفت ای شهریار از اینجا هم ما را باید کند که منزل شبانگاهی آن است
امشب چنین کسی آمده و چنین و چنان میگوید صاحبقران گفت چه چیز از شبانگاهی بیک لاحول من میگریزد چرا که اسم اعظم بخاطر دارم
برداور را با کیوان آن پیر را اندرون بر داور هم دعا و ثنا را فوتر از آن دو کس ادا نمود صاحبقران پرسید ای مرد پیر چه میگوئی
گفت ایها صاحبقران ما مردم خواننده ایم و در جزیره العجب که در وسط دریا واقعست مقام داریم و در آنجزیره بجز ما از مردم
بهیچ دریا عنه الحاجت خوانندگی می کنیم ماهیان دریا صدفهای بزرگ بیرون ... و در جان و جگر را گرفته نزد ما ابنا رمی کنند
چنانکه گنج در گنج در خانه من افتاده و هفصد سال عمر منست بر دریای هیچ پادشاهی مدار هم بسر داشتیم هیچ نام جز ...
سنه که از من تبرک و در رفت من بیلانس آواز دریا برآمدم شنیدم در دریا رفته خبر بار نام شاکر دی ... ساختند و آن
شاکرد در خدمت شما آمده خوانندگی کرده رفت باز شنیدم که دیشب هیکل نیز بخدمت تشریف آمده خوانندگی کرده
سبیل انعامی هم گرفته است من آمده ام که او را اجر کنم که چرا چنین کرد ماهیان اگر بشنوند آزرده شوند اکنون آن پیر
مرا حواله کنید که گرفته ببرم صاحبقران ازین سخنان بیشتر حیرت کرد و به لطف او را اکرام نمود یاران شنیده اند که ماهیان
نغمه بشنوند و انعام بدهند همه گفتند خبر برای شنیده ایم یکی با صاحبقران این را گفت که شنیده ایم اما این را شنیده ایم که بعضی
از خوانندگان چنین مار را میخوانند و ماران بالینشان جزی میدهند آن مرد پیر گفت ایها صاحبقران هرگاه از مار شنیده بر
از ماهی نیز بشنوید چرا که مار و ماهی را امر در تعریف بزرگی کند باید باور کرد صاحبقران فرمود ای مرد مقرر احوال بسیار
بسیار غریب دیدیم و احوال تو از دیده غریبتر شنیدیم چون لب از آن ... از نزد ما غایبست و ما را در حیرت
انداخته که او بار چندین شتر را چگونه برد چرا که زر و خلعت بسیار نزد او جمع شده بود دایم دم را که درین بارگاه می حبس
هرکدام باد بعفت دست رخت داد و آنکه گم داد بقفا دشمن داد لیس ما حیرت تمام داریم که او چگونه اینهمه ... اسباب
را بر دو هم کار بجنس تو تنها بدلها رفت پیر گفت ای شهریار فلک قدر اینچه فرمودی بخاطر ما مردم نمی آید البته که درین دهات
جز زنی عاشق شده و برده باشد کشید ... صاحبقران فرمود مسلم لیکن این را بگو که تکلیس چگونه برد گفت یا صاحبقران ما مردم
دریائی گفته می شود بما از ما هر چه بگوئید می آید صاحبقران لحه بحیرت زده و در رفته افسر بر داشت گفت ای پیر نام تو چیست
عرض کرد که غلام را استانی مانند میگویند صاحبقران فرمود این را بگو که تو بهتر میخوانی یا بسرت لیکن گمان ما اینست که او
بهتر از تو باشد چرا که هرچند تو صاحب وقوف باشی صدای تو در عالم تو نباشد چرا که در هر سخنی دو بار کردن می چنبهر
بلغاه تا ... چنانچه صاحبقران و دلیران از ضعیف کردن او گفته و اشاد ... بعد از آن گفت یا صاحبقران هنوز بود
شیر از دهان او می آید او خواندن را چه داند و صدای او نیز هنوز خام است و صدای خام مقام را چنانکه باید قبول نمیکند
صد سال دیگر باید که صدای او اندک پخته شود و در اثنای سخن گفتن بوجمی لطف بعضی از اهل مجلس میدید که بی اختیار
... خنده میکرد ... صاحبقران چون باستماع نغمات خوش ذوق تمام داشت و خوب هم بهیچ اشتیاق شنیدن نغمه

دیگر نمیشه رفته

[2] بیآرند و سه پایه قانون مرا با ان بر کشند
بعنی هر یک از جواهر و زر سرخ و سفید

اسنایی مانند پیش از پیش بهم رسانید زنوروای استا بمه حال اینقدر بر ما ظاهر شد که حلقت شما از عجایب
المخلوقات الهی است بسرشما بر جا است پیدا خواهد شد لیکن است شما جهان ما نشنید با شما جنین بداریم مجلس شادی ما
است خواندن شما این تمام دار و دوستادی طاقان عجب شادی مبارک جلیل القدری است که مثل شما مردم زبیر
بیار بدیدا ما جون صاحبقران باستانی مانند تکلیف خواندن و شب ماندن کرد دبیر جنید بد گفت ایها صاحبقران زنی تصور باطل
زنی خیال محال این آرزو باید از دل بدر کنی که در بیکار بسر مخلص در خطر است صاحبقران زنود لعنی جه گفت
انکه اگر من بخدمت شما بخواهم باید ترک وطن کنم بلکه دیگر نام در یا بهرم والا ماهی از ماهیان بزرگ مرا بدرد رسد
صاحبقران زنود رفتن جه فرور رفاقت ما را اختیار کنید بسر شما نیز پیدا خواهد شد بی مانند گفت یا صاحبقران از جه
من جز از انکه زنند دیگر برا از زنان و دختر ندارم لیکن مال بسیار در ان جزیره دارم حیله نه از ان قطع نظر کنم
و دست بردارم صاحبقران زنود ما شما را از مال دنیا بی نیاز خواهم ساخت مال شما جقدر بود هر جه بگوئید از ما بگیرید
بیر گفت ای صاحبقران یک گنج از مروارید و یکی از مرجان و یکی از عنبر بود صاحبقران زنود اگر همه یکجا بشمار رسد
بتدریج که البته خواهد رسید و دیگر عنبر اینجا را جه میکند قیمت آنرا بگیرید منظور انکه است خواه نخواه باید خواهد بر لجه بسر
در کنار مکر انداخته آخر سر برآورد گفت ایها صاحبقران ناچارم که حکم شما را اطاعت کنم والا می ترسم که شما جنین
از ماهی مارا بکشید صاحبقران گفت بد اما آن پیر دانا قانون را از پشت خود باز کرده گفت یا صاحبقران اول بفرماید
قدری جواهر و قدری زر سرخ و قدری زر سفید بیارند بکشند که صدای خوب دهد و این عنبر که از دست او برد
مالند صاحبقران باخود گفت که بیدا اشتن ، ایشان تیشی خود امر عظیم است جرا که بر روز جنین کنند خواهی در اندک
روز خالی شود و حق ما زیان تلف کرد اما است هرجه بگوید باید قبول کرد الحاصل هر جه او طلبید اشت تا قانون
او را بسه جیز یکبار کشیدند بعد از ان شروع بنواختن قانون کرده بنوعی نواخت که لولی فلک از دستش
میداشت بی اختیار از منزل خود میل نشیب میکرد تمام مجلس حیران بصورت دیوار شده بود صاحبقران پانصد تومان
انعام زنود گفت هر که سر مرا دوست دارد بیکری باستاد بدهد هر کس صد تومان و کسی دو صد از سلاطین و امرا
هر کدام باستاد داد و مذهب دوازده هزار تومان نزد او انبار شد اما تا او رفتن از بیشانی اسنا بیرون ظاهر نبود
باز قانون را قسم دیگر درست کرد بتفصیل نواخت که همه از خود رفتن کردند بار دیگر نواخت بیهوش گشتند دو بار انعام
دیگر گرفت صاحبقران خلعت میداد نگرفت گفت من زر نقد را دوست میدارم بیست هزار تومان دیگر بهم رسید
بعد از ان شروع بخواندن کرد فی الواقع چنان خواند که هوش در کس باقی نماند انعام دیگر گرفت جهل هزار تومان
بجنسه در بیش او جمع شد و نصف شب بگذشت بعد از ان قانون را گذاشته گفت یا صاحبقران هر جند انعامی که آنرا
وقعی توان گذاشت بمن نرسید لیکن جیاد کاری خود بهتری بصاحبقران نمایم که هرگز ندیده و نشنیده باشند صاحبقران

حیران شد که آیا هنر دیگر چه باشد که ازین بالاتر باشد گفت استاد واقعی موافق طبع شما لیشان چیزی نرسیده ولیکن بفرمائید که آن هنر دیگر
کدام است گفت اینکه درین حجره میروم و بجای مشغول میشوم از بوقت تا درست از شب مانده هر بار با زینت و لباس جدیدی از آن
حجره برآید و از خواندن و نواختن در قصیدن چیزی چند بصاحبقران نماید که هرگز بخاطر مبارک خطور نکرده باشد تا بدین بجه
صاحبقران گفت سبحان الله امر و غریب عجیب باغ و بهاری بوده شب هر دم ازین باغ بری جلوه ناز و طراز تازه چیزی بیرسد
این چه صفت است که نقل کردی جانا جنیان در حکم تو باشند که این دعوای اعجازی میکنی استاد مانند گفت شهریار منهم دین اسلام
دارم بحق خداوند جان بخش قسم میخورم که من هرگز جنی جن و دیو را تا حال ندیده ام تا بالعیب و متوهمیت چه رسد صاحبقران
زنو دلبس ندانم چه طلائی که این دعوا میکنی پیر گفت دروغ نمیگویم القصه خود در حجره رفت و مردم را از پیش آن حجره
دور کرد و آن دعا که از حکیم تعلیم گرفته بود خواند و دست بدامن زده دعا کرد که خداوندا مرا بصورت امرد لیسر قالب تغییر
که لباس مرصع نگار و زیور مرصع داشته باشد در چشم انسان جلوه گر چون شد اول آیینه دید و بیرون آمد در بارگاه
هر که نظر کشی بر جمال او افتاد بی اختیار صلوات خواند صاحبقران از حیرت مبهوت شد امان امرد لیسر تا رسید صراحی و جام
بدست آورده و پیاله را پر کرده با دای که بعد از دیدنش صورت نه بندد و بر ساقیان را نکبی بدست صاحبقران
داد و کرشمه در کار آن شهریار کرد صاحبقران پیاله خورده عقد مروارید بار و بخشید و چون جمال خوب را بر صاحب کمال
و دستدار نباید چنانکه شیخ سعدی علیه الرحمه میفرماید بر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر
تو می بینم بیش صاحبقران از جمال او نظر بر نمیداشت و او بعد از آن پیاله طلا آن داد و از دور چیزی معقول گرفت
انگاه پیش الطاف شتافت و پرده از دیبا زر زرکشیده پیش شکول سبز برد و در اثنای جام دادن احوالی چند فرح میکرد و تصنیف
چند میخواند که آدم حیران میشد و بی اختیار چیزی با وسیدا دارد تا از اج الطایفان فارغ شده رو بهرا فیان آورد و ایشان
نیز پیاله داد و زر و جواهر از ایشان گرفت و همه را جمع کرده در آن اثنا زر ریخت جواهر را جدا گنج کرد باز در حجره
رفته اسم خواند و دعا کرد که بصورت و لباس و زیور بهتر ازین برآید بیرون آمد مردم که او را دیدند صورت اول
را فراموش کردند باز هم احوال چند کرد و نغمه چند خواند هر دم و هر لحظه با هر یک ادای ناز و هرج میکردند بار دیگر
زر و جواهر گرفت القصه تا ساعتی از شب مانده بهفت مرتبه بصورت دیگر بیرون می آمد و بدستور از صاحبقران
و امرا زر و جواهر میگرفت و صاحبقران و سلاطین و امرا نیز چشم را پوشیده و دست کشاده بودند و بی تماشا
بطیب خاطر تحسین میکردند آخر بگویند که منبر والاکبر درین عیاری شش هزار تومان نقد و جنس از صاحبقران و اهل
مجلس بدست آورد و بار هشتم بهمان صورت استاد بیاید بیرون آمد سلام کرد و انعام خواست صاحبقران که چیزی
نگفت اما مهتر بهم گفت استاد با وجود این گنج که شاید مقصد لیست نزاکتی کند نیز انعام میطلبی عجب طمع رسائی
داری استاد گفت باش ای عیار معقول تو که در عمر خود هیچ دینار آنجا ندیده اینها در چشم تو آمی نماید من هرگز بخاطرم نیامده

گفت قانونی که طلا داد در برای ایشان جواهر است

بسیار

صاحبقران

صاحبقران هم را شنیع کرده پنجهزار تومان دیگر باستا عنایت کرد او بار دیگر خاتون بدست گرفته با حوالی تو آمدند که همه
بیهوش شدند بعد از آن همه در جا در استبرق بسته بدر رفت خالقه چو در طلب هم چنان بود که هر قدر راه را ایمن کنند
تو در تو وسعت بهمرسانده و چون باز در آن گذاشته به بندند بزور توفیق در آن نماند الغرض توفیق آن همه مال و اسباب
در کوهستانی برده بجای دفن نموده علامتی بر آن گذاشته متوجه باغ راحت افزا شد ملکه گل آذر زن ~~ملک بهرام~~
~~به توئی گفت~~ در آن باغ بود وقت شب بشکل عورتی شده خوانی بسر گرفته آمد رو در رفت گل آذر زن را دید به پسندید
با خود گفت زهی قسمت ملاقات که چنین محبوبه او را میسر شود اما چون گل آذر خود بخلوت رفت جز از نرگس دایه کسی همراه
او نرفت و نرگس سخنان دلپذیر نقل انبعه میخواند با ملکه صحبت میداشت و گاهی ذکر ظالمان در میان می آورد و چون نرگس
بمکان خود رفت تا بو یافته اول نرگس را بیهوش کرد بعد از آن در بیابان او را آویخته آمد خود بصورت او شده نزد ملکه توفیق
آمد و آن گل بیهوشی آمیز بدست او داده او را نیز بیهوش کرده بدر برد داخل اردوی خود شد ملک بهرام سروالی
انتظار مهتر را داشت که مهتر رسید زنو دنا ضمیمه برای حرم خیز استاد و گفت کردند ملکه را آوردن بردند بیهوش آورد ملکه
اینحالت را دید و اول چند دشنام بخواد مهتر کرد بعد از آن گفت ای کبدی بخاطر میرسد که مرا ایضم توانی کرد ترا و خود را
میکشم توفیق بخندید و بر جرات او آفرین کرد و گفت ای خواهر گرامی مترس که من برادر تو ام غلام صاحبقرانم شنیده باشی
که آن شهریار عالیمقدار توفیق نام غلامی دارد آن منم و مرا با آن فلک قدر محرمیت تمام است چنانکه محرم او از من روی نمیگیرد حرم
و تو از مهر چنانست که هر کسی از خوبهای او از من رد نگیرد و اگر متعه هزاران کند و هر گاه محرم حرم محرم او بشتم محرم حرم ملازمان
او بطریق اولی خواهم بود و از ملکه ترا آوردم منظوری دارم التماس اینکه تا من نگویم خود را بهیچکس ظاهر نکنی گل آذر زن که
بسیار عاقله بود و چون نام توفیق مکرر از زبان صاحبقران شنیده بود و قدر و مرتبه او را غایبانه میدانست ازین سخن بجرئت
و دست توفیق ببوسید و گفت ای مهتر مهتران عالم بدانکه من دختری بی مادر و پدرم بکوشش تو رسیدم تا که پدر و مادرم به چه نوع
هلاک شدند و حالا از بیکسی حیران سخت. لکن مرا تو زندگی گرفته و تو اکنون بلفظ برادر مرا خواهر خواندی امیدوارم
فضل دارم که تمام عمر دست شفقت و مرحمت از سر من برنداری و اگر بلطف الهی فرزندی از من متولد شود او را
بفرزندی خود برداری که آن زمان آبروی او در بارگاه صاحبقرانی دیگر خواهد بود چرا که میدانم مقرب بارگاه آن فلک
جاه هر از زینکان بر شوکت و شیران بیشه جلادت خواهد شد در آن وقت فرزند مرا آبرو بخشی داد را از زند خود دا
بر چه گوا این سخن در حالت گفتن جز خاک از خاطر و حیا دور بود ولیکن من ترا برادر بلکه از پدر و مادر بهتر شمرده لطیفه نگفتنی
درست بدامنت زدم مهتر توفیق بر سخنان آن عاقله یگانه و شجاع زمانه آفرین کرد و دست او را ببوسید و گفت ای
که من با تو عهد بستم که بر حسب ترا فرزند خود دانم بعد از آن با او گفت من چنین اراده دارم و تو نیز چنین و جان خواهی
گفت گل آذر زن قبول کرد مهتر بیرون آمده به بهرام سروالی گفت ای برادر بیا را الطرفان که دار آن باید رفت که درین

من غرضی دارم بلکه آنچه در دل داشت با وی نیز باز گفت تمام لشکر خود را با خود آورد بجای رساند و خود را بشکل سوداگر
پیری با قطار آراست و خواهر ... سیف بخت تکوری نام خود را مشهور کرد و دکان منزل کرایش کرده از راه
طرفی که راه دریا بود روانه الطاقیه شد و آهسته آهسته اسباب خود را از خلعتها و زر نقد و جواهر از خزانه
آن کوه میر دان آورده داخل جواهرخانه و خزانه دولتخانه خود کرد و شهرت داد که خواهر سیف بخت تکوری می آید و در
خانه او کنیزان چینی و ختنی بسیار بود بعضی از سرهنگان ملک سروان را آموخته کرده بیشتر و شناخت تا رفته در شهر الطاقیه
داد دوی صاحبقران شهرت دهد اما شاه چه کند از صاحبقران و طاقان زرین کمر و ... عمرت لی البیان از کمر
ملک کمل آوری کوش کند که از بهانه چون صبح شد صاحبقران چشم گشوده بعد نماز وظیفه معمولی کرده باز باستراحت
مشغول شد الطاق و طاقان و غیره نیز خواب استراحت کردند بار دیگر چون همه بیدار شدند و صاحبقران دست و رو شسته
بر صندلی صاحبقرانی نشست امرا و ارکان دولت بخدمت رسیده سلام کردند و بر مکانهای خود قرار گرفتند صاحبقران
رو بملک الطاق نشاند و مهران سخت گمان کرده زمرد باران در بین شب مفقود شده چشم ما طرفه تماشای
آشنا شد که تا حال دیده بجلس شبیه و نظیر آنرا ندیده باشد اکنون استیلای مانند کسی نیست او را طلب کنید هر چند تلاش کردند او را
نیافتند مردم گفتند که یا صاحبقران هر کاد شناکرد ... و بپرسش را نخوانستند پیدا کرد پیدا کردن او معلوم صاحبقران زمرد
واحد که هر چند در احوال ایشان تفحص میکنیم نمی یابیم که ایشان از کدام جنس بشر ... بودند و از سخنان استیلای مانند چین
معلوم شد که حکیم کامل بود دیگری گفت طرفه طمعی داشت الطاق گفت ازین بالاتر حسرت نمی باشد که او انقدر مال را اینجا
بجای برد که بجلس شبیه مهتر هم گفت با وجود دیگه من خود شرط کرده بودم که اصلاً نخواهم ودقت رفتن او را در نظر داشته
باشم میسر نشد و او گویا خاک در چشم من انداخته بدر رفت مهران سخت گمان گفت یا صاحبقران کاریکه او کرد از
طاقت بشری بیرون بود البته جنی بود والا چه امکان که چنین کارها از بشر بظهور آید صاحبقران زمرد او را و جرد ... همه
شناسم خود و که من چنین را هرگز ندیده ام تا بدیگر چه رسد گفتند در دروغ گفته باشد و خود او مسلمان بوده مسلمان بجایک
در وقع نگوید ملکه عجب طلسمی بانمود الطاق شاه گفت طرفه زری برد اگر جنی می بود انقدر زر چه میکرد چرا که جنیان
را بزر دست آوردن دسترس تمام میباشد چه لازم که باین نوع دست آرد القصه هر کدام سخنی می گفتند آخر در گذشت
روز دیگر نیز همین سخنان درمیان داشتند که مهتر تیزبان نیز رفتار که مادر و همشیره ملکه بود گریبان چاک خاک بر سر کرده
گریان داخل بارگاه شد عرض کرد که ملکه از دیشب غایب است من تا حال همه جا تلاش کرده مایوس شده بخدمت رسیده ام
را اجازه ابمود که عرض کنم آخر ما چاره شده من عرض کردم طاقان ازین سخن از بیم گفت بیفتاد و بیهوش شد الطاق شاه
گریبان را چاک ... زد مهران سخت گمان بدسوز طرفه قیامتی در لشکر پدید آمد صاحبقران نیز بسیار پریشان
شد اما حکیم بو رهای ولی چند اسمی بصاحبقران تعلیم کرده بود هر روز میخواند از انجمله خاصیت خواندن یک

اسم خان

اسم جهان بود که چون حادثه روی داد صاحبقران بحال خود مطلع باشد خاتمة المحاربة بخیر باشد و اگر چیزی گم شده باشد
بی خیانت باز برسد صاحبقران دل خود را مطمئن یافت گفت الطاقات جناب مبارک توکل بر خدا کن امید
قویست که ملکه بزودی سلامت بی خیانت پیدا شود چرا که نزد من گواهی بالا تر از دل من نیست و منهم تیر زنان
را ناگهانی گرد که رفته در اطراف و جوانب خبر بگیرند ملکه عیاری او را پیدا کرده باشد در آن نزدیکی ملکی بود اقلاقیه
نام داشت ملک اقلاق شاه پادشاه بود و هفتاد هزار سوار داشت منهم باطراف بر رفت و تیر زنان بطرف دیگر
رفت و مجلس عیش و طرب موقوف ماند صاحبقران نیز از کمال بی دماغی بعد از سه روز بر اسب عنبر سرشت سوار شده
بشکار بگاه تنها بدر رفت لیکن از این رهگذر ملول بسیار بود مناجات میکرد که خداوند اسبابی سازد که آن نازنین
بزودی پیدا شود که من رفته خود را بهشتان بکرم خوانم سلطان رکن الدین و حکیم بوریای ولی چه حال داشته باشند
ملکه روشن جمال حالا چه بود و آیا چه آورده باشد و نمیدانم که ملکه خورشید نگار که پیوسته در فراق او نالانم در چه شکل باشد کاش آن هم
خاطر جمع جانب من می بود صاحبقران این سخن از آن گفت که چون نام ملکه خورشید نگار هم در عشق او میسوزد و سینه
صاحبقرانی در کانون سینه آتش آتش می افروزد القصه صاحبقران این حرفها را با خود می زد و قطع مسافت میکرد ناگاه
گورخری از دور رسید است صاحبقران مرکب تاخت و با خود گفت اگر این گورخر را شکار کنم دانم که ملکه خورشید نگار نیز بدست
من خواهد آمد چرا که اینهم صید بزرگیست این نیت در دل خود بسته مرکب در عقب گورخر تاخت اما گورخر سرعت
سیر از حد زیاده تند رم نمود و چنان بگریخت که از نظر صاحبقران غایب شد و کوهی در میان او و صاحبقران حائل گشت
آمد از جا و صاحبقران برآمد درین بین آهوئی دوچار صاحبقران شد الغرض بار یکی به تیر او را از پا در آورد و ذبح
نمود هیمه چیده آتش روشن به بخش کباب نمود چرا که گرسنه بود و آن دو شاطر که همراه صاحبقران آمده بودند بصاحبقران
برسیدند اما آن شهریار چند لقمه از آن کباب تناول نمود و سوار شده در مغاره کوه در آمد که از اطراف بر آید
بلکه گورخر را پیدا کند و لیکن سبب آن نیست از دست آن گورخر بسیار آزرده بود اما چون از مغاره کوه بیرون آمد
همان گورخر را مشغول چرا دید خوشوقت شد تیر در کمان پیوسته مرکب تاخت و آخر بعد از تلاش بسیار او را به تیر زد که
لنگ شد تیر دوم زد از پا در آورد و خود آمده ذبح کرده بر زمین گذاشت با خود گفت الحمد که مطلب یمن بود که بدست افتاد
میسر آمد حالا یکی خواهم زد که چادر ولیکن صاحبقران چنین فال زد که بر تفأل بر ملکه خورشید نگار بدست آید اما این آنچه
که پیش از گورخر او را صید کردم نمیدانم چه شگون دارد این فکر را با خود کرده قدم قدم مرکب میراند ناگاه از دور
باغی نمودار شد آخر روز تمام بود صاحبقران میل تماشای آن باغ کرد چون نزدیک باغ رسید جوانی را دید
که سوار مرکبی از طرف راست پیدا شد و صاحبقران را دید از مرکب پیاده شده سلام کرد صاحبقران او را بسیار
وجیه و جلد و چالاک یافت پرسید کیستی که خوش تواضع بجا میکنی گفت با صاحبقران فلک تواضع شما که شده

من چه باشم هرچه هستم غلام شهریارم بعد از آن شهر و دیو در تعریف باغ کرد صاحبقران فرمود که منهم میل دارم که تماشای
بکنم گفت همراه غلام بیائید القصه صاحبقران را از پشت باغ به دروازه کوچکی آورده و تنها رفته در زد کسی از
اندرون در را باز کرد و صاحبقران را طلبید هر دو داخل باغ شدند مرکبها نیز اندرون کشیدند و در
را باز بست صاحبقران چون از اینجا ملول بود اما آن سوار صاحبقران را آورده بجای نیکوئی بنشاند صاحبقران باغی
در کمال زینت و سرسبزی بنظر درآورد باغی آراسته چون باغ بهشت ملکه آراستگی داغ بهشت
بود نارنج و ترنج لب شاخ ... دو باغ روان گشته زاغ سیب و امرود بهم مشت زده فندق از خوی فندق
انگشت نزده القصه صاحبقران در آن نشیمن که چهار دور جدولی از گلاب داشت نشسته سبزه و گل میکرد ناگاه دید یک
جوان مزلف مانند سرو در دو آن شیشه شراب ارغوانی بدست گرفته در دست دیگر صحن گزک با پیاله مرصع در رسید
و بدست ادب پیش صاحبقران گذاشت و بعد از ادای دعا و ثنای گفت ای شهریار ... و چه راحت همراه ساده دلی
نشاط شراب چون ... جام و بهار و بهار جوانی صاحبقران آنگونه که صفدرشکن از وضع سخن کردن او چنان معلوم
کرد که این نازنین دختری باشد لیکن بر روی او نیاورده فرمود ای نوجوان شراب و جوانی بهار و باغ مسلم لیکن در وقت
نقاد نیست چرا که وقت شام است نه صبح او غزالان شد و گفت ای شهریار امشب که درینجا تشریف خواهید داشت ...
شراب صبح هم میسر خواهد شد لیکن این را هم گفته اند ... که روز ... از شغل شراب
نگذرد القصه صاحبقران بمی خوردن مشغول شده فرمود ما گوزنی را شکار کرده در فلان درخت آویخته ایم اگر ...
می بود کباب میکردیم چراکه گوشت شکار لذت دیگر دارد و گفت صاحبقران اینک حاضر ساخته برخاسته بیرون
شد و از همان راه رفته آن گوزن را در طرفة العین حاضر ساخت صاحبقران بدست خود او را پاک کرده
بکباب کردن مشغول شد اندک اندک شراب میخورد و کباب را نیز تیار میکرد و آن نوجوان نیز دو سه پیاله
شراب خورد و آهی رسا میکشید صاحبقران با خود گفت اگر غلط نکنم این نازنین عاشق من شده است تبسمی کرد اما از سبب
آه کشیدن پرسید گفت شهریارا بر احوال مظلومان این آه کشیده ام صاحبقران فرمود برای همین در باغ آورده ام که مظلوم را
بداد رساند صاحبقران پرسید که آن مظلوم کیست و که بر او ظلم کرده که تا این گفت شهریارا عاشق است و معشوق او چنان سرکش واقع مظلوم
شده که از ترس پیش او اظهار عشق نمیتواند کرد اما اگر صاحبقران در باره او تفضل فرماید آن بیچاره بمراد خود میرسد اگر
حکم شود او را برداشته در خدمت بیاورم صاحبقران فرمود چه مانع او رفت بعد از لمحه دید که جمعی از نازنینان ...
شده و در میان ایشان نازنینی بنظر درآورد که لمعه حسن بر آفتاب و ماه می زد و در کمال نزاکت قدم برمیداشت
بوی عود و گلها که از او میسوخته تمام باغ را معطر کرده بود چون نظر صاحبقران بر جمال آن بدر برج کمال افتاد بیشتر
با خود گفت او رفت که عاشق را پیش من بیاورد رفته معشوقه را آورد و معلوم نیست که اینچه سر است و گفت

یارتبا

یا رب این شمع شب افروز ز کاشانهٔ کیست ... همه تن جان مجسم شده جانانهٔ کیست ... حالیا نعره برآمد از دل ما شاد آمد(?)
نامم ا خوش که خواننده و همخانهٔ کیست القصه آن نازنین نار رسید چنگ ادای صاحبقران را سلام کرد که دل او بی‌اختیار
میل نمود اما آداب و چگونگی آن عمارت سر برین و دخته(?) نشست کنیزان او نیز جابجا ایستادند صاحبقران با او سخن
نگفت اما رو بکنیزان آورده فرمود آن کسی که از میان شما لباس مردانه داشت و ما را درین باغ آورد
کجا رفته که عاشق بیمار را تا حال پیدا نیست و این نازنین هم گفت درین اثنا نازنین دیگر رسید سلام کرد صاحبقران
او را بشناخت همان نازنین است که لباس مردانه داشت پرسید ای جفای روزگار بیا بگو که این چه هنگامه برپا کرده
آن مظلوم کجا است و ظالم او کیست او خندید و گفت ای صاحبقران آن مظلوم این ماه خوبان است که بیخ غربت قرار
گرفته و ظالم او نیز معلوم خواهد شد صاحبقران فرمود آیا در عالم کسی باشد که چنین صورت زیبا و قامت رعنا و لعل شکربار
و نرگس سراپا خمار را آزرده باشد او گفت یا صاحبقران تا حال که چنین گمان نه داشتم لیکن اکنون از زبان مبارک
چنین برآمد امیدوار شدم معلوم شد که سخنان هم بعضی سخنان راست دارد صاحبقران از روی ناز رعنا و اصح تر نیکو(?) ما
چنین بنو گفت می‌ترسم راست بگویم جواب تلخ بشنوم فرمود جواب راستی کمی نیست او گفت پس ای صاحبقران
بدان و آگاه باش که این نازنین مهجبین دختر پادشاه ختا الطاق شاه و خواهر طاقان نوجوان است سرو سیمین نام دارد
روزی که مرا به شهر یار را درین شهر آورد و تعریف حسن و جمال صاحبقران شهرت کرده ملکه غائبانه فریفته او دید [illegible]
بصورت امر کرد تصویر صاحبقران را کشیده آورد و تا دید عاشق و مبتلا گردید این راز بر دایه او که همراه بانو نام دارد
ظاهر شده او رفته مادر ملکه که شاه بانو نام دارد گفت شاه بانو تقریبی برانگیخته پیش پادشاه گفت که این صاحبقران اگر دختر
ما را قبول کند سعادت ما باشد پادشاه گفت بسیار خوب گفتی بعد از آن از کنیزان ای طاقان عرض خواهم کرد اما ملکه سرو سیمین
کسی را پیش منجم فرستاد و از منجم سوال کرد منجم گفت طالع اینکه چون صاحبقران اینجا مه را عرض کنند و از مراد
نمائید صاحبقران قبول نخواهد کرد و دست رد بر ملتمس پادشاه خواهد گذاشت چرا که دل صاحبقران در بند زلف دلدار دیگر
است که پیوسته در یاد او میباشد ملکه سرو سیمین که عاشق و مبتلای صاحبقران است از منجم آزرده شده و در
غم بگذرانید اما دایه همراه خود بخانه منجم رفته گفت برای خدا مادر و دیگر از علم خود جز گرفته بگو که آیا تدبیری
هست که این ملکه به وصال صاحبقران برسد منجم خوب ملاحظه کرد و گفت اگر ملکه خود را به صاحبقران به تقریبی بنماید
احتمال دارد که دل او را برباید و تعویذی باد داد که آویخت در بازوی او تا من بیگانگی کرد که [illegible]
بگیرم صاحبقران را درین باغ خواهم آورد و پیوسته درین تلاش بودم تا امروز شنیدم که صاحبقران به سیر و شکار
برآمده من هم سوار شدم که جای صاحبقران را ببینم و تعریف این باغ کرده بسیار [illegible] هر جا تلاش کردم
صاحبقران را ندیدم ناامید شده مراجعت کردم از اتفاق طالع سعد ملکه صاحبقران را نیز دیدم باغ دیدم و

منجم

واخل باغ کردم الغا صاحبقران این بود حرف راست اکنون صاحبقران معلوم کند که ظالم کیست و مظلوم که صاحبقران بخندید
و گفت ما را چه گنه قسمت ما این کرده اما تو چه نام داری گفت شیر بار نام کنیز ظرافت عیاری نیز آموخته ام صاحبقران
فرمود مرا بعیار خود که بجای چرا در حضرت صاحبقران نیز توبیخ نام دارد بخندید ظرافت کنیز بد گفت یا صاحبقران اول خود را ایلکه
ما بخشید بعد از آن ما را به کنیزی بخشید صاحبقران فرمود راستی اینکه تا گل آذر پیدا نشود دل ما قرار ندارد و ازین
گفتن سرو سیمین بسخن در آمد و گفت یا صاحبقران من دیشب خوابی دیده ام که کسی گفت الفیلان آذر در مباش که محبوب
برادرت بعد از خواهد شد عنقریب قافله میرسد از آن قافله مکتوب تحفه ای بشما خواهد رسید صاحبقران از طرز سخن سرو خوش آمد
او را بپیش طلبید و دست او را گرفته در پهلوی خود نشانید جام شراب پر کرد و از دست خود بلب او رسانید ملکه
از او نوشیدن کرد و او را بجا آورده و صاحبقران نیز از دست ملکه جامی خورد و بجای مزه بوسه از لعل آبدار ملکه گرفت
صحبت گرم شد ظرافت اشاره بجانب ارباب نشاط کرد که یکبارچه استاده آیند یکبار سازها نواختن ساز و مطربان
بخواندن نغمات دلنواز مشغول شدند مجلس آراسته دمی خورده دمی بآواز چنگ دل خوش کرده صاحبقران در
اثنای صحبت نقل برآمدن خود و تمثیله و خیال نشکار [illegible] و در دل ان ثبت کردن و پیش از وصال ملکه خورشید نگار وصال او
در قسمت ما نوشته بودند با خود گفت چه مضایقه در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست القصه تمام شب صاحبقران
با آن شکرلب صحبت داشت آخر ساعتی از شب مانده از ملکه رخصت طلبید ملکه گفت الشهریار فلک اقتدار
امیدوارم که پیش از وصال حقیقی شهریار باز هم این کنیز را بلطف [illegible] بنوازند و به سوی دیگر گذشت تشریف بیارند
صاحبقران فرمود اگر فرصت دست دهد مضایقه نکنم لیکن اینکه برای گل آذر بسیار پریشانم اگر چه امید دارم که [illegible]
اثر آن ظاهر شود القصه صاحبقران سوار شده و از باغ بیرون آمد و داخل میان [illegible] شده متوجه شکارگاه شد اما
که از عیاران عرض کنم [illegible] خلاقیه رفته سه روز متواتر در بازارگاه اخلاق شاه [illegible] لیکن
اصلا گفتگوی گل آذر نشنید از انجا مایوس شد و مراجعت کرده می آمد و بعد اثنای راه قافله سنگین رسید که هیچ پادشاه
الشوکت نداشته باشد که آن قافله داشت با خود گفت عجب قافله دار و اینها کیستند و از یکی پرسید که قافله باشی چه نام دارد
گفت خواجه سعید نیکوری نام دارد و بخاطر [illegible] رفته کنیز ان [illegible] وقتی اسباب را آورده [illegible] همه سیر کنان و تعجب کنان
چارسو بازار رسید خیمه عظیم الشان استاده دید سراچه دور او کشیده بود مردم به تماشا در آن خیمه
جمعی میرفتند و جمعی تماشا کرده باز میگشتند بهم عیار [illegible] از یکی پرسید که درین خیمه چیست گفت برو و قدرت خدا را بین
شنیده کی بود مانند دیده بهم اندرون آمد تمام سراچه را پر از عالم تصویر دید که جابجا صورت کوه و دشت و سبزه و
جوی آب روان و درختان سرو و آهو و گور و غیره و شیر و پلنگ و عمارات و گلشنها و سراچها یافته بود
و آن خیمه کار چنین بود که برو پر کشیده حسابینه بود مثل همه صورت ها جای چند دید که بر [illegible] آدمی گفت سیر

میکرد

[illegible] بود گویی [illegible]

بخط

میکرد ناگاه نظر او بر تبریزان هنرور افتاد و آشنائی داد و گفت ای فرزند کی آمدی تبریزان نیز رو متوجه او را دید گفت
ای استاد این تصویر را به من بنما و به گفت فی الواقع خوب کشیده اند تبریزان گفت منظور من چیز دیگر است ای استاد
این تصویر گل آذر است بعینه که در قد و قامت و رنگ و خط و خال هیچ سر مو تفاوت ندارد و این را تحقیق باید
کرد متوجه گفت ای فرزند تو هیچ آنکه بودی هرچه گوئی البته که درست میگوئی یک کس را دیده اند که بر در ضمیر سرای
زرین قرار گرفته احوال او را پرسیدند گفتند غلام خواجه سعدبخت فیروز زرین کلاه نام دارد و داروغه این تصویرات
است اینها بر دو رفته از فیروز احوال تصویرات پرسیدند فیروز گفت اینها همه تصویرات کنیزان فروختنی است
که خواجه دارد هر کس خریدار باشد خوش باشد تبریزان از آنجا بر آمده روانه اردوی سلطان شدند و در شکارگاه با صاحبقران
ملاقات کردند صاحبقران آن روز شکار بسیار کرده بود ملازمان و قراولان نیز به آن شهر رسیده احوال شب ماجرا
که شهریار تمام شب الطاق شاه و طاقان زرین کمر از کار شهریار خواب نکردند شهریار کجا زیبا کام شد که
ماجرا چه یافته صاحبقران فرمودند من متعاقب صید مرکب تاخته و در رکض وقت مراجعت شب شد جائی گذران
کردم تا اکنون شکارگاه را بشمار رسیدم مردم خوشوقت شدند چه بعد از آن صاحبقران با الطاق شاه و غیره وارد شد
به استقبال بجا آورد صاحبقران را داخل بارگاه کردند اما چون صاحبقران از متوجه و تبریزان احوال اتفاق و غیره
تصویرات حقیقت تصویر گل آذر زرینه جبران شنید آه کشید گفت شاید کسی باشد که صورت او با صورت گل آذر
یکی باشد ایشان او را کشیده اند و ظاهرا خوانی که ملکه سر دشمن دیدار غیران با هنر بود که ظاهر شد لیکن
صاحبقران با الطاق و طاقان مصلحت کرد که بخاطر من چنین میرسد که چون از آمدن قافله ما بهره سوار شده همراه
همراه گرفته بطریق سیر برویم و خود را ظاهر نکنیم آن همه تصویرات را ببینیم تو انیم دید انسان بصورت انسان شباهت
تمام دارد و گاه باشد که کنیز ... چنانچه عبارت میگویند بعینه بصورت گل آذر باشد ما خود اگر او را بخریم که ما
از دو جهت البته که ما به است ملکه گل آذر و موجب تسلی طاقان خواهد شد طاقان نیز چون بسیار مشتاق جمال دلدار
بود بالطوع و رغبت قبول کرد همه سوار شدند و چند ملازم را همراه گرفته بجانب قافله روانه شدند قافله نیز چند فرسخ
بعقب آمده بود صاحبقران و آن دو کس داخل قافله شدند و پیاده شده قدم در آن خیمه گذاشتند و آن تصویرات
را دیده به تصویر گل آذر رسیدند همینکه نظر ایشان بر آن تصویر افتاد آه جگرسوز از دل طاقان بر خاست گفت
اصلا تفاوت در میان این تصویر و محبوبه خود نمی یابم باید پرسید تا صاحب تصویر را دیده باشیم
با خود آورد صاحبقران نیز از فیروز غلام احوال را معلوم کرده آخر روز خواجه سعدبخت رفت بارگاه خواجه را
محبت با زینت و صلابت نظر درآورده بهرام سردانی او را دیدند در لباس تاجران جا بجا بارگاه
گرفته اند لیکن از پهلوانان ... بسیار هرچند لباس تجارت داشته باشد ... در نظر ارباب بصیرت

حیران شده اما خواجه سعید بخت که حقیقت او معلوم است الشهریار در انگلند اول شناخت برخاست تعظیم کرد و ایشان نیز جای
لایق نشانید و در سخن مراعات بسیار کرد و پرسید که صاحبقران بچه مهم قدم رنجه فرموده اند و هرچند که صاحبان بانوی منع
تشریف آورده اند اما بر من ظاهر است که هرکدام از شما شاهزاده و شهریار است صاحبقران فرمود اکنون خواهش شما را
بانجام رسانیم بالفعل ما میخواهیم یک کنیزی از شما خریداری کنیم خواجه گفت شهریارا البته کنیز از جنس مبارک میشود اما
هرکرا خواهش کنید بگیرید صاحبقران فرمود احتیاج بدیگران نیست تصویری را در خیمه تصویرات دیده ایم او را میخواهیم
خواجه گفت شما او را نشان دهید تا بحضور آورده شود خواجه گفت همه تیزران باز در خیمه رفته بفرمود نشان دادند که ما این
تصویر را میخواهیم بحضور آمده بردی خواجه ایستاده دست بسته نزدیک رفته بگوش خواجه سخن گفت خواجه سر بزیر
انداخت طاقان اضطراب تمام داشت صاحبقران پرسید ای خواجه باعث تفکر معلوم نشد خواجه گفت شهریارا
عجب اتفاقی رو داده این تصویر که صاحب آن پسند طبع اقدس شد بغلطی در آن خیمه چسبانیده بود برای
روشن باد که صاحب آن زوجه فتنی بیت الطاق شاه پریشان شده و طاقان مکدر گردید صاحبقران فرمود
انجمنی مدار که بغلط برده باشند البته بسبب قیمت شما مغالطه میکنید هرقیمتی خواسته باشید از ما بگیرید خواجه گفت
الشهریارا بپروردگار عالم قسم که او هرگز زوجه فتنی نیست زن دختر منصب کی زن شده است و زوجه است از این
سخن صاحبقران نیز حیران شد که چه بگوید اما الطاق شاه چون اضطراب بسیار خود را پیش از پیش دید گفت ای خواجه
هر تقدیر یکه آن نازنین در زوجه شما باشد افرنگی خواهید داد نیز زنده من بر بیدر که طرفه ماجرائی بر دله گشته احوال را
علی سبیل الاجمال بخواجه نقل کرد خواجه گفت مغالطه مدارد چراکه منهم مسلمانم و شما مسلمان میباشید منهم گفت ای خواجه
این الطاق شاه پادشاه انگلیک است و این صاحبقران عالم شاهزاده و بدر منیر است که تعریف او را شنیده باشی
خواجه گفت بهرحال هرکه میخواهد باشد اگر بوضع عروسی دختر را خواسته باشند مغالطه نکنم و دیگر بهیچ صورت ممکن نمیشود طاقان
گفت چگونه عروسی گفت بایت قسم داماد سوار شده بخانه من بیاید و آن دختر را عقد کرده ببرد طاقان متفکر شده که فردا
چون ملک بیدار شود او را چه جواب گویم انکار با خود دارد چه مغالطه باد خواجه گفت چه صورت تو را داشت بر رسم
که ممکن شد او را بدست آورد ما انکار کرد دست بست منوچ گفت چه مغالطه چنین باشد سوار شده عقد کرده ببرد
گفت ملک قبول کرد اما رضای او هم بطرف شما بشنید که من تحقیق کرده بیایم رفت و بعد از ساعتی بیرون آمد
گفت الطاق شاه مشکل که سودای شما را داده است چراکه شما خود در شاهزادگی و در بسر دارید بدامجو نیکوکار گرد داده داد
یک عذری دارد که خود شما هرگز بان نمیرسد میگوید که هرمن زن دیگر کند چیز در گفتنی و ما راز در دنک کار
بیرون می آرم فردا اگر مجویه شما جدا شود و خواسته باشد او را با این یکجا بنشاند هرگز صورت نخواهد بست فقط هر ادر
منیز فرمود که ای خواجه آخر مسلمانی این چه سخن بود که گفتی هر قدر زن که در اسلام جایز است مانع آن شدن وجه

خداوند نیم

خدا او هیچ را قبول نکردن کی رواست خواجه گفت من بار گفتم لیکن چون صاحب اختیار خود است میگوید
من چنین شرط دارم بخواهد قبول کند بخواهد نکند و اگر قبول نکند نوشته بدهد طاقان گفت شهریار در عجب بلائی افتاده
شده‌ام نمیدانم چکنم صاحبقران گفته بود در زمره دارد ولیکن میپرسم تا چه میگوید فی الواقع جای حیرت است آخر مقرر شد که
بالفعل هرچه بگوید قبول کند و چون ملکه بید استوده در آنجا نه باهیچ نکند جدا جدا انگیدارد رفته رفته چون در صورت
باهم اتحاد دارند در معنی هم متحد خواهند شد و انحلال نخواهد ماند طاقان پای صاحبقران را بوسید گفت آنچه فرمودی
عین مصلحت بود القصه خواجه هرچه خواست از ایشان نوشته بگرفت و گفت کسی صاحبان رفته تیاری کنند و جای برای
همه بهم رسانند تا فردا بیایم و باید که آنمکان وسعت معقولی داشته باشد صاحبقران و یاران از خیمه خواجه بیرون آمده سوار
شده روان شدند و در راه هم سخن خواجه درمیان داشتند که بعجب شکلی و سامانی دختر داد الطاق گفت کسیکه دختر
دارد و همین قسم میدهد صاحبقران فرمود یاران کی خدا که بارگاه این مرد بارگاه شود اگر آن نیمانه آن مرد را که در
پهلوی او کرسی نشسته بود دیدند زیبائی او ثانی او ظاهر بود الطاق شاه گفت شهریار همه چیز آن شود اگر محل تعجب بود
صاحبقران فرمود خالی از اسرار معلوم نمیشود هرچه باشد ظاهر خواهد شد صاحبقران داخل بارگاه شدند روز دیگر خواجه
سعید گفت بهمان باغ راحت افزا که مهران سخنگمان برای عروسی ملکه فرود آمده بود خواجه فرش کرد لباس
عروسی مشغول شد آئین‌بند وغیره آماده و مهیا بود اما مهران منتظر این روز بود که ملکه را غائب کرده دختر خواجه را که
همان عروسی که برای ملکه ماه بود بجای او بنشیند شبی از شبها خالو یافته بصورت عورتی داخل محل خواجه شد تا عروس را ببیند
که با اصل تصویر مشابهت تمام دارد یا تفاوتی هست دید مهران هیچ از فرق تا قدم دید و گفت سبحان الله انسان با انسان
مشابهت دارد اما بایستی تنبیه شنیده هم نشده تا به حدی که این دختر گویا بهم یک گل است اما چون الغز کل از روز
بر مهران افتاد خود اول شناخت بکنیزکی در گوش گفت که رفته با این عورت که رو بر واستاده است بگو که من ترا
شناخته‌ام که تو عورت نیستی بصورت عورت داخل محل شده حکیم مسلمانی و الا راز ترا اظهار کرده میفرمودم تا ترا
پاره پاره کنند اگر خیریت خود میخواهی برو و نیز مهران آن کنیزک در گوش مهران گفت مهران از ترس جان بگریخت با خود
گفت مشکل حکایت است که آسان نمیشود اما شبی خواجه سعید بخفت با صاحبقران صحبت میداشت که مذکور آن مغبچان آمد
که در شب خواهم چنان کرده بود و داد نغمه داده اتیفو را از خلعت بردند خواجه فرمود که ما هم در یکوقتی خوب میخواندیم
و حالا هم بنشستیم کسی را در این فن بجنس خود موجود نمیدانم صاحبقران بشنیدن نغمه شوق تمام داشت بخواهد التماس کرد
که خواجه جان در عالم بلکه در دوستی مضایقه نیست اگر شما مارا از کمال خود بهره مند سازید خواجه گفت شهریار منت
میدارم لیکن حالا نمیتوانم خواند که مردم عالم خواهند گفت که فلان شود اگر درکدخدائی دختر خود سازندگی خواهد
کرد آبروی من در شود اگر ان نخواهد ماند انشاالله تعالی بعد فراغ از این کار بندگی بجا خواهم آورد و تعریف هنر بزرگ

صاحبقران برسانم که آن خوانندها را فراموش کند لیکن خدا کند صاحبقران را هنوز شادی رو دهد که من دو شناگ
دوستان بهتر از ان میخواهم که در صحبت داری بخواهم ملک الطاق شاه که از مدتی آرزو داشت که سر زمین را بجای آلها
عرض کند تا پابوسی یافت امشب ازین سخن خاطر جمعش افتاد گفت انشاء الله تعالی صاحبقران ما مرا دخترش آورید
اول این جام را نوشجان کنند بعد از ان من مقصود خود را بعرض برسانم صاحبقران بمناسب مجلس مطلب او را — اهمروز بم نزد پادشاه و همان قیمت و جام شراب بدست گرفته نزد صاحبقران آمد صاحبقران فرمود الطاق شاه باز چه مراد دیگر عرض کرد شهریار را حق بیامد
فهمیده بود جام را خورد الطاق شاه ملک بوزیر خود ماکر از احوال را گفته بود اشاره کرد او بر خاسته در گوش
صاحبقران بعرض رسانید که آرزوی پادشاه ما اینست که دختری نام دارد و میخواهد صاحبقران او را بکنیز
نوکر سرفراز کند صاحبقران اول اعتنائی کرد و آخر قبول فرمود بیا نوشت جام زعفران طلبیده و بر رخت صاحبقران
بگذارند خواجه که احوال معلوم است حقیقت را دریافته با خود گفت آذین . . . . براتو چنانکه کتخدائی مهیا است
القصه صحبت داشتند و چند روز جشن کتخدائی بود و آخر ساعت سعد اختیار کرد مجلس عقد را منعقد ساختند چون خالط
که در آن وقت بدر و دختر حاضر باشد از طرف خواجه بنجام رسید که قاضی از طرف ما خواهد آمد بعد از ساعتی قاضی رسید
کمال تقطیع و دراز دو ملاقه دستار زولف آشفته بیک ملاحتی که به در حساب شد و قاضی اول انقدر مودت خرج کرد
که صاحبقران را در حیرت انداخت بعد از ان خطبه در کمال فصاحت و بلاغت ادا کرد و فصیح صفت ساله ملک الطاقیه
و مهر اقبه مهر مقرر کرد و گفت اول اوا باید کرد القصه عقد خوانده زر معقولی گرفته بدر رفت نام گل اندر گفت صاحبقرا
زمود انطوفه که در نام نیز اتحاد واقع شده القصه چون شاهزاده طاقان در حرم رفت در آینه ملکه گل آرزو
را دید که بکسر موتفاوت ندارد و جر خناکرد با خود گفت الحمد لله اگرچه این او نباشد اما کو با اوست خلوت
کردند طاقان تا مدتی حیران بود و آخر برسید که ای جهان و ای ملکه خوبان تو کجا بودی که من در فراق تو
جان در قالب نداشتم ملکه جوابی نگفت و بدست به بند طاقان آنشب لی نیل مقصود ماند روز دیگر کنیزان ۲ — و نرگس دایه به پیر سر گل افروز جمع شده نرگس را بسبب رضای خود کجوش مد و او را نیز
بعنیه یافت تقدیق شد و گفت ای ملکه تو بدست این سو دار که چگونه افتادی ملکه گفت ای ناکاره دیوانه چه میگوئی
دختران بدست بدران چگونه می افتد و لیکن طاقان نیز بن سخنها گفت و اظهار تعشق کرد و مرا آنام خود از کجا مراد
بود که عین و جان میگوید عرض الفدر خود را دور گرفت که دایه کنیزان را بار دیگر در شبه انداخت لیکن آن
اتحاد و تعجب در تعجب با ایشان از نو دامار روز دیگر خواهم لشتهای خلعت پر کرده در بارگاه صاحبقران حاضر شد گفت
میخواهم خلعت ببردم و اماد در بارگاه علی رؤس الاشهاد بدهم و امید دارم که صاحبقران نیز خلعت مرا قبول کند
صاحبقران فرمود مبالغه چیست ما طاقان را بجای فرزند میدانیم خواجه گفت شهریار خلعت دوخته و تیار است
میخواهم بدست خود در بر شما کنم اندکی درین حجره تشریف بیارند صاحبقران قبول کرد و چون آن حجره تاریک بود بر صاحب
زان معلوم نشد اما چون خلعت را پوشیده بیرون آمد و نگاه کرد بعینه آن خلعت را دید که با سنا بهشتی طلبور نوازگشته

بود

بود چون بشد بعد از آن بالاطاق شاه و مهران بخت گمان و کسرو از دزبر و اسطارخان وغیره خلعت داد
جان جلعتا بود که ایشان با شما جنگ کشیده بودند را بگو که از وقت آمدن خواهند ادل اسنا خبر نگار حیرت بر دل ایشان
استیلا می یافت و مردم دیگران زیاد می‌شد اکنون از بسیاری تعجب و حیرت کار بجائی رسیده که غالب نمی‌کنند عورت
یکدیگر می دید و از کمال حیرت حرف زدن مفقود ایشان بود خواهم که اینحالت را دیر بقا نماند چون گفت
صاحبقران فرمودند بلاها روزگار برای دین و آئین خود بگو که تو کیستی که ما را از حیرت کشتی بمرتبه آشنا خبر کار رسانیدی
دیگر جنگ برآمدی بار سوم آشنا نمود کشتی بعد از آن خواهم کل آور را چگونه بردی و باز خواهم سعید کشته کل او در
را دادی واضح که تو که انکار ها را کردی ولی کار زمین بود وی میلفم سلطانی داگون که میدانم سلمانی ترا چنین بگو یم جن
هم بخواهم گفت چراکه چون خود بجا مانده شد و بودی تسمه خورده بودی که من چنین را ندیده ام برای خدا راست بگو کیستی
چون که این سخنان را شنید شروع بگریه کرد و گفت افسوس که گرد مرا بجای داده که سردار ایشان بوده ای راست تا دامه
چه باشد همه در جنگ کشته شدند اما مهتر از جای خود جسته سر در قدم صاحبقران سوده گفت الیس برابر بود توقع داشتم که در دنیا
مرا بشناسی تو که در دنیا مرا پرورده ای فراموش کردی منم غلام قدیم تو توفیق عیار صاحبقران تو مرده انگار توفیق با صورت
باشد اقبال دارد که خدا هم او را شناسانده تا بخود چه رسد و من لی باور میکنم که تو راست گفتی مهتر جهت دور
جزء رفته صورت خود را اصلی کرده بیرون آمد و ناگاه در قدم صاحبقران افتاد صاحبقران که توفیق را دید از شادی
مانند شعله برجست و جوش جان او را در کنار گرفت هر دو لمحه از هوش بیگانه بودند تا از هوش آمدند صاحبقران
بعضت سجده شکر بجا آوردند و دو گانه نیز ادا فرمود چراکه دوستی که انشیر دار با مهتر توفیق داشت با هیچکس نداشت
از مجلس برخاست بخلوت رفت از توفیق احوال پرسید که بار بگو اینچه نیرنگ بود که از تو بظهور پیوست
که عقل کل در آن عاجز ماند توفیق تمام ماجرا از ابتدا تا انتها در خدمت صاحبقران شرح داد که چگونه آب چشمه لطف
خوردم و بکوه سبز رسیدم و حکیم افلاطون ثانی رسیدم و نظر کرده حکیم سقراط شدم و جامه سعور مخفوض یاجادر
استبرق و خاتم الاسرار بدست آوردم و با حکیم و غلام او کوکب چه سلوک کردم از اینجا تا بیرون رسیده
هزار دو هزار بیان را چگونه مسلمان کردم الحاصل تمام حقیقت را باز گفت صاحبقران الغدر خوش وقت شد که حساب
نداشت پرسید در بار حکیم افلاطون چرا گفت مهتر گفت که او صاحبقران عالمستان خواهد شد
و تمام بعضت اقلیم را تسخیر خواهد کرد صاحبقران فرمود چیزی نداد که مایه یادگار او را داشته باشم توفیق گفت
چیزی او با اختیار خود ولی یکی چیزی میدهد بموجب حکم چه خود بمن داد القصه صاحبقران ایمرانت را معلوم کرد
از خلوت بمجلس آمد حینی الطاق شاه وغیره سفارش مهتر کرده فرمود هر اینکه حکم من حکم او است همه عنا دادند
گفتند بهرام سروالی و تابعان او ملازمت صاحبقران بجا آوردند طاقان اینجا شنید بر و یقین شد که مرد بس
ادکسب از خوش وقتی نتوانست جلسه از درون حرم رفته شروع به بوسیدن دست و پای مجوبه خود کرد توفیق

نیز از درون اندرون احوال را گفت بیرون آمد طغان خان محبوبه خود را در کنار گرفته کوه مقصود را حاصل کرد و همان شب
در رحم گل از در نطفه ولادی منعقد شد که او را شاهزاده حارث تکین نام نهادند که صاحبقران را در زمره خود کشند و در
عالم کاری چند از او بظهور آید که در داستانها باز گویند و او را در حالت ... طغان خان نیز گوید (اختصار حرب بن)
آن شب منوچهر سرهنگان در خدمت صاحبقران بالتماس او خوابانیدگی کرد روز دیگر صاحبقران احوال عاشقی سرو سیمین
بنفش منوچهر بیان کرد فرمود منوچهر جان با او ما وعده کرده ایم که یکبار دیگر خود را بمحبت تو رسانیم بیا امشب ببریم توفیق گفت
کجا امی هم که قربان بی جری جرا میکنی گفت با با من بادشاه طغا کرده بودم وعده داده ام توفیق گفت چه وعده کرده
خیال برده مرا اجرای برنج هزار خواسته اگر کسی به هند و راهبرد این خلل میشود من هرگز نمی آیم صاحبقران فرمود تو کجا
در عهد خود از گفته من انکار نکرده ای امروز چه پا زده است چنین میگوئی توفیق گفت راستی اینکه من آن وقت آب
عین الطمع را کور کرده بودم و حالا بدل رسیده دادن کاری از من توقع مدار صاحبقران فرمود بیا برین طمع کور
تو که در آن شب ... مالی مرا بروی توفیق گفت بسبب این کجا ای به فرج آمد القصه صاحبقران هزار تومان قبول
کرد که بدهد چون آخر روز گذشت آخر روز صاحبقران بطریق سیر سوار شد منوچهر را در جلو انداخت وقت غروب
نیز رآن باغ رسید صاحبقران فرمود تو کمند انداخته بالا برو در حرم سرا بهرسان نما در دروازه را بگشاید توفیق گفت
از این خوب کاری کرده مجرای مرا بخشش داده خود بدر روی منکه تا حال تقصیری در خدمت تو نکرده ام که
واجب القتل بوده ام صاحبقران فرمود طرفه کیمیای شیرین میزنی تو آمده ام که جزی مزاخشش هزار کس ترا میخواهند گفت
اکنون که انگشتر و جامه بسیار سپیدی چنین از زنهای ترسی توفیق گفت خاک مرز بیان شور نزار مزانگشتر بکوبد آ
بجو روز نالست با من بسر طا کرده انگه خود را در حرم هلاک بینی انگشتر بر بسید دعایت بشنوی نه که در بخش انعام انگشتر
بلفوظت پنهان کن صاحبقران فرمود حالا دست ازین ظرافت بردار و به درون حرم ما را ابکلیم برسان توفیق گفت راستی
اینکه حالا ما شما شرط نکرده ام کلی رشوت کاری از من مخواه صاحبقران فرمود ... هزار تومان که از من گرفته دیگر چه
میخواهی گفت گرفتم که همراه بیایم و حالا کار دیگر مبر بایه آخر صاحبقران بالضرورت تومان دیگر قبول کرد توفیق گفت خاطر شما
خرج است دست خود را هم بر ز دکتو دشه و باد در آن بر گشت بعد از آن جستی کرده خود را بالای دیوار رفت
بسبب آن ارتفاع دیوار بود توفیق الطرف جسته زیر درختان پنهان میرفت بجائی رسید که در آنجا کلانی بود
و جمعی از کنیزان ... کرنا هوا رفت ... در آن حوض در آمده بود ... طلوع ماه شده بود
عکس آن در آب ... با ... زنبان آب بازی میکرد ... توفیق با خود گفت الحمد که همه اول بجای خوب
رسیدیم که در این اثنا یک کنیزی از میان ایشان جدا شده رخت خود پوشید و رفت دیگران گفتند جوان مرد
گفت کار ... مرا چون او بر رفت توفیق دعا کرد ... او شد از طرفی که او رفت این ... کنیزان گفتند ای
بنفشه زود آمدی ... بیا باز در حوض که دریچه ... گفت من حالا نمی آیم